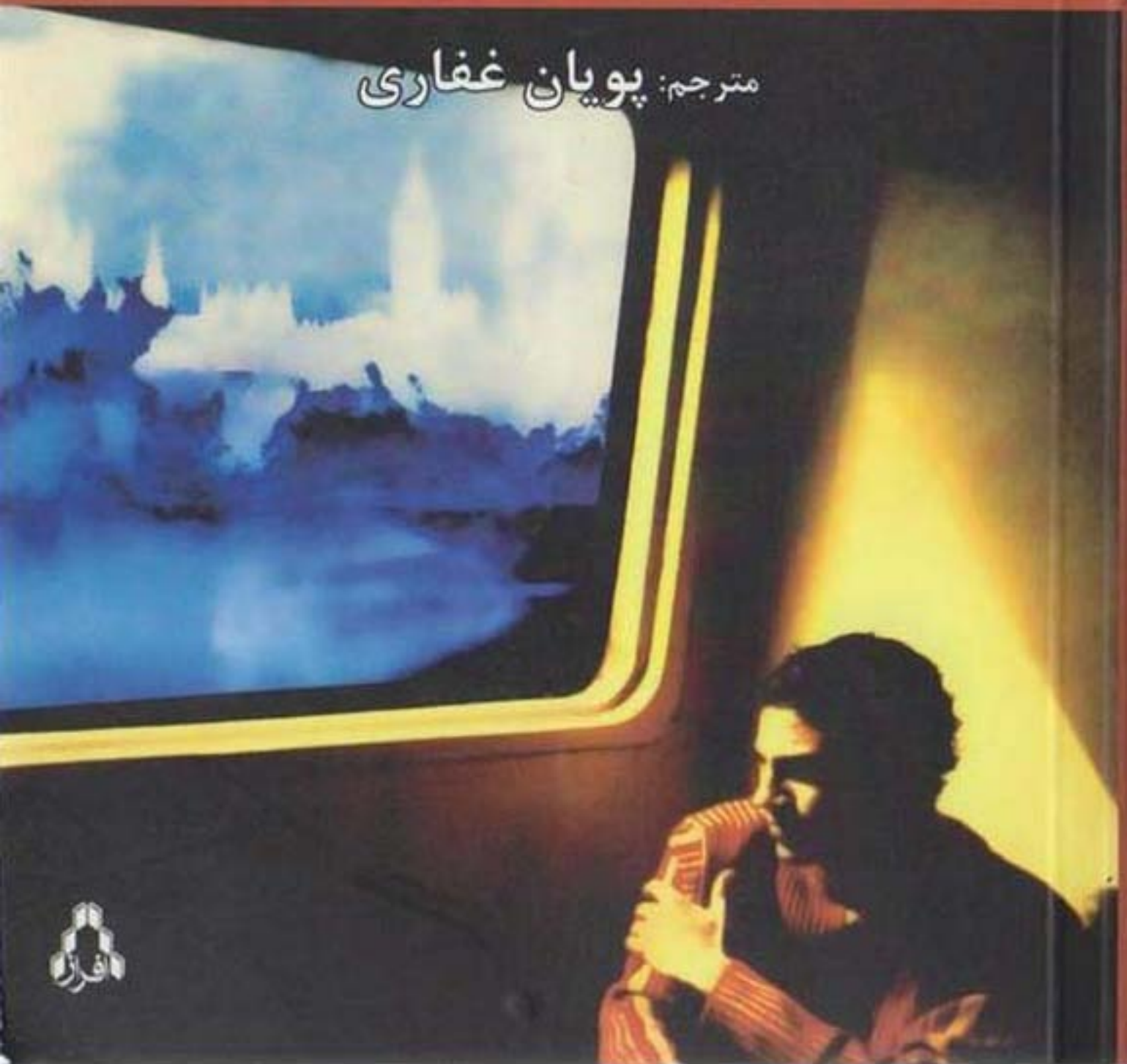
چاپ سوم

اریک امانوئل اشمیت

اولیس از بغداد

مترجم: پویان غفاری



اولیس از بغداد

اریک‌امانوئل اشمیت

مترجم:
پویان غفاری

فرازان
۱۳۹۲

سرشناسه: اشمیت، اریک - امانوئل، ۱۹۶۰ - م. Schmitt, Eric - Emmanuel
عنوان و پدیدآور: اولیس از بغداد/ اریک امانوئل اشمیت؛ مترجم پویان غفاری.
مشخصات نشر: تهران: افراز، ۱۳۹۲: چاپ سوم.
مشخصات ظاهری: ۳۲۸ ص.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۴۳-۰۳۹-۰
یادداشت: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Ulysse from Baghdad
موضوع: داستان‌های فرانسه — قرن ۲۰م.
شناسه افزوده: غفاری، پویان
رده‌بندی کنگره: PQ۲۶۶۱/ش۸ف۸۳ ۱۳۸۸
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۹۱۴
شماره کتابشناسی ملی: ۱۷۳۵۷۷۶

انتشارات افراز

دفتر مرکزی و فروش: خیابان فلسطین جنوبی، خیابان وحید نظری، بن‌بست افشار، پلاک ۱، واحد ۵
تلفن: ۶۶۴۰۱۵۸۵
مرکز پخش: ۶۶۹۷۷۱۶۶
وب‌سایت و فروشگاه اینترنتی: www.afrazbook.com
E-mail: info@afrazbook.com

اولیس از بغداد

اریک‌امانوئل اشمیت

مترجم: پویان غفاری

نوبت چاپ: سوم، ۱۳۹۲
طراحی جلد و آرایش صفحات: یاسین محمدی/ آتلیه افراز
لیتوگرافی/ چاپ/ صحافی: ترنج/ تصویر/ یکتافر
شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

قیمت: ۱۵۵۰۰ تومان

تمام حقوق این اثر برای انتشارات افراز محفوظ است.
هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله، چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیک، فیلم، نمایش و صدا نیست.
این اثر تحت پوشش قانون حمایت از حقوق مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

«هیچ غریبه‌ای وجود ندارد که انسان نباشد»

ژان ژیرودو، الپنور .

اسم من سعد سعد است، که معنی‌اش در زبان عربی می‌شود امید امید و در زبان انگلیسی می‌شود غمگین غمگین*؛ در تمامی طول هفته‌ها، گاهی از ساعتی به ساعت بعد، در انفجار آن ساعت دوم می‌بینم که، واقعیت وجودی من به آهستگی از عربی به سوی انگلیسی می‌لغزد؛ و بسته به‌اینکه خودم را خوشبین احساس کنم یا بیچاره، من سعد امیدوار می‌شوم یا سعد غمگین.

در مسابقه‌ی بخت‌آزمایی تولد، یا شماره‌ی خوب را بیرون می‌کشیم یا شماره‌ی بد. وقتی که در امریکا به‌دنیا می‌آییم، یا در اروپا، یا ژاپن دیگر با هم فرق داریم و کار تمام است: یک بار برای همیشه به دنیا می‌آییم، بدون هیچ احتیاجی به تکرار کردن آن. اما وقتی‌که روز را در آفریقا می‌بینیم یا در خاورمیانه...

گاهی خواب می‌بینم پیش از آنکه به وجود بیایم وجود داشته‌ام، خواب می‌بینم در دقایقی پیش از اینکه بطنی مرا باردار شود حضور دارم: آنگاه شروع به اصلاح می‌کنم، هدایت چرخ‌دنده‌هایی که سلول‌ها، مولکول‌ها و ژن‌ها را با هم ترکیب می‌کنند به دست می‌گیرم، و مسیر آنها

---

* در اینجا با واژه‌ی سعد بازی زبانی شده است به‌طوری‌که تلفظ این واژه در زبان انگلیسی می‌شود Saaid که با واژه‌ی Said به معنی غمگین هم‌آوایی دارد . (مترجم)

را تغییر می‌دهم تا نتیجه‌شان را اصلاح کنم. نه برای اینکه خود را به شخص دیگری تغییر دهم. نه. تنها برای اینکه جای دیگری به دنیا بیایم. در شهر دیگری، در کشور متفاوتی. البته مسلماً از شکم و بطن همین مادری که می‌پرستمش، اما شکمی که مرا بر خاکی بگذارد که بتوانم روی آن رشد کنم، و نه در اعماق گودالی که مجبور شوم، بیست سال بعد، از آن بیرون بیایم.

اسم من سعد سعد است، که معنی‌اش در زبان عربی می‌شود امید امید و در زبان انگلیسی می‌شود غمگین غمگین؛ ممکن بود بخواهم به همین نسخه‌ی عربی‌ام اکتفا کنم، به نویدهای شادی‌بخشی که‌این نام در آسمان ترسیم می‌کرد؛ ممکن بود امیدوار شوم که غرور به‌عنوان یگانه نیرو به جلو براند، مرا پرورش دهد، در جایی نفس بکشد که من در آنجا به وجود آمده‌ام، به‌عنوان یک عرب، خندان در میان خانواده، سپس درحالی‌که به نوبه‌ی خود بی‌هیچ محدودیتی شجره‌ی خانوادگی را گسترش داده‌ام، سفر ساکنم را در زمان به پایان برم؛ ممکن بود خشنود شوم از شریک شدن در توهم انسان‌های خوشبخت، از فکر کردن به‌اینکه آنها بهترین مکان دنیا را اشغال کرده‌اند بی‌آنکه هیچ گشت و گذاری در محل زندگی‌شان آنها را مجبور کرده باشد به مقایسه کردن آنجا با جایی دیگر؛ حال آنکه‌این سعادت ابدی به‌وسیله‌ی جنگ از من صلب شده است، به‌وسیله‌ی استبداد، آشوب، هزاران رنج و سختی و انبوهی از مردگان.

هر بار که من جرج بوش — رئیس‌جمهور ایالات متحده — را در تلویزیون تماشا می‌کنم، دوباره‌این غیاب تردیدهایی را که در وجودم نیستند به‌یاد می‌آورم. بوش از امریکایی بودنش مغرور است، انگار که او به‌خاطر چیزی در آنجا بوده... او در امریکا به‌دنیا نیامده اما این را از

خودش درآورده است، امریکا، بله، او این موضوع را از زمان اولین مدفوعش در زایشگاه برای خودش ساخته، و آن را در قنداق هنگامی‌که در مهد کودک چهچهه می‌زده کامل کرده است، سرانجام این موضوع را به‌وسیله‌ی مداد رنگی‌هایش بر روی نیمکت‌های دبستان به پایان رسانده. طبیعتاً هنگامی هم که بالغ شده‌این موضوع امریکایی بودنش را هدایت و رهبری می‌کرده! نباید با او درباره‌ی کریستف کلمب صحبت کرد، چون این کار عصبی‌اش می‌کند. نباید ابداً به او گفت که امریکا بعد از مرگش هم همچنان وجود خواهد داشت، چون این حرف روحش را جریحه‌دار می‌کند. او بسیار از تولدش خوشحال شده چون به او گفته‌اند که باید خود را مدیون این تولد بداند. پسر امریکا، نه پسر والدینش، او شایستگی آنچه را که دیگران به او داده‌اند به خودش نسبت می‌دهد. به‌راستی که خودپسندی زیبا است! چنین خودخواهی کوته‌فکرانه‌ای شگفت‌انگیز است! این تکبری که با آن مسؤولیت آنچه را که از دیگران دریافت کرده‌ایم خود به عهده می‌گیریم، با شکوه است! من به بوش حسادت می‌کنم. چقدر به کسانی که از شانس اقامت کردن در مکانی قابل سکونت لذت می‌برند حسادت می‌کنم.

اسم من سعد سعد است، که معنی‌اش در زبان عربی می‌شود امید امید و در زبان انگلیسی می‌شود غمگین غمگین. گاهی سعد امیدوار هستم، گاهی سعد غمگین، همچنانکه از نظر عده‌ی بیشماری من اصلاً هیچ چیز نیستم.

در مدت این سفر، در آغاز چیزی تازه و نو من این صفحات را می‌نویسم تا خود را تبرئه کنم. در جایی به دنیا آمده‌ام که در آنجا هیچ احتیاجی به من نبوده، پس خواستم که از آنجا بروم؛ درحالی‌که خواستار امتیاز پناهندگی بودم، از هویتی به هویت دیگری تغییر موقعیت می‌دادم،

مهاجر، فقیر، غیر قانونی، بدون مدارک، بدون حق و حقوق، بدون کار؛ تنها واژه‌ای که متأسفانه می‌توانست وضعیت مرا توصیف کند، واژه‌ی مخفی است. احتمالاً واژه‌ی طفیلی مرا معاف می‌کند. همچنین واژه‌ی سودجو. یا حتا واژه‌ی شیاد. نه، فقط مخفی. من به هیچ ملیتی تعلق ندارم، نه به کشوری که از آن گریخته‌ام به سوی کشوری که آرزوی رسیدن به آن را دارم، و نه دست کم به کشوری که در حال عبور کردن از آن هستم. مخفی. دقیقاً مخفی. هیچ جایی به من خوش‌آمد نمی‌گویند. در همه جا غریبه هستم.

بعضی روزها، این احساس را دارم که حتا در میان نوع بشر هم غریبه هستم...

اسم من سعد سعد است اما احتمالاً نمی‌توانم این نام خانوادگی را ترجمه کنم. من، گیر افتاده در دو متر مربعی که به مسکن موقتی‌ام بدل شده، شرم دارم از اینکه دوباره به دنیا بیایم، و، به عبارتی، این فاجعه را جاودانی کنم. چقدر بد می‌شود برای مادر و پدرم که چه جشنی برای پا به‌این دنیا نهادن من گرفته بودند، من آخرین فرد از نسل سعدها خواهم بود. آخرین نفر از غمگین‌ها یا آخرین نفر از کسانی که امیدوارند، چه اهمیتی دارد. آخرین نفر.

۱

من در بغداد به دنیا آمده‌ام در روزی که صدام حسین، خشمگین از مشاهده کردن اولین تار موهای سفیدش، درحالی‌که رگ‌های گردنش بیرون زده بود شروع به فریاد کشیدن کرد، آرایشگرش را احضار کرد، و مصرانه از او خواست که آن موهای سفید را با رنگ پر کلاغی غلیظ بپوشاند؛ پس از آن، با انگشت‌های لرزان به آن مرد اعلام کرد که از این به بعد او باید مسؤولیت رنگ کردن کوچکترین نشانه‌ی پیری را به عهده داشته باشد: باید با چشمانی باز همیشه مراقب این نشانه‌ها باشد! به‌این ترتیب می‌توان گفت که من در روزی به دنیا آمده‌ام که عراق در آن روز از یک فاجعه دوری کرد. طالعی شوم یا طالعی خوش؟

اگر من این جزئیات را نقل می‌کنم، به‌این خاطر است که آن آرایشگر فامیل خاله‌ام می‌شد آن هم از طریق ازدواج با دختر خاله‌ی نا خواهری مادرم. خانواده، که... آن روز عصر وقتی‌که آرایشگر به خانه‌ی ما آمد تا تولد مرا تبریک بگوید نتوانست در مورد بازگو کردن آن حکایت برای پدرم جلوی خودش را بگیرد، آنها پشت یک پرده پنهان شدند، و با صدای بسیار آهسته از رخ دادن چنین چیزی خوشحالی کردند؛ در عوض او هرگز اقرار نکرد، نه آن شب و نه شب بعد، که‌این موهای رو به زوال در کجا قرار داشتند. آیا آن موها بر روی سر

رئیس‌جمهور سر بر کشیده بودند و یا در قسمت دیگری از بدن او، اما این قصور او در گفتن این موضوع خود بازگوکننده‌ی همه چیز بود چون همه می‌دانند که در کشور ما، از آنجایی که مردان برای مدت طولانی خواهان داشتن قدرت مردانگی هستند، پشم‌های پایین بدنشان را سیاه می‌کنند.

در تمامی این حالات، والدین من دو دلیل برای خوشحال شدن داشتند: پسری به دنیا آمده و دیکتاتور هم در حال پیر شدن است.

از من به عنوان یک معجزه استقبال کردند. طبیعتاً: پس از چهار دختر، من همانی بودم که هیچ‌کس جرئت امیدواری به آمدنم را نداشت. تولد من، فریادهای وجد و شادی را برانگیخت و دوباره امیدهای تداوم بقای خانوادگی را زنده کرد. پیش از آنکه من زبان باز کنم یا کوچکترین عمل هوشمندانه‌ای را انجام دهم، مورد احترام قرار گرفته بودم؛ من، فرسوده از چند ساعتی رنج و زحمت، یک ضیافت به‌یاد ماندنی را به وجود آورده بودم، و فردای آن روز، در اثر خوردن و آشامیدن‌های بی‌حساب همه دچار سوءهاضمه‌ای تاریخی شده بودند.

در سنین کودکی و نوجوانی مرا بسیار لوس کرده بودند، نسبت به کودکان هم سن و سال خودم در فهمیدن اینکه هموطن‌هایم چگونه زندگی را می‌گذرانند – یا نمی‌گذرانند، بسیار کندذهن بودم.

ما در آپارتمانی اقامت داشتیم که در ساختمان کوچک بژ رنگی قرار داشت رو به فواره‌ی سنگی دبیرستانی که پدرمان در آنجا با سمت کتابدار مشغول به کار بود. مسلماً آن مدرسه، مدرسه‌ی بعث بود، کتابخانه هم کتابخانه‌ی بعث بود، همان‌طور که تمام چیزهای دیگر از آن بعث – نام حزب رئیس جمهور – بود، مثل رادیو، تلویزیون، استخر، باشگاه

ورزشی، سینما، کافه‌ها... و حتا روسپی‌خانه‌ها، به‌این لیست باید پدرم را نیز اضافه کرد.

در ابتدا، چنین به‌نظرم می‌رسید که سه جوهره‌ی اصلی در زندگی وجود دارد: خانواده‌ام، خداوند و رئیس‌جمهور. درحالی‌که‌این جملات را می‌نویسم، متوجه می‌شوم که تنها فاصله‌ی مجاز با جسارت و گستاخی همین شیوه‌ی مرتب کردن این ارکان است، چون در آن دوره، همین نوع طبقه‌بندی یک عراقی را به زندان فرستاده بود؛ بهتر می‌بود که چنین سلسله‌مراتبی را رعایت کرد: رئیس‌جمهور، خداوند و خانواده‌ام.

عکس‌های رئیس‌جمهور که به‌صورت پوستر در همه جا نصب شده بود زندگی روزانه‌ی ما را زیر نظر داشتند؛ کتاب‌های درسی‌مان کلیشه‌های او را به نمایش می‌گذاشتند، ادارات دولتی چهره‌ی او را به صورت پوستر به دیوار می‌زدند، مثل مغازه‌های خصوصی، هنگام عبور از میان پیاده‌رو از مغازه‌های پارچه‌فروشی، ظرف‌فروشی و اغذیه‌فروشی گرفته تا رستوران‌ها در همه‌ی اینها پوستر رئیس‌جمهور دیده می‌شد. از روی ایمان و باور، احتیاط یا ترسویی هر کسی یک کلیشه‌ی رهبر عرب را در معرض دید قرار می‌داد؛ بسیار کارآمدتر از هر نظر قربانی، یک عکس قاب شده از صدام حسین به‌عنوان کمترین چیزی که برای در امان ماندن از طالع بد لازم بود، خودش را نشان می‌داد — کمترین چیز لازم و نه کافی، چون که بازداشت‌های مستبدانه و به زندان افتادن‌های مشکوک بیشتر از دانه‌های باران بر سر مردم فرو می‌ریخت. من خودم فکر می‌کردم که رئیس‌جمهور از میان تمثالش ما را زیر نظر دارد؛ به‌طور دقیق او تنها بر روی ورقه‌های مقوایی حک نشده بود، نه، او خودش را آنجا نگه داشته بود، حی و حاضر، در میان ما؛ چشم‌های چاپی‌اش یک دوربین را در خود پنهان می‌کردند، گوش‌های کاغذی‌اش میکروفون‌های کوچک

را درون خود استتار می‌کردند، صدام مثل یک جاسوس مراقب هر آنچه که در اطراف نسخه‌های چاپی‌اش می‌کردیم و می‌گفتیم بود، صدام از هیچ چیز بی‌خبر نبود. مثل بسیاری از محصّل‌های عراقی، من انواع قدرت‌ها را به صدام حسین نسبت می‌دادم. به‌طور منطقی: او تمامی این قدرت‌ها را در اختیار داشت.

گه‌گاه، مردانی ناپدید می‌شدند؛ همچنین اگر آنها خانواده‌ای می‌داشتند، زنی، فرزندانی، خاندانی، ناگهان آنها دیگر هیچ نشانی از زنده بودنشان بروز نمی‌دادند. با این وجود دو راه‌حل پیشنهاد می‌شد: یا این مردان تعهد می‌دادند تا وارد نهضت مقاومت صدام حسین شوند، یا اینکه آنها به زندان می‌افتادند، شکنجه می‌شدند، سپس به جرم مقاومت در برابر صدام حسین کشته می‌شدند. آنقدر دنبال کردن حقیقت خطرناک بود که هیچ‌کس در مورد این دو فرضیه تحقیقی نمی‌کرد. بنابراین اجازه می‌دادند تا ناپدیدشده‌ها ناپدید شوند، درحالی‌که نمی‌دانستند آیا آنها در کوه‌های کردستان کهن مخفی شده‌اند، یا اینکه آنها را در اسید حل کرده و از بین برده‌اند.

در کودکی، من این اتفاقات را هیولاگونه، مرعوب‌کننده و طبیعی می‌دانستم؛ بر مبنای یک روحیه‌ی جوان، من در مورد هر پدیده‌ای که کشف می‌کردم و آن را مرتبط با هیولاهایی که مرا مرعوب می‌کردند می‌یافتم به‌طرزی طبیعی قضاوت می‌کردم. درحالی‌که به‌طور معمول اشتراک داستان‌های ظالمانه را داشتم، توسط پدرم هم از افسانه‌های ادبی مثل حکایت گیلگمش تغذیه می‌شدم، متوجه می‌شدم که سرنوشت چقدر مستبدانه، سیاه و وحشتناک است، نمی‌توانستم برای خودم جهان بدون صدام حسین را ترسیم کنم، بدون تمامیت‌خواهی‌اش، هوس‌هایش، نفرت‌هایش، بغض و کینه‌هایش، بدخلقی‌هایش، ناشکیبایی‌هایش و تغییر

رویه‌دادن‌هایش؛ او مرا فریفته می‌کرد؛ من او را با همان شدتی می‌پرستیدم که ردش می‌کردم. یگانه تفاوت میان جهان قصه‌های عامیانه و واقعیت، دیوی بود که در این دنیا، بیرون از صفحات کاغذ، دور از سرزمین‌های سحرآمیز، صدام حسین نام داشت.

به‌نظر من، خداوند رقیب صدام حسین بود، رقیب اصلی‌اش. نقاط مشترک بسیار و تفاوت‌های کم: ما مجبور بودیم مثل خدا از او هم بترسیم و به او احترام بگذاریم، افراد بالغ شکوه‌های پنهانی و شکرگزاری‌های زبانی‌شان را به همان شکل خطاب به او می‌گفتند، می‌بایست به همان شکل از مخالفت کردن با او نیز پرهیز می‌کردیم. اگر ممکن می‌شد، من شک می‌کردم، در مورد این دو راهی که باید از چه کسی پیروی کنم از خودم می‌پرسیدم: خدایا صدام حسین؟ با این وجود، در این مسابقه‌ی تأثیرگذاری‌ها، خداوند از اینکه حریف صدام باشد خوشحال نمی‌شد. پیش از هر چیز به‌خاطر اینکه او بسیار کم در زندگی روزمره‌ی ما مداخله می‌کرد، به‌ویژه در بغداد... و بعد، به خاطر اینکه او در زمانی بسیار دیرتر از صدام از مردم حساب پس می‌کشد... او بدون لغزش و خطا دشنام‌ها و اهانت‌هایی را دریافت می‌کند که صدام آن دشنام‌ها را پیش از آنکه با صدای بلند گفته شده باشند مجازات می‌کرد من در مورد یک فرضیه خطر کردم: اگر خداوند در حساب پس کشیدن‌هایش بسیار تأخیر می‌کند آیا به‌این خاطر است که او بسیار خوب است؟ در مورد این موضوع مطمئن نبودم هر چند که‌یک بی توجهی دائم و دیر پا در وجود من به نفع او گرایش داشت. من خدا را دوست‌داشتنی می‌دانستم، بیشتر از صدام. او همچنین امتیاز قدمت و پیشینه‌ی کهن را در اختیار داشت، هرچند که در محدوده‌ی زندگی کوتاه من، صدام همیشه وسعت بیشتری را اشغال کرده بود. سرانجام، من مردان خدا را به مردان

صدام ترجیح می‌دادم: امامانی با ریش بلند و پلک‌های تیره‌رنگ که به ما خواندن مفاهیم قرآن را یاد می‌دادند، سپس خواندن کل قرآن را، نوعی مراقبت در مورد ما به خرج می‌دادند، نوعی ملاطفت، نوعی انسانیت غیر قابل مقایسه با حالات و رفتارهای بعثی‌های وحشی، مأموران بدگمان، تیمسارهای سرسخت، قاضی‌های بی‌رحم، پلیس‌های فرز و چابک و سربازانی که ماشه‌ی اسلحه‌هایشان راحت چکانده می‌شد. بله، بدون هیچ شکی، خداوند بهتر از صدام بلد بود که مردم را به دور خود جمع کند. وانگهی، به‌نظر می‌رسید که صدام خودش هم به خداوند احترام می‌گذارد. او در برابر چه کسی سجده و تعظیم می‌کرد؟

جدای از صدام که مرا مرعوب می‌کرد، و خداوند که مرا به فکر فرو می‌برد و کنجکاوی‌ام را بر می‌انگیخت، خانواده‌ام برای من آرامش خاطر و ماجرا به همراه می‌آورد؛ از طرفی به من این اطمینان را می‌داد که مورد محبت و دوست داشتن قرار می‌گیرم؛ از طرف دیگر، چهار خواهر، یک مادر از کار افتاده، یک پدر هوسباز و دمدمی، همگی کنجکاوی مرا بیدار نگه می‌داشتند. خانه‌ی ما همیشه پر بود از صدای بدو بدوکردن‌ها، از صدای خنده‌ها، آوازها، دسیسه‌چینی‌های ساختگی و کاذب، روبوسی کردن‌ها و در آغوش گرفتن‌های واقعی، فریادهای پوشیده شده با شوخی‌ها؛ ما پول زیادی خرج می‌کردیم به‌طوری‌که همه چیز مشکل‌ساز می‌شد، خورد و خوراک، رفت و آمد، بازی‌ها و سرگرمی‌ها، دعوت کردن‌ها برای مهمانی؛ اما از مقابله کردن با این مشکلات لذت می‌بردیم، حتا از شدت بخشیدن به ناراحتی‌های حاصل از این مشکلات هم لذت می‌بردیم، چون، به شیوه‌ای کاملاً شرقی، پیچیده کردن آنچه را که ساده بودنش ممکن بود ما را کسل کند ستایش می‌کردیم. یک ناظر خارجی امکان نداشت که اشتباه کند در اینکه عملکرد خانه‌ی سعد را یک

عملکرد جنون‌آمیز توصیف کند، به شرط آنکه او خوشبختی سخت به دست آمده را در حیطه‌ی جنون قرار می‌داد.

پدرم هم با شیوه‌ی خاص حرف‌زدنی که داشت در بر هم زدن سازماندهی ما سهیم بود. کتابدار، خواننده‌ای نکته‌سنج، عالم، خیال‌پرداز، او در کتاب‌ها جنون اندیشیدن به زبان اشرافی را جمع‌آوری می‌کرد. به شیوه‌ی ادبا و عالمان عرب که عاشق شعر هستند، او ترجیح می‌داد که در سطوح بالا با زبان برخورد کند، آنجا که شب، «ردای تاریکی که بر گیتی فرو می‌افتاد» نامیده می‌شد، یک گرده نان «عروسی قرچ و قروچ‌کنان آرد و آب»، شیر «عسل حیوان نشخوارگر» و یک تپاله‌ی گاو ماده «کلوچه‌ی علفزار» نامیده می‌شود. بر همین مبنا پدرم، پدر خودش را «خالق زندگانی من» می‌نامید، همسرش، مادر ما، را « چشمه‌ی حاصلخیزی» و بچه‌هایش را « جسمِ جسمم، خونِ خونم، عرقِ ستارگان » می‌نامید. از زمانی‌که ما به سن تغییر کردن رسیدیم، خواهرانم و من، به‌عنوانی بچه‌هایی معمولی و عادی رفتار می‌کردیم، با این وجود باز پدرمان اعمال ما را با کلماتی غریب و نادر توصیف می‌کرد: ما به جای غذا خوردن «تغذیه می‌کردیم»؛ به جای ادرار کردن، «گرد و غبار جاده‌ها را آبیاری می‌کردیم»؛ و زمانی‌که غیبمان می‌زد تا به توالت برویم، در واقع ما «به دعوت طبیعت پاسخ می‌گفتیم.». حال آنکه‌این درازگویی‌های با طراوت پیام‌های روشن و واضحی را شکل نمی‌دادند، چرا که نخستین فرمول‌های پیچیده و گنگ آنها تنها با مخاطبینی که دهانشان از تعجب بازمانده بود مواجه می‌شدند. بزرگ خاندان سعد به‌ویژه در مورد ما، که اولادش بودیم، عصبانی و به جوش آمده از خشم در برابر بی‌فرهنگی بسیار، صبرش را از دست می‌داد و در همان لحظه شروع به بیان کردن افکارش در قالب جملات و عبارات بی‌ادبانه می‌کرد، با خود چنین تصور می‌کرد که اگر روی صحبت

او با الاغ‌ها است پس باید این چنین با آنها حرف بزنند. به‌ای؟ژیراش خرد نمی‌کنم»، و از «وروجک خنده‌دار، به گیج کردن من پایان بده» می‌گذشت به‌سوی «منو دست نتداز، ابله!». در حقیقت، پدر من از کلمات متداول و معمولی بی‌خبر بود؛ او تنها عامیانه‌ترین‌هایشان را به کار می‌برد، و درحالی‌که در آن واحد در دو طبقه‌ی بسیار دور از هم زبان زندگی می‌کرد، یعنی زبان اشرافی و زبان پیش‌پاافتاده‌ی مبتذل، گاهی از این طبقه به آن یکی می‌پرید.

به‌یاد می‌آورم که در یک روز شنبه‌ی ماه ژانویه بسیار زود از خواب بلند شده بودیم چون باید به خانه‌ی عمویی می‌رفتیم که دور از ما اقامت می‌کرد، پدرم درحالی‌که ریش خود را می‌زد از من پرسید:

- خیلی خوب پسرم، مثل اولیس آسمانی، تو هم با انگشتان سرخ رنگ در برابر سپیده‌دم می‌لرزی، نه؟

- ببخشید، پدر؟

- کونت تو ساعت پنج صبح یخ می‌زنه؟

نتیجه اینکه: من عاشق همنشینی با پدرمان بودم چون او همیشه با شیوه‌ای پر از استعاره افکار خودش را بیان می‌کرد.

در مورد مادرم، باید بگویم که من هیچ احساس فرمانبرداری از او نداشتم؛ او را دوست داشتم تا حدی که او تصمیم به هر چیزی می‌گرفت، من با آن موافق بودم. ما یک فرد را تشکیل می‌دادیم در دو بدن: امیدهای او به آرزوهای من بدل می‌شد، ناله‌های او می‌توانستند چشمان مرا در اشک غرق کنند، شادمانی‌اش باعث وجد و شعف من می‌شد.

با وجود شگفتی و تعجب‌هایی که‌این تفاهم و سازش به خصوص به وجود می‌آورد، خواهرانم به او احترام می‌گذاشتند. از آنجا که من تنها

پسر بودم و از آنجا که خوهرانم هم زندگی آینده‌شان را در کنار یک جنس مذکر یکدانه درک می‌کردند، آنها به‌خاطر جنسیتم، موقعیت برتر مرا مشروع می‌دانستند و به من حسادت نمی‌کردند؛ برعکس، آنها برای به دست آوردن علاقه‌ی من با هم رقابت می‌کردند.

بنابراین همه خواهند فهمید که من به‌سوی بهشت می‌راندم. این محوطه‌ی محصور جادویی مسکونی که از آن زنان وفادار، پدری خنده‌دار، و دیکتاتوری بود که به‌طرز محترمانه‌ای توسط دیوارهای کانون خانواده از ما فاصله می‌گرفت، خوشبختی مرا تا سن یازده سالگی‌ام حفظ می‌کرد.

اگر دوران کودکی با حاکمان مطلق انس می‌گیرد، در عوض دوران نوجوانی آنها را پس می‌زند و از آنها متنفر می‌شود. آگاهی سیاسی به همراه موهای بدنم در من رشد می‌کرد.

دایی‌ام نقیب، یک روز صبح توسط مردان رئیس‌جمهور دستگیر شده بود. زندانی شد، یکبار شکنجه شد، دوباره به زندان برگردانده شد، برای بار دوم شکنجه شد، دوباره به اعماق یک سلول بازگردانده شد، گرسنگی کشید و سرانجام مدت زندان او به پایان رسید. وقتی‌که پنج هفته‌ی بعد او را در خیابان انداخته بودند، ناتوان، علیل، خون‌آلود، یک تکه گوشت و استخوان که برای غذای سگ‌های گرسنه اختصاص یافته بود. خوشبختانه یکی از خانم‌های همسایه او را شناخته بود، حیوانات گرسنه را از آنجا دور کرده بود و بلافاصله به ما اطلاع داده بود.

در خانه، مادرم و خواهرانم پرستاری‌های محبت‌آمیزشان را بی‌اندازه صرف نقیب می‌کردند تا او شفا پیدا کند، هرچند که پیش از آن او یک چشم و یک گوشش را از دست داده بود. نقیب، تب‌آلود، هذیان‌گو،

گرفتار در زنجیره‌ی کابوس‌ها، تا روزهای متمادی پیش از آنکه دوباره قوه‌ی ناطقه‌اش را بازیابد فقط ناله می‌کرد. او آنچه را که بر سرش آمده بود برای ما بازگو کرد. داستان او به‌طور خلاصه آشکار شد: غول‌ها به او دشنام داده بودند، تشنه نگهش داشته بودند، از غذا خوردن محرومش کرده بودند، ساعت‌ها او را کتک زده بودند درحالی‌که از شرح دادن آنچه را که به‌خاطرش او را متهم کرده بودند سر باز می‌زده‌اند. «خائن!»، «جاسوس»، «خوک جیره‌خوار امریکا»، «رذل مزدور اسرائیل»، اینها تنها کلماتی بودند که او در میان ضربات کمربند، ضربات پا و ضربات باتوم میخ‌دار فهمیده بود. اتهاماتی که دیگر نزد ما پیش‌پاافتاده و معمولی بودند. نقیب حدس زده بود که فکر می‌کرده‌اند او مجرم است، اما چه جرمی مرتکب شده بوده؟ او از این بابت رنج می‌کشیده تا حدی که به شکنجه‌گرهایش التماس کرده بود که او را از جرمش آگاه کنند، و به آنها قول داده بود که در این صورت او به هر چه آنها بخواهند اعتراف می‌کند، بله، همه‌ی آن چیزی که دقیقاً برای متوقف کردن رنج و عذاب لازم بوده. اما بیهوده! نقیب آنها را ناامید کرده بود، بله این تنها عقیده‌ای بود که در میان دردهایش احساس کرده بود: شکنجه دادن او جلادانش را ناامید کرده بود.

او را بدون هیچ توضیحی برای آزاد کردنش از زندان بیرون انداخته بودند همان‌طور که دستگیرش کرده بودند.

ما دایی نقیب مان را می‌شناختیم، شغلش گلدوزی دمپایی بود، و می‌دانستیم که هیچ کدام از ویژگی‌های شخصیت او با جاسوسی تناسبی نداشت، چراکه او نه کرد بود، نه‌یهودی، نه شیعه، نه در ارتباط با اسرائیل، نه عاشق امریکا و فاقد هرگونه ارتباطی با ایران. او هیچ جرمی را مرتکب نشده بود. تنها جرمش این بود که مظنون بود.

در آن زمان، ما هر چیزی را حدس می‌زدیم، تمامی چیزهای مشکوک را...

علاوه بر آن، آیا مصیبت دایی نقیب به‌یک اقدام عمدی، حساب شده و قاعده‌مند برای حکمفرما کردن رعب و وحشت متعلق نبود؟ از نظر رئیس‌جمهور زود رنج، تمامی عراقی‌ها مظنون به حساب می‌آمدند، بله، همگی مظنون بودند! « اگر شما علیه صدام توطئه کنید، ما، مردان صدام، همیشه آن را خواهیم فهمید، مهم نیست که ما گاهی اوقات اشتباه می‌کنیم، ترجیح می‌دهیم یک بی‌گناه را بکشیم تا اینکه اجازه دهیم یک مجرم در کارش موفق شود. درود بر شنوندگان فهیم. شما اجازه دارید تا در فرمانبردای و سکوت به زندگی خود ادامه دهید.»

در یازده سالگی، من بی‌عدالتی‌ای را که کشورم زیر بار آن رفته بود می‌سنجیدم، روی آن حساس شده بودم، و عصیان جایی را برای خود در سینه‌ام حفر کرده بود، سینه‌ای که فراخ می‌شد. بنابراین تصمیم گرفتم که، برخلاف دایی نقیب، خودم دلایل قانونی برای مظنون شدن را به مردان رئیس‌جمهور بدهم، و اینکه اگرمی خواهم روزی آنها به من گیر بدهند، مرا با سیم‌های برق کباب کنند، سرم را در ظرف آبی فرو کنند تا خفه شوم، باید به‌طور فعال علیه آنها وارد مبارزه می‌شدم چون ممکن بود آنها مرا به‌خاطر هیچ چیز شکنجه نکنند.

یک روز پنجشنبه، پدرم از برابر اتاقم گذشت و مرا دید که مشغول کوبیدن مشت به دیوار بودم؛ مسلماً من به مفاصلم بیشتر آسیب می‌رساندم تا به دیوارها، مبارزه‌ی من دشمنانش را با هم مخلوط و قاطی کرده بود؛ اما نمی‌توانستم از ضربه زدن دست بکشم.

– جسم جسمم! خون خونم! عرق ستارگان! داری چه کار می‌کنی؟

– من عصبانیم.

– غضبت را علیه چه کسی معطوف داشته‌ای؟

– صدام حسین.

– دیگر چیزی نگوا دنبالم بیاا

او دستم را گرفت و مرا با خود به‌یک اتاقک مرتب در زیرزمین خانه برد. آنجا من گنج پدرم را کشف کردم: کتاب‌هایی که چند سال پیش از او خواسته بودند تا آنها را از کتابخانه بیرون آورد، و او آنها را نگه داشته بود. به جای اینکه کتاب‌ها را برای وزارتخانه بفرستد تا نابودشان کنند آنها رابر روی قفسه‌های زیادی در زیرزمینمان انبار کرده بود و پشت یک گلیم قدیمی پنهانشان کرده بود.

در آنجا انواع بی‌شماری از مجلدات ممنوع وجود داشت، تعدادی از آنها به خاطر اینکه کردی بودند و تعدادی دیگر به خاطر اینکه از نظر اخلاقی مجاز نبودند، تعدادی هم کتاب‌های مربوط به مسیحیت بودند، آثاری که به شیوه‌ای خنده‌دار از حدود زیاده‌روی کرده بودند – موعظه‌های مذهبی یک حکایت شهوت‌انگیز – از دید سانسور بعثی، از همان خط قرمز گذشته بودند، از همان خط تحریک، به‌طوری‌که اسقف بوسوئه و مارکی دوساد در بدنامی برادر شناخته می‌شدند، محکوم به سوزانده شدن، همسایه‌های سیخ داغ در جهنم. نتیجه‌ی تعقیب در این آثاری که توسط حزب آورده شده بودند این بوده که بهانه‌ی بسیار کمی برای ممنوع شدن یک اثر لازم بوده تا اینکه پدرم دوباره آنها را درمجموعه زیبایی جمع‌آوری کرده بود که در آن بهترین آثار ادبی اروپا، رساله‌نویس‌های فرانسوی، شاعران اسپانیایی، رمان‌نویسان روسی، فیلسوفان آلمانی فخرفروشی می‌کردند. همچنان‌که دو طبقه به داستان‌های پلیسی آگاتا کریستی اختصاص پیدا کرده بود به بهانه‌ی اینکه عراق تا

چندی پیش زیر سلطه‌ی بریتانیا بوده است، بنابراین می‌بایست از دست رمان‌نویسان بسیار مشهور انگلیسی هم خلاص می‌شده‌اند.

درحالی‌که پدرم اجازه ورود و دسترسی به رازش را به من داده بود در واقع کار تعلیم به من را به پایان رسانده بود یا بیشتر، تازه آن کار را آغاز کرده بود. او، مغرور از کشورش، عاشق تاریخ غنی هزارساله‌ی آن، گاهی چنان از بخت نصر یاد می‌کرد که انگار روز قبلش او را ملاقات کرده بود. او از نظام موجود متنفر بود و با حفظ این مجلدات و با وجود صدام حسین که برای او حکم یک اشغالگر را داشت احساس جاودانه کردن سنت عراقی را داشت. فرهنگ عالمانه‌ای که خط را اختراع کرده بود و خود را نسبت به فرهنگ‌های بیگانه مشتاق نشان داده بود. او کتابخانه‌ی مخفی‌اش را «بابل جیبی من» می‌نامید، هر چند که آن کتابخانه به‌نظرش تنگ و کوچک به‌نظر می‌رسید، اما برایش دوباره برج بابلی را ایجاد کرده بود که زمانی مشتاقان و علاقه‌مندان تمامی عالم به آنجا می‌رفته‌اند، زائرانی که با زبان‌های گوناگون و متعدد با یکدیگر گفتگو می‌کرده‌اند.

از آن روز، من طعم خواندن را چشیدم، یا طعم آزادی را – که معادل همان خواندن بود – و از نوجوانی‌ام برای دوباره پر کردن و دوباره علامت‌گذاری کردن کله‌ی ایدئولوژیکی که در دبیرستان به ما تحمیل کرده بودند بهره جستم، برای محافظت از خودم می‌کوشیدم تا یاد بگیرم چگونه به شیوه‌ای متمایز از آنچه که یاد گرفته بودم بیندیشم.

خواهرانم ازدواج کردند. در آن دوره کشف کردم که با آنکه در میان زنان رشد کرده‌ام اما یک دختر نبوده‌ام. چون دخترها تنها چیزی که در سرشان است ازدواج کردن است و این اندیشه آنها را عذاب می‌دهد و به ستوه می‌آورد: تصور کردن خواستگار آرمانی، سپس ناگهان نامزد از

میان خواستگارها پیدا می‌شود، آماده کردن مراسم و تشریفات؛ پس از مراسم ازدواج – بله، دقیقاً در همین نقطه است – که آنها می‌خواهند خانه‌ی پدری را ترک کنند تا این چنین خود را وقف ازدواج کرده باشند، وقف ازدواج و نه وقف شوهر، چون مرد – مثل باقی مذکرها – تنها باید به این مسائل بپردازد: سر کار برود، جر و بحث کند و برای صرف چای نعنایی به دوستانی که تاس بازی می‌کنند یا مشغول بازی دومینو و شطرنج هستند، ملحق شود. بله دخترها این چنین هستند و خواهران من هم از رسم و سنت فرار نمی‌کردند.

«خانواده گسترش می‌یابد»، مادر، درحالی‌که اشک‌هایش بر گونه‌هایش جاری می‌شدند با فریاد این جمله را می‌گفت، و این حرفش به‌این معنی بود که «خانه خالی می‌شود». با این وجود او نمی‌دانست که تا چه اندازه حق داشته بی‌آنکه حدس زده باشد که کتابخانه‌ی ما، «بابل جیبی» هم مثل خانه خالی می‌شد، چون پدرم، یک کارمند جزء، با تبدیل کردن کتاب‌های ممنوع به پول نقد برای تأمین مخارج هر کدام از جشن‌های عروسی، در واقع به خطراتی که‌این کار در پی داشت اعتنایی نکرده بود.

به‌این ترتیب من دو شوهر خواهر به دست آورده بودم – عزیز و رشید – و سه خواهر زاده‌ی دختر و پسر، پیش از آنکه در ماه اوت ۱۹۹۰ صدام حسین جنگ علیه کویت را به راه بیندازد.

نه تنها آن لشکرکشی به نتیجه‌ای نرسید، بلکه خواهران بزرگ من سیاهپوش شدند چراکه شوهرانشان در جنگ از پای در آمده بودند. بیوه‌ها با بچه‌هایشان دوباره برای زندگی به خانه‌ی پدری بازگشتند. پدرم به بهانه آماده کردن فضای خانه مقداری اثاثیه خرید.

به این ترتیب محاصره‌ی اقتصادی آغاز شد. در یک اقدام تلافی‌جویانه علیه سیاست ستیزه‌جویانه‌ی صدام حسین – مجازاتی که من هم تا حدودی در آن سهیم بودم – سازمان ملل تصمیم گرفت که عراق را تحریم کند. نمی‌دانم که سیاستمداران پولدار، شکم گنده و نالایقی که این تحریم را مقرر کرده بودند، اگر برای لحظه‌ای خودشان را جای ما، عراقی‌ها، تصور می‌کردند آیا می‌توانستند مثل ما این تحریم را تحمل کنند؛ من شک دارم، این تنها عذر و بهانه‌ای است که من از آنها بیرون می‌کشم. به گمان از پا در آوردن صدام حسین، تحریم تنها روی شانه‌های ما، توده‌ی مردم سنگینی می‌کرد. ارزش دینار هزار بار سقوط کرد، ما خریدهایمان را با دسته‌های پول کهنه و قدیمی که در کیسه‌های زباله و چمدان‌های مقوایی پنهان کرده بودیم پرداخت می‌کردیم؛ وانگهی خریدن چه چیزی؟ هیچ چیز برای فروختن وجود نداشت. بسیاری از شهرنشین‌ها برای زندگی دوباره به روستا برگشتند. به غیر از پاکتی که هر ماه توسط دولت پخش می‌شد – که شامل آرد، روغن آشپزخانه، قند و چای بود – ما داشتیم از گرسنگی می‌مردیم، به کمک جیره‌بندی ما به تحمل کردن آن تحریم راضی بودیم. در بغداد ترس حکمفرما بود و گسترش می‌یافت، به آن یگانه ترسی که از صدام حسین وجود داشت، ترس دزد زدن شبانه به خانه‌ی کسی که ممکن بود اموالی داشته باشد و هنوز آن را خرج نکرده باشد، اضافه شد: راننده‌ی تاکسی با هفت‌تیری در کنارش در ماشینش می‌خوابید، یا پشت در قفل شده‌ی گاراژش؛ خانواده‌ها برای جلوگیری از دزدیده شدن یک گونی برنجشان یا یک جعبه سیب‌زمینی‌شان گشت‌های محافظتی انجام می‌دادند. اما ترس بسیار حاد و بحرانی ترسی بود که در اعماق جان هر کسی پرسه می‌زد و آن هم ترس بیمار شدن بود.

PersianPDF.com

این آن چیزی بود که بر سر فرزندان خواهرانم آمد. آیا این مادران جوان که هنوز در شوک از بین رفتن شوهرانشان بودند، می‌توانستند حتی شیر فاسدی را فراهم کنند؟ کوچولوهایشان داشتند از عفونت ناشی از اسهال طولانی مدت از بین می‌رفتند.

هر بار من مادر و کودکان شیرخوارش را تا درمانگاه رایگان همراهی می‌کردم. بار اول دکتر برای ما نسخه‌ای را تجویز کرد که ناکارآمدی‌اش مشخص شد، اشتباه در دادن داروی مناسب. بار دوم او از درمان دختربچه سر باز زد و اگر از زیر میز پولی را به دکتر رد نمی‌کردیم، از فرط سرفه ریه‌های دخترک در برابر دکتر از دهانش بیرون می‌افتاد – سرانجام به لطف قطعه جواهر عروسی‌ای که مادرم گرو گذاشته بود آن بچه را نجات دادیم. بار سوم دکتر به ما اطلاع داد که حتی اگر طلای امرا را در یک فرغون با خود می‌آوردیم باز هم او در به دست آوردن داروهای لازم ناتوان بوده چون آن داروها در کشور یافت نمی‌شوند – آن طفلک جان سپرد. بار چهارم دکتر تنها بود، در اتاقی خالی به پنجره تکیه داده بود، درمانگاه رایگان متروکه شده بود چون کارکنانش به خارج از کشور رفته بودند، پرستارانی که توان مالی کافی برای گرفتن ماشین و آمدن به درمانگاه را نداشتند، آنجا را ترک کرده بودند، دکتر منتظر بیماری بود که می‌خواست گوشی پزشکی‌اش را به قیمت خوبی بخرد تا او بتواند با پول آن خانواده‌اش را سیر کند. آن کوچولوی دیگر هم مرد.

در عرض چند سال بزرگترین خواهر در میان خواهرانم همسرش را در جنگ از دست داده بود سپس دختر و پسرش را در پی تحریم. او، خسته، با صورتی گود افتاده، پوست کدر و مات، دستان خشکیده، چشمان کم‌فروغ، در بیست‌وپنج سالگی شبیه پیرزن‌ها شده بود.

تمامی عراقی‌هایی که در این دوران زنده مانده بودند – درست است که پیش از همه بچه کوچولوها می‌مردند – برای آقایان سازمان ملل ضمانت خواهند کرد که تحریم، خود را به‌عنوان بهترین راه برای شکنجه کردن مردمی از پیش بدبخت نشان می‌دهد، درحالی‌که رهبرانشان را تقویت می‌کند. از سیمان درد و رنج بتون دیکتاتورها مستحکم می‌شود! قبل از تحریم حقوق بشر در عراق رعایت نمی‌شد؛ در طول ده سال تحریم حقوق بشر بیش از پیش رعایت نشد اما در عین حال عدم امکان تغذیه شدن، سختی تحت درمان قرار گرفتن، شیوع دوباره‌ی فلج اطفال، افزایش دزدی‌ها و گسترش فساد به این نقض حقوق بشر اضافه می‌شد. با سلب قدرت کامل فرمانروای مستبد و در نتیجه گرفتن تمام مسؤولیت‌هایش می‌توان گفت که تحریم صدام را تبرئه می‌کرد: اگر یک ماده‌ی غذایی یا کالایی کم می‌شد تقصیر تحریم بود، اگر تعمیر یا مرمت جایی به تأخیر می‌افتاد تقصیر تحریم بود، اگر کارهای بزرگ ملی متوقف می‌شد تقصیر تحریم بود، سوای تضعیف و ناتوان کردن شکنجه‌گر، تحریم نتیجه معکوس به‌دست آورد: صدام حسین دوباره به مرد آسمانی تبدیل شد، تنها یاور عراقی‌ها بر ضد دشمنان وحشی. با این وجود سیاستمداران زبردستی که مردم ما را به شکنجه شدن محکوم کرده بودند آرام‌آرام در کشورشان پیرتر خواهند شد، من اکنون در یکی از این کشورها اقامت دارم، کشوری پوشیده از افتخارات، مزین به نشان‌های بسیار برای اعمال انسان دوستانه‌شان، حال آنکه از خوابی لذت می‌برند که هرگز خاطره‌ی وحشت‌هایی که آنها ایجاد کردند و از آن بی‌خبرند لطمه‌ای به آن خواب نمی‌زند.

گاهی اوقات، در آن دوران، من فکر رفتن به اروپا یا ایالات متحد را در ذهنم نوازش می‌کردم. بی‌آنکه بخواهم و تقریباً از روی تنبلی مثل

بررسی کردن یک راه‌حل ریاضی به آرامی در رؤیای آن فرو می‌رفتم، چون متوجه شده بودم خانواده‌هایی که بر روی یکی از اعضایشان که در خارج از مرز به سر می‌برد حساب می‌کردند به خوبی با قحطی مقابله می‌کردند. دو دلاری که در یک نامه به سویشان روانه می‌شد می‌توانست سرنوشت یک زندگی را تغییر دهد. من اسرار درونی‌ام را پیش پدرم برملا کردم.

- فکر نمی‌کنی که من در آنجا موفق‌تر باشم؟

- موفقیت در چه، پسرم، جسم جسمم، خون خونم، عرق ستارگان؟

- در شغلم، وکیل یا دکتر فرقی نمی‌کند. آیا ممکن است مهاجرت کنم؟

- پسر دو دسته مهاجر وجود دارد: آنهایی که بار سفر زیادی با خود می‌برند و آنهایی که سبک می‌روند. تو از کدام دسته‌ای؟

- اوم...

- آنهایی که بار سفر زیادی با خود می‌برند درحالی‌که جا به جا می‌شوند فکر می‌کنند که چیزها را سر و سامان می‌دهند و مرتب می‌کنند؛ در حقیقت برای آنها هیچ چیزی هرگز سر و سامان نمی‌یابد. چرا؟ برای اینکه مشکل خود آنها هستند! آنها آن را با خودشان حمل می‌کنند، آن مشکل را، آن را به دیدار کشوری می‌برند، آن را به هواخوری می‌برند، بی آنکه حلش کنند یا با آن مقابله کنند. این مهاجران تغییر مکان می‌دهند اما خودشان تغییر نمی‌کنند. بیهوده دور می‌شوند. آنها خودشان را ترک نمی‌کنند؛ آنها زندگی‌شان را جای دیگری خراب می‌کنند کاملاً به همان شکل استادانه‌ای که‌اینجا خرابش می‌کنند. اینها مهاجرین بد هستند، آنهایی که بی‌هدف پرسه می‌زنند درحالی‌که گذشته‌ای به وزن چندین تن

آنها را پر کرده است، با تردیدها و دوراهی‌های ملموسشان، ایرادات انکارشده‌شان و بی اعتمادی‌های پنهانشان.

- و بقیه؟

- آنها سبک سفر می‌کنند برای اینکه آماده هستند، انعطاف‌پذیر هستند، سازگار و کمال‌پذیر هستند. آنها یاد می‌گیرند که از یک تغییر منظره استفاده کنند. اینها مهاجرین، خوب هستند.

- چطور باید فهمید که جزو خوب‌ها هستیم یا بدها؟

- برای سن تو، پانزده سالگی، این خیلی زود است.

من بیش از این در این مورد صحبت نکردم و دیگر در رؤیایش غرق نشدم. در میان کلاس‌های درسی که به‌ندرت تشکیل می‌شدند – زمانی‌که هنوز معلممان به اردن نگریخته بود، ما با کاغذها و قلم‌های شخصی درس می‌خواندیم، دو زانو کف کلاس می‌نشستیم، و یک کتاب درسی بین سی دانش‌آموز به اشتراک گذاشته می‌شد – من برای فروختن برگ‌های کندر به جلوی در وزارتخانه‌ها می‌رفتم تا چند دیناری به دست آورم و در عین حال مجذوب مشکلات کشورم می‌شدم.

شایعات در مورد صدام حسین پخش می‌شد. یک روز همه او را مبتلا به سرطان می‌دانستند، شش ماه بعد حدس می‌زدند که او از سکته‌ی قلبی از پا در آمده، سپس یک ویروس بسیار کمیاب او را کور کرده بود، سرانجام یک خونریزی مغزی او را روی تخت بیمارستان انداخته بود، لال و فلج. حال آنکه عکس‌های تازه‌اش یا تصاویر جدید تلویزیونی‌اش این اطلاعات را تکذیب می‌کردند: او سرحال آمده بود، رهبر مردم، مو مشکی، با شکمی که با یک شکم‌بند مهار شده بود، چاق شده، باشکوه و بی‌خبر از قحطی. آنهایی که مطمئن بودند، بدون در نظر گرفتن حقایق آشکار، پافشاری می‌کردند: «ضعیف نباشید، حزب بعث یک بدل را به ما

نشان می‌دهد، یکی از بدل‌های متعدد رئیس‌جمهور را.» استبداد خودش در حیله و نیرنگ به سر نمی‌برد... به‌رغم تکذیب‌ها، شایعات بازمی‌گشتند، به‌سرعت در دکان عرب پخش می‌شدند و اکسیژن ما را تشکیل می‌دادند، آن هم در شکل‌های ناپایدار اما با آثاری ماندگار چرا که این کار تنها به‌خاطر امید بود، امید به از سر باز کردن او. آنهایی که این شایعات را اختراع می‌کردند وارد یک مقاومت می‌شدند، اما نه در یک مقاومت فعال – که بسیار خطرناک بود – بلکه در یک مقاومت خلاق؛ از این گذشته آنها با موقعیت‌شناسی بسیار محل دقیق سرطان را تشخیص می‌دادند، همیشه غده را روی یکی از مناطق استراتژیکی صدام حسین پایین می‌انداختند، مکان‌هایی که ما امیدوار بودیم تا شاهد ناپدیدشدنشان باشیم به ترتیب اولویت عبارت بودند از سینه و مغز او و نشانه‌ی پیروزی کثرت این مکان‌ها به روده‌ی بزرگش منتهی می‌شد.

اگر دیکتاتور به هیچ مرضی مبتلا نمی‌شد، برخی، شاید هم خود امریکایی‌ها شایعه می‌کردند، که امریکایی‌ها خود را علیه صدام مسلح کرده‌اند، و چیزی نمانده که به او حمله کنند.

البته امریکایی‌ها یک بیماری نبودند.

هرچند که...

اما خیلی زود راه نیفتیم.

۲

در طول مدتی که مردم صدام حسین از گرسنگی تلف می‌شدند، او قصرهای جدیدی می‌ساخت. همچنین او دوست داشت گربه کند و سیگار برگ بکشد، و ما هرگز نتوانستیم بفهمیم که آیا دود باعث جاری شدن اشک‌هایش و هجوم احساسات انسانی در او می‌شده یا نه.

– جسم جسمم، خون خونم، عرق ستارگان، سعد پسرم! از زمان بخت نصر کشور ما پادشاهان ستمگر بسیاری را به وجود آورده، فاتحان جنگ‌طلبی که به نیاز شهروندان بی‌اعتنا بوده‌اند، در فهرست آنها صلاح‌الدین و صدام حسین برجسته‌تر و بزرگ‌تر هستند. خب من فکر می‌کنم دلیلش را پیدا کرده‌ام...

– بله؟

– به‌خاطر درختان نخل بوده.

– درختان نخل؟

– درختان نخل. تمام مشکلات مردم عراق از درختان نخل ناشی می‌شود.

– آه...

– می‌خواهم فراتر از این بروم: درختان نخل حتا منشاء مشکلاتی هستند که بر جهان عرب تأثیر می‌گذارند.

– شوخی می‌کنی؟

– ما به مشکل سیاسی فکر می‌کنیم درحالی‌که مشکل مربوط به کشاورزی است. اگر ما در به دست آوردن دموکراسی مشکل داریم به‌خاطر درختان نخل است.

منتظر شدم تا پدرم تصمیم بگیرد که توضیح بیشتری بدهد؛ با او ساده‌ترین گفتگو راه پر پیچ‌وخمی را در پیش می‌گیرفت، پس می‌بایست در انتظار تعلیق بود.

– بی‌آنکه عجیب باشد یکی از اولین مجلس‌های تاریخ بشر در ایسلند شکل گرفته است، نزدیک قطب شمال در یک دره‌ی صخره‌ای که با برف و یخ پوشیده شده: درختان نخلی وجود نداشته! تو آن را به‌خاطر داری؟ در قرن نهم بوده.

– جوری آن را به خاطر دارم که انگار همین دیروز بوده، پدر.

– با شرایط اقلیمی ما به روشنی چنین چیزی غیر ممکن است.

– به‌خاطر درختان نخل!

– به‌خاطر درختان نخل پسرم، جسم جسم، موجود دو پای شگفت‌انگیزی که این‌قدر خوب حرف مرا می‌فهمی. درختان نخل الگوی بد را به ما می‌دهند. در حقیقت چطور می‌شود که یک درخت نخل رشد می‌کند؟ این درخت تنها در صورتی به سوی آسمان قد می‌کشد که قسمت‌های پایین آن را ببرّند، به این قیمت این درخت به سرعت رشد می‌کند و در آسمان آبی، با شکوهمندی، سلطنت می‌کند. هر عرب عالی مقامی خود را مثل یک درخت نخل می‌داند؛ برای قد علم کردن و بلند شدن او از مردم می‌برّد، از آنها جدا می‌شود، از آنها دور می‌شود. به این ترتیب درخت نخل از استبداد حمایت می‌کند.

– درست است. حالا باید چه کار کرد؟

او خندید و دوباره چای نوشیدیم.

در اتاق مجاور خواهرانم و مادرم، با هیاهوی بسیار، پر شور و پر حرارت، بی‌آنکه در برابر گفتگوی مردانه‌ی ما عکس‌العملی نشان دهند، در حال آماده کردن دو عروسی جدید بودند.

– بخت‌نصر، صلاح‌الدین، صدام حسین... ما از انسان‌های حقیر و کم‌ارزش بی‌بهره‌ایم. از زمان طلوع کشور عراق، رهبران ما همگی آئین بزرگی و عظمت را به کار بسته‌اند.

– پدر، من در صدام حسین چیزی از بزرگی نمی‌بینم.

– بیماری خودبزرگ‌بینی. در این بیماری او خودش را کاملاً برتر از ما می‌بیند.

پدرم، انگار که ناگهان حرف نابجایی زده باشد، با نگرانی صدایش را پایین آورد؛ پس از اینکه سراسر اتاق تاریکی را که در آنجا او تنها با من گفتگو می‌کرد از نظر گذراند، ادامه داد:

– آنقدر او از سوءقصدها می‌ترسد که هیچ‌کس نمی‌داند او کجا زندگی می‌کند یا کجا می‌خوابد. بدل‌ها در مقابل مردم ظاهر می‌شوند. قبلاً او شورشی‌ها را با ایجاد وحشت دلسرد می‌کرد، حالا او آنها را با حل شدن در منظره‌ی مقابل چشم مردم دلسرد می‌کند.

– می‌دانم.

این را با آه کشیدن گفتم درحالی‌که از او پنهان می‌کردم که من در دانشگاه در یک گروه مقاومت سری عضو شده‌ام و در قلب آن گروه ما خواستار کشته شدن صدام حسین بودیم.

– پس از کشتار دشمنانش او مخالفینش را به قتل رساند، سپس دوستانش را و بعد همکارانش را؛ امروز اطرافیان او محدود شده‌اند به

خانواده‌ی نزدیکش، من منتظر لحظه‌ای هستم که او آنها را هم قتل‌عام کند.

– آموزش اساسی که صدام به ما می‌دهد این است: در بدترین وضعیت است که می‌توان بهترین کار را انجام داد.

ما هر دو قاه‌قاه خندیدیم؛ چون حسابی دیکتاتور را دست انداخته بودیم. خندیدن جزو لوازم بقا و ماندگاری است. پیشانی پدرم از چین و چروک‌ها ویران شده بود، او ادامه داد:

– این است آن چیزی که او در این مملکت نابود کرده است: راز گویی. چون‌که او به هیچ‌کس اعتماد ندارد. او جامعه‌ای بنا نهاده که شبیه خودش باشد، اجتماعی که در آن هر کسی در حال ترسیدن باشد و از خیانت وحشت داشته باشد، در آن هر شهروندی با مراقبت از همسایه‌اش از خودش مراقبت کند، و هم‌نوع تو در پس‌زمینه‌ات به سر می‌برد، یک خائن، یک خبرچین، یک دشمن قدرتمند. این انسان خودبزرگ‌بین ما را آلوده کرده، بیشتر از خود او عراق دچار بیماری شده. اگر این بیماری متوقف می‌شد، آیا باز هم امکان دارد که ما لایق درمان باشیم؟

جنگ بر روی کشور سایه می‌انداخت.

از زمانی‌که ستیزه‌جویان بنیادگرا با منهدم کردن برج‌های دوقلو و سه هزار شاغلش به ایالات متحد حمله کرده بودند ما چشم به آسمان دوخته بودیم و به روزهای قبل از حمله ارتش امریکا را می‌شمردیم، البته مسلماً عراقی‌ها هیچ ارتباط مستقیمی با فرو ریختن ساختمان‌های نیویورک در سپتامبر ۲۰۰۱ نداشتند؛ اما ما احساس می‌کردیم که این افتضاح دستان رئیس‌جمهور بوش را مسلح کرد، تا پس از افغانستان دستان مسلحش را به‌سوی ما هدایت کند.

برخلاف رفقایم من به این قضیه امیدوار بودم.

برخلاف رفقایم من منجیان را در وجود جی. آی *هایی می‌دیدم که در سواحل ما در حال پیاده شدن از کشتی‌هایشان بودند.

برخلاف رفقایم من هرگز از احساس انزجاری که نسبت به ایالات متحده وجود داشت تغذیه نکرده بودم؛ کتابخانه‌ی پدری، «بابل جیبی» ما مانع گسترش یافتن این عیب در من شده بود.

موقع گفتگوهای محرمانه، در سالن پشتی رستوران «غذاهای خوشمزه» من سکوت می‌کردم؛ می‌دانستم که هیچ یک از دانشجویان مرا درک نمی‌کنند چون‌که آنها اقبال بهره‌بردن از خواندن کتاب‌های متفاوت و خاص را نداشته بودند. هرچند که آنها پیش از این ممکن بود خواهان از بین بردن صدام حسین باشند اما نفرت آنها از ایالات متحده یک بخش اساسی از فرهنگ سیاسی آنها را تشکیل می‌داد، بخش معترضش را.

چون فرمانروای مستبد یک حیله‌ی پر سود را گسترده بود: پس از اینکه به آخر خط رسیده بود اجازه داده بود که تنها یک ایدئولوژی آزادانه گسترش یابد، گرایش ضد امریکایی؛ این نفرت را اگر حمایت نمی‌کرد سرکوبش هم نمی‌کرد، هدایت آن را رها کرده بود، این تکه استخوانی بود که جلو مردم پرتاب شده بود، استخوانی که هرطور می‌خواستند می‌توانستند آن را بجویند. بعضی‌وقت‌ها اگر این کار به مقصودش کمک می‌کرد، دیکتاتور عراقی‌ها را متقاعد می‌کرد که او در کینه‌ی آنها شریک است. پیش از این او از ضد امریکایی‌گرایی بر ضد ایران استفاده می‌کرد یا اگر می‌شد بر ضد امارات عربی، و به‌طور مداوم بر ضد اسرائیل؛ حالا که بوش آنها را تهدید می‌کرد، او و برنامه‌های هسته‌ایش را، صدام این نفرت را بسیج کرده بود تا توافق‌ها را بر هم بزند

---

*سربازان ارتش آمریکا

و دوباره به خودش نزد ما مشروعیت بدهد؛ همچنین حالا بدترین مخالفان او به همراه او یک دشمن مشترک داشتند.

در دانشگاه تنها یک نفر موضع مرا درک کرده بود، یا حتا بیشتر، موضع مرا در پشت سکوتم احساس کرده بود. قضیه راجع به لیلا بود. حاضر بودم شرط ببندم که او نقطه‌نظر مرا خواهد پذیرفت.

لیلا مرا مسحور می‌کرد، او به خانواده‌ای تعلق داشت که شامل چهار برادر بزرگتر از او می‌شد، او به من یک نسخه‌ی بدل از خودم را عرضه می‌کرد، منی که وارث چهار خواهر بودم. لیلا مصاحبت پسرها را به سوی خود جلب می‌کرد، او به راحتی وارد گروه ما شده بود و زمانی‌که در کلاس‌های درس حقوق شرکت نمی‌کرد در کافه به ما ملحق می‌شد، جایی‌که ما در آنجا ساعت‌های زیادی را به از نو بنا کردن تمدن‌ها اختصاص می‌دادیم.

او زنی بود که به شکل لذت‌بخشی سیگار می‌کشید.

هر کسی که لیلا را می‌دید آن هم درحالی‌که سیگاری را لای انگشتانش می‌لغزاند و با حرکاتی تند و فرز در زیر سوراخ‌های بینی‌اش به آن پک می‌زد، و بعد فندک را به توتون نزدیک می‌کرد و با مردمک‌های درخشان چشمش، پس گردن کشیده، چهره‌ای که با ولع انتظار می‌کشید و لب‌های حجیمی که انگار نجوا می‌کردند: «تو خواهی دید، معشوق من، که چقدر هوا را خوشبو خواهی کرد به محض اینکه بسوزی»، می‌فهمید که داشتن یک قرار ملاقات با او بسیار لذت‌بخش است. جرقه‌ها. جلز و ولزها. حتی کاغذ سیگار هم از لذت ناله می‌کرد. لیلا سیگار را به سمت دهانش می‌برد، با دقت یک موسقی‌دان پک می‌زد، پلک‌هایش را می‌بست، پس گردنش را عقب می‌داد و این احساس دست می‌داد که سیگار در او نفوذ می‌کند؛ به دلیل یک انقباض و یک‌سری

گرفتگی‌های عضلانی – سینه‌اش بالا می‌آمد، شانه‌هایش خودشان را تسلیم کاناپه می‌کردند، زانوهایش از هم دور می‌شدند – احساس می‌شد که بدنش به تمامی دود را فرا می‌خواند، از آن استقبال می‌کرد، می‌نوشیدش و به او اجازه‌ی تصرف کردن می‌داد. زمانی‌که چشمانش را می‌گشود با مژه‌های برگشته و چشمان تیره‌رنگ، سوگلی‌ای را تداعی می‌کرد که ترسان، شگفت‌زده و با گونه‌های ارغوانی رنگ، از شبی عاشقانه همراه با سلطان بیرون می‌آمد؛ در فاصله‌ی یک لحظه ممکن بود گفته شود که او از نپوشیدن دوباره‌ی لباسش می‌ترسیده. سپس دستی که سیگار را گرفته بود از مقابل دهان کنار می‌رفت، لب‌هایش دود را جذب می‌کردند آن را به چنگ می‌آوردند و سپس دود از سینه‌اش بیرون می‌آمد و از سوراخ‌های بینی‌اش متصاعد می‌شد، انعطاف‌پذیر، گله‌مند، علّاف، به رنگ سفید شکوهمندی که با جسم تیره‌رنگی که از آن می‌گریخت در تضاد قرار می‌گرفت.

در تمامی ساعت‌ها، لیلا در حال فرو دادن و بیرون دادن دود بود، به‌طور منظم مثل امواج اقیانوس بر روی ساحل؛ در هر موقعیتی این کار او به همان خوبی و زیبایی بار اول به‌نظر می‌رسید.

به‌طور متناوب به‌نظر می‌رسید که او از نو کشف می‌کند که ما آنجا هستیم، به‌این ترتیب او چشمان گشادشده‌اش را روی ما متمرکز می‌کرد تا ما متوجه شویم که به‌رغم ماجرایی که او در معاشرت با سیگارش داشته، به دقت به حرف‌های ما گوش می‌داده، از ما دفاع می‌کرده و در میان ما احساس خشنودی می‌کرده. اگر او هیچ صحبتی نمی‌کرد در عوض شکوهمندانه گوش می‌کرد. هر کس منتظر بود تا چشمان قهوه‌ای تیره‌ی لیلا او را تأیید کند، حتی یک پسر هم نبود که خود را درگیر بحث کند و در جستجوی تأیید او نباشد، اگر ما گاهی اوقات به‌طور فی‌البداهه

خطابه‌ی پر زرق و برقی را مطرح می‌کردیم، تنها برای مجذوب کردن او بود، صدای سکوت هوشمندانه‌ی او بسیار بیشتر از صدای گفتگوی ما بود.

ما به او احتیاج داشتیم، احتیاج داشتیم که او آنجا باشد، در میان ما، با حضوری مختصر اما ضروری، مثل هسته‌ی یک میوه.

می‌شد این را حدس زد که ما همگی کمی عاشق او بودیم، من خودم بیشتر از بقیه چنین بودم.

من از ترس یک جواب رد عشقم را ابراز نمی‌کردم؛ به همان نگاه‌های سوزان او اکتفا می‌کردم، به تماس‌های مختصر اما ممتد دست‌هایمان. اغلب درحالی‌که به او خیره می‌شدم یک آه بزرگ را به سویش روانه می‌کردم؛ به سوی کورسویی که ناگهان در مردمک چشم‌هایش ظاهر می‌شد، احساس می‌کردم که او پیغام مرا دریافت می‌کرد.

یکی از رفقا در رازداری با من شریک نشد.

این لیلا بود که مرا از این قضیه آگاه کرد، یک شب که او را تا سر کوچه‌اش همراهی می‌کردم؛ او خبر را با بی‌میلی، مثل یک خبر پیش پا افتاده به‌سوی من پرتاب کرد.

– بشیر به من پیشنهاد ازدواج داده.

من روی خیابان خشکم زد، سپس فریاد زدم: کی؟

او متفکر و غافلگیر شده از واکنش من، شانه‌هایش را بالا انداخت.

– چهارشنبه‌ی پیش، در ساعت یازده و سی دقیقه‌ی صبح. اگر در ساعت یازده و سی و یک دقیقه نبوده باشد، حتی سی و دو دقیقه... شاید یازده و سی و سه دقیقه... می‌خواهی از او بخواهم تا دوباره ساعت دقیق آن را برایم مشخص کند؟

گیج، سرم را پایین انداختم.

- چرا این را به من می‌گویی؟

جواب دندان‌شکنی داد:

- حق داری، چرا؟

به من لبخند زد. رو به او کردم و با چانه‌ی لرزان اضافه کردم:

- می‌خواهی چه کار کنی؟

- به‌نظر تو چه کار کنم؟

من حرص می‌خوردم. به هر کدام از سؤالات من، با سؤال تازه‌ای جواب می‌داد، با این امید که من خود را فاش کنم. در مقابل پسری عاشق این کاری زیرکانه و تا حدی ظالمانه بود.

- آیا تو برای ازدواج کردن عجله داری، لیلا؟

- چطور؟ تو راه حل دیگرای داری؟

شروع کردم به استفاده از ترفند او اما موفق نشدم خودم را قانع کنم که او تا این حد به سوی من دست دراز می‌کند؛ من خودم را به خاطر صحبت کردن از تصورات غلط متهم می‌کردم.

- کی جوابت را به او می‌دهی؟

- بی‌شک در یک صبح چهارشنبه، در ساعت یازده و سی دقیقه. برای این‌گونه پیش‌آمدها این ساعتی تمام عیار است. نه؟

وانمود کردم که مجذوب تماشای یک ابر شده‌ام، در زیر یک پرتره‌ی رفیع از صدام حسین، بر روی آن سه پرنده‌ی سیاه نشسته بودند.

- و جواب تو چه خواهد بود؟

- بستگی دارد، سعد.

- به چی؟

– به تأملات من. و به عناصری که به من کمک می‌کنند تا تصمیمم را بگیرم.

–؟

– واقعاً. برای مثال به تو بستگی دارد.

– به من؟

– به تو. راجع به او چه فکر می‌کنی؟

– راجع به بشیر؟ او یک احمق است!

خوشبختانه او لبخند زد.

– بشیر، یکی از بهترین دوستانت، یک احمق است؟

– یک احمق تمام عیار!

– از کی؟

– از چهارشنبه‌ی پیش، ساعت یازده و سی دقیقه، یا یازده و سی و یک دقیقه، حتی سی و دو دقیقه... منابع خبری با هم اختلاف دارند.

او صادقانه خندید. او پسندید. هرگز در ابراز احساساتم تا این حد زیاده روی نکرده بودم. بر همین شیوه‌ام اصرار ورزیدم:

– این بشیر چه وقیح است! موذی عشقش را با ملایمت پشت سر ما ابراز می‌کند بی‌آنکه به ما خبر دهد.

– چرا؟ باید برایتان کارت دعوت می‌فرستاد؟

– او می‌داند که خیلی‌ها در میان ما... هستند که...

– هستند که؟

– که مثل او... عاشق تو هستند.

او لرز کرد. من تأیید کردم:

– این صادقانه نیست که او با چابکی ما را غافلگیر کند.

– ما؟

– ما.

تا حد بیهوشی احساس داغی می‌کردم. با آنکه می‌دانستم چه باید بگویم اما توانش را نداشتم. هیچ کاری انجام نمی‌دادم. آن حرف از دهانم خارج نمی‌شد.

او منتظر ماند، سپس فکر کرد که ممکن است من در شکستن خویشتن‌داری‌ام موفق نشوم.

– و تو، سعد، چه چیز لازم است برای اینکه تو شجاعت اقرار کردن عشقت را به یک زن داشته باشی؟

– یک جنگ!

من بی‌آنکه فکر کنم، این حرف را با فریاد گفتم.

او تسکین یافته، درحالی‌که آسمان را استنشاق می‌کرد سینه‌اش را عقب داد.

– جوابت کامل بود، ممکن است جنگ معطل کردن را بلد نباشد، شب‌بخیر سعد.

– شب‌بخیر لیلا.

آن شب، موفق نشدم بخوابم؛ لیلا هم همین‌طور، چون که فردای آن روز پلک‌های ارغوانی‌اش این را به من نشان داد.

بعد از آن، ما دیگر به اندازه‌ی ماه‌های قبل زیاد پُرحرفی نمی‌کردیم؛ در عوض از آن به بعد بین ما رازی وجود داشت که سکوتی سنگین از آرزوها و سرشار از آینده را به بار می‌آورد، سکوتی کشیده و پر تنش مثل زه کمان قبل از آنکه تیر رها شود؛ ما هر دو در به وجود آمدن این سکوت‌ها سهم داشتیم.

ایالات متحد در میان سکوت رئیس‌جمهور بوش‌اش خود را تهدیدآمیز نشان می‌داد. حتی صدام حسین هم خطر را احساس کرده بود،

چون‌که برای اجتناب کردن – یا به تأخیر انداختن – برخورد، او اجازه داده بود که کارشناسان سازمان ملل وارد خاک ما شوند به گمان اینکه بررسی کنند که عراق سلاح اتمی در اختیار ندارد.

آنها در پایان بازرسی‌شان، گزارشی را تنظیم کردند. بوش نتیجه‌گیری منفی آنها را باور نداشت. ما هم بیشتر از بوش. ما قانع شده بودیم که صدام سلاح برتر را در اختیار دارد؛ وگرنه این همه رنجی که ما کشیده بودیم به‌خاطر چه بود؟ تنها توجیه برای این نیروی قدرتمند که ما را از پای در آورده بود، نیرویی که یک بخش از مردم را نابود کرده بود، دقیقاً این بود که این نیرو قدرتمند است، قدرتمندترین است. ما حالت‌های مورد قبول را میانْ خود رد و بدل می‌کردیم: البته که صدام بمب در اختیار دارد، چه بهتر می‌شد که آن را پنهان می‌کرد!

چون به جز یک دسته از صلح‌طلبان و یکسری از مادرانی که نگران پسرانشان بودند، همگی در انتظار جنگ بودند.

پس از ده سال تحریم، بغداد بیست سالگی من ابداً شباهتی به بغداد دوران کودکی‌ام نداشت. اگر چه همیشه دارای خیابان‌های عریض بود، اما آن خیابان‌ها به بیابان تبدیل شده بودند، گاهی تاکسی‌های قدیمی در آن خیابان‌ها می‌چرخیدند، با سقف‌هایی انباشته از تشک و کیف، که کالاهای نایاب را از اُردن با خود به اینجا می‌آوردند؛ دور از یکسری خرابی‌ها و ویرانی‌ها، ماشین‌های کمیابی وجود داشت درخور نامی که باعث به خطر افتادن آنها در شهر می‌شد، ماشین‌هایی حفاظ‌دار و نفوذناپذیر که به سران و وابستگان رژیم تعلق داشت. بیمارستان‌ها، که پیش از این مایه‌ی غرور عراق بودند، کشتی‌های مسافربری به گل نشسته را به‌یاد می‌آوردند، با آسانسورهای زنگ زده، وسایل و تجهیزات فرسوده، سالن‌های کثیف، داروخانه‌های خالی و کارکنانی که در واقع شبح بودند. همه جا کار کردن

سخت شده بود، چرا که نه تنها برق برای هشت ساعت در روز قطع می‌شد بلکه پایین آمدن ارزش پولی، دستمزدها را تنزل داده بود تا حدی که دیگر دستمزدها بسیار کم‌ارزش شده بودند. در پیچ یک خیابان ما استاد دانشگاهمان را در حال خرید چند بطری سودا و چند بسته بیسکویت غافلگیر کردیم: والدینمان آنچه را که از اشیاء قیمتی، جواهرات، تابلوهای نقاشی، اشیاء زینتی و کتاب‌ها در اختیار داشتند به حراج گذاشته بودند، پس از مبل‌های سالن پذیرایی، برخی به سینک‌های ظرفشویی، به پنجره‌ها و درها حمله بردند تا به آنها نیز چوب حراج بزنند؛ ما در خانه‌هایی سرد، تاریک و عریان زندگی می‌کردیم. مادرم از آب شیر استفاده نمی‌کرد، چرا که توسط لوله‌کشی‌های غیر قابل استفاده آلوده شده بود، بی‌آنکه تصفیه یا جوشانده شود، به‌علاوه به دلیل کمبود مواد غذایی او زمان اندکی را به آشپزی اختصاص می‌داد؛ در عوض او و خواهرانم تمام روزشان را صرف به‌دست آوردن یک شلغم، یک سالاد کم‌مایه و کم‌ملاط، یا ران بسیار لاغری می‌شد که به ما اعلام کرده بودند ران بره است بی‌آن‌که مطمئن باشیم ران گربه‌یا سگ بوده. به دلیل شکار با موش‌ها یا حیوانات خانگی، عبور کردن از محله‌ی ما به تجربه‌ای عذاب‌آور برای بینی تبدیل می‌شد، تا حدی که هر گوشه انباشته بود از جسدهای پوک شده و لاشه‌هایی که رها شده و گندیده بودند، مردارهایی که تندی و تیزی بوی فسادشان را به بوی مبهم و اصلی‌ای که از فاضلاب‌های پر شده و پالایشگاه‌های ازکارافتاده ناشی می‌شد، اضافه می‌کردند.

«خدا کند امریکایی‌ها بمب‌هایشان را بر سر عراق بریزند! نمی‌تواند بدتر از این باشد، ما دیگر چیزی برای از دست دادن نداریم» همه‌این جملات را زیر لب می‌گفتند. چه ما طرفدار صدام بودیم چه مخالفش،

چه عراق جنگ را پیروزمندانه به پایان می‌برد چه شکست می‌خورد، همه در این فکر که جنگ به تحرم پایان می‌دهد به توافق رسیده بودیم.

دورتر نظرات متفاوت بودند.

نظرات دیگر ممکن بود چگونه باشند؟ ما متفاوت بودیم.

هنوز بسیار جدی و بحرانی: هر کدام از ما وجودهای متفاوتی را در قالب خودش حمل می‌کرد.

خود من چه کسی بودم؟ عراقی؟ عرب؟ مسلمان؟ دموکرات؟ پسر؟ پدر آینده؟ شیفته‌ی عدالت و آزادی؟ دانشجو؟ مستقل؟ عاشق؟ همه‌ی اینها؛ با این وجود همه‌ی اینها با هم طنین ناهماهنگی داشتند. یک مرد می‌تواند صداهای بسیاری را بیان کند، بسته به‌اینکه او اجازه دهد این یا آن ندا در وجودش سخن بگوید، من می‌بایست برای کدام ندای درونی ارزش بیشتری قائل می‌شدم؟ اگر بیش از هر چیزی من خودم را به‌عنوان یک عراقی به حساب می‌آوردم، در آن صورت وظیفه داشتم که در برابر امریکایی‌های اشغالگر از خودمان دفاع کنم و متحد صدام شوم. اگر به خودم به‌عنوان دموکرات نگاه می‌کردم، به همان اندازه هم متحد یانکی‌ها می‌شدم و فرمانروای مطلق را سرنگون می‌کردم. اگر خود را به‌عنوان مسلمان قلمداد می‌کردم، آن وقت نه سخنان، نه رویه و نه جنگ صلیبی بوش را علیه مسلمانان تحمل می‌کردم. اگر از نظرات عدالت‌خواهانه و آزادی‌خواهانه‌ام پشتیبانی می‌کردم آن وقت مجبور بودم بوش را در آغوش بکشم تا بتواند صدام قدرتمند و مستبد را راحتتر سرنگون کند. آیا من به‌عنوان یک عرب مجبور نبودم که نسبت به غربی‌ها بدگمان باشم؟ غربی که بی هیچ دل نگرانی به سرزمین من یا به عصاره‌ی سیاه سرزمین من، نفت، چشم طمع دوخته بود، به‌ویژه نسبت به این غربی‌های امریکایی که بی‌هیچ قید و شرطی مدافع اسرائیل بودند و می‌خواستند

خود را در این منطقه قرار دهند آن هم درحالی‌که اسرائیل تمامی تعهداتش نسبت به عرب‌های فلسطین را زیر پا می‌گذاشت. همین که افکار خود را بیان کردم، متوجه شدم که به تنهایی یک ارکستر را در وجودم تشکیل داده‌ام، اما ارکستری با طنین‌ها و سازهای ناکوک، یک هیاهوی ناهنجار.

البته در لحظه‌ای مشخص در برابر یک مخاطب واقعی و عینی من به یک تکنوازی اکتفا می‌کردم: و به این ترتیب تنها صدای سعد در وجود من طنین‌انداز می‌شد، خودم را ساده می‌کردم و برای مثال امتیاز سعد دموکرات را برای خودم قائل می‌شدم... با وجود این اگر کسی در طول یک روز تکنوازی‌های پی‌درپی مرا ضبط می‌کرد و به‌طور همزمان پخش می‌کرد می‌توانستیم از نو هرج و مرج را بشنویم، سمفونی نا موزونی را بشنویم که از هیاهوی ناشی از برخورد هویت‌های من با یکدیگر ناشی می‌شد.

من کشمکش‌هایم را نزد پدرم اعتراف کردم.

– پدر، قبلاً خودم را سرزنش می‌کردم از اینکه اغلب نظرات و عقایدم را تغییر می‌دهم، امروز متوجه شدم که این مسأله غیر قابل اجتناب است.

– تو حق داری پسرم. سخت‌ترین کار در یک بحث دفاع کردن از یک عقیده نیست، بلکه داشتن یک عقیده است.

– و فقط یک عقیده!

– بله چون همه‌ی ما شخصیت‌های مختلفی در درون خود داریم. فقط یک آدم ابله فکر می‌کند که تنها صاحب و ساکن خانه‌اش است.

– آن شخص چگونه عمل می‌کند؟

– او بخش‌های مختلف وجودش را ساکت می‌کند و آنها را در پلاکاردهایی محبوس می‌کند. این‌طوری او به وضوح با یک صدای خاص اظهارنظر می‌کند.

– این کار مطلوبی است، نه؟

– همیشه احمق بودن مطلوب است.

پدرم اصرار کرد که دوباره چای بریزم و من به باز یافتن آرامشم فکر می‌کردم.

– بله پسرم ما بازده و نتیجه‌ی یک گفتگوی ساده، محکم و قطعی را آرزو می‌کردیم که ما را قانع کند تا به حقیقت تکه‌تکه شده کمک کنیم. آن وقت هر چه ما بیشتر به عنوان یک آدم هوشمند پیشرفت کنیم، بیشتر این جاه‌طلبی را از دست می‌دهیم؛ پرده از تضادهایمان برمی‌داریم و عهده‌دار تنش‌هایمان می‌شویم.

– من دوست دارم که ضد و نقیض صحبت نکنم.

– به همین دلیل است که شاید همه کسی را به‌عنوان احمق تلقی کنند، به‌این دلیل که آن شخص هرگز ضد و نقیض سخن نمی‌گوید. چرا کسی به ناقوس‌ها لقب ابله نمی دهد؟ چون تنها یک صدا بیرون می‌دهند.

– که این‌طور! من حتی یک ناقوس خوب هم نیستم. تنها یک ناقوس ترک خورده‌ام.

– پس، وقتی یک ناقوس شکسته باشد تنها چیزی که وجود دارد این است که دیگر آن ناقوس درست زنگ می‌زند: چون به‌این ترتیب آن ناقوس صداهای مختلفی را در آن واحد تولید می‌کند.

در کافه‌ی «غذاهای خوشمزه» جایی‌که دانشجویان بی‌پرده با هم رو در رو می‌شدند، هرج و مرج با بالاترین درجه‌ی صدا می‌رسید و این احساس را می‌داد که پیش از آنکه اولین موشک امریکایی از راه برسد،

کشور در حال ورود به‌یک جنگ شهری و غیرنظامی است، تا حدی که احساس‌های تند و متضاد هر گفتگو و بحثی را تا مرز درگیری فیزیکی هدایت می‌کرد، سنی‌ها خود را به خط‌مشی صدام حسین می‌آویختند تا مبادا نفوذ و اعتبارشان را از دست بدهند، و شیعه‌ها را به‌عنوان کسانی قلمداد می‌کردند که خودشان را بسیار تودار و خویشتن‌دار نشان می‌دهند؛ با این وجود برخی افتادن در افراط‌گرایی را که منجر به خشونت‌های مذهبی می‌شد، رد می‌کردند، درحالی‌که یک‌سری از عراقی‌های جسور، طرفداران آشکار دموکراسی و تکثرگرایی، به‌نام افراد غایب خشمگین می‌شدند، به نام کردها، مسیحیان یا یهودی‌ها، و از طرف این افراد غایب افشا می‌کردند آن چه را که کردها تحملش کرده بودند – کردهایی که پس از کشتار جمعی زنده مانده بودند – آنچه را که مسیحیان تحملش کرده بودند – مسیحیانی که عضو حزب نبودند – یا یهودیان عراقی تحملش کرده بودند – آیا از آنها یک نفر هم باقی مانده؟

شاید به این خاطر که من در تضادهایم خراب شده بودم، شاید به دلیل نزدیک شدن به زنی که دوستش می‌داشتم، من هم به سکوت لیلا ملحق شده بودم. اگر ما سخن می‌گفتیم در بیرون از کافه بود، آن هم زمانی‌که من او را همراهی می‌کردم، و به‌ندرت از سیاست سخن می‌گفتیم. پس از اینکه به من اقرار کرده بود که پدرش سال‌های زیادی را عذاب کشیده و به زندان افتاده بوده، تنها به دلیل یک همنامی ساده – او نام خانوادگی یکی از خانواده‌های بزرگ شیعه را که دشمن صدام بودند داشته – لیلا دوباره در را به روی این موضوع بسته بود. در عوض، به محض اینکه او سر موضوع عشقش نسبت به زبان نگلیسی می‌رفت صحبت‌هایش تمامی نداشت، زبانی که او تمرین می‌کرد تا آن را در حد

کامل یاد بگیرد. ما در مورد آگاتا کریستی یک علاقه‌ی مشترک یافتیم. او به من اعتراف کرد:

– هیچ چیز به اندازه‌ی خواندن رمان‌های او به من آرامش نمی‌دهد. این کار اطمینان‌بخش است.

– اطمینان‌بخش؟ درحالی‌که مطبوعات به او لقب «ملکه‌ی جنایت» را می‌دهند!

– چه چیز تسکین‌دهنده‌تر از جهانی است که در آن تنها جنایت‌های خانوادگی وجود دارد، جنایت‌های تلطیف شده، با طراحی صحنه‌های هنرمندانه و اجرا شده به‌دست جنایتکاران باهوشی که از سم‌های پیچیده‌ای استفاده می‌کنند. اینجا، برای مایی که در دنیایی خام و شکل نیافته زندگی می‌کنیم، جایی که قدرت سلطه دارد، چنین چیزی از یک خارجی افسونگر و جذاب، دلپذیر و لذت‌بخش است.

– تو حق داری. علاوه بر آن گره‌های داستانی و ترفندهایش یک ابتدا و یک انتها دارند، هر مشکلی با راه‌حل خودش روبه‌رو می‌شود، صلح و آرامش پس از توضیح و حل جنایت دوباره بازمی‌گردد.

– همین است! موج‌های کوچک گذرا روی یک آب آرام... چه بهشتی! من زندگی کردن در انگلستان را می‌پرستم. آن وقت ممکن است در دوران بازنشستگی به بانوی پیر جذابی تبدیل شوم که در میان تهیه‌ی یک کیک میوه‌ای از سیب‌ها و هرس کردن گل‌های شمعدانی معماهای جنایی را حل می‌کند.

در آن روز مارس ۲۰۰۳ که امریکایی‌ها جنگ علیه عراق را آغاز کردند من بی‌شک خوشبخت‌ترین مرد زمین بودم چون آقای عاشق بی‌هیچ شریکی پیروز شد. او در مورد شخصیت‌های گوناگونی که ممکن

بود مجبور شوند دوباره در وجودم واکنش نشان دهند، یک کشتار را به اجرا در آورد و به‌این ترتیب کلک عراقی، عرب و مسلمان را کند. در طول چند ساعت، من تنها به علائمی که بوش برایم فرستاده بود می‌اندیشیدم: آن روز، روز بیانیه‌ها بود، بیانیه‌های جنگ یا عشق!

هنگامی‌که دیدم لیلا به دانشگاه نیامده، به‌سوی خانه‌اش شتافتم. به محض اینکه دوبار در زیر ساختمانشان سوت کشیدم، او در پنجره‌ی طبقه‌ی سوم ظاهر شد، با موهای درست شده، آرایش کرده و با چشمانی خیس. فریاد کشیدم: می‌آیی؟ باید با تو صحبت کنم.

به زحمت به پایین پلکان رسید.

- لیلا دوستت دارم.

- من هم همین‌طور.

- می‌خواهم با تو ازدواج کنم.

- بالأخره...

- لیلا دوستت دارم.

- این را قبلاً گفتی.

- حالا گفتنش خیلی آسان است.

- در واقع برای تو یک جنگ لازم است.

- این حرف را تا آخر دنیا برایم تکرار کن.

سرِ شب، وقتی وارد خانه شدم، مجبور شدم که یک خوشبختی بی‌شرمانه را با خطوط چهره‌ام اعلام کنم. خواهرانم و مادرم، به وحشت افتاده از این درگیری بالقوه که می‌توانست آنها را از مردانشان محروم کند، فکر کردند که سرمستی نبرد مرا آلوده کرده و خصمانه مرا وارانداز کردند. پدرم در سؤال کردن و بازجویی کردن از من بسیار سریع بود.

– سعد، جسم جسمم، خون خونم، می‌گویند که اوضاعت حسابی خوب است.

– پدر من عاشق شدم.

او از خنده ترکید و با نشاط، زن‌ها را خبر کرد: سعد عاشق شده.

خواهرانم با خوشحالی می‌پرسیدند:

– کی هست؟ می‌شناسیمش؟

– نه! اسمش لیلا است. او به همراه من در دانشگاه درس حقوق می‌خواند.

– و...؟

خواهرانم مرا به ستوه آوردند، آنها می‌خواستند راجع به لیلا بیشتر بدانند، به‌ویژه آرزو داشتند بدانند که‌یک مرد عاشق چگونه زن محبوبش را توصیف می‌کند.

– خب سعد، کی عاشق شدی؟ برای چه؟

من با شور و شعف پاسخ دادم:

– اگر سیگارکشیدن‌های او را ببینید...

خندیدن‌های دیوانه‌وار خانوادگی تا آخر شب ادامه داشت؛ مادرم نگران از این فکر که قرار است من او را به‌خاطر یک غریبه ترک کنم، خودش را رها کرد تا این شور و شعف را به‌دست آورد؛ و این موضوع تا حوالی نیمه‌شب ادامه داشت تا حدی که، به ما، لیلا و من، توسط خواهر کوچکم القاب عجیبی داده شد، «خانم مشعل. آقای آتش‌نشان».

جرأت می‌کنم و این را می‌نویسم، و مهم نیست اگر کسی از من متنفر شود: برای من هرگز هیچ چیزی مهیج‌تر از این جنگ نبودا درحالی‌که گروه‌های امریکایی به‌سوی بغداد در ساعات حکومت نظامی پیشروی می‌کردند، به‌رغم موانع و منع رفت و آمد، لیلا و من، برای

PersianPDF.com

چندین بار در روز به هم می‌رسیدیم، خود را در آغوش هم می‌انداختیم، یکدیگر را می‌بوسیدیم، ما می‌سوختیم، و هر کدام دیگری را به سوی مرزهای خرد شدن و تکه‌تکه شدن سوق می‌داد، همیشه در حال از سر گذراندن سختی‌های بیشتری در راه عشق ورزیدن بودیم. در مذهبمان و در خانواده‌هایمان ما مجبور به خودداری کردن بودیم؛ هر وقت که او به من التماس می‌کرد تا تسلیم شوم، من در گوشش نجوا می‌کردم: «نمی‌خواهم که زنم مرا سرزنش کند که در نگه داشتن احترامش کوتاهی کرده‌ام» در لحظه‌ای که این کار ناممکن می‌شد ما از هم جدا می‌شدیم، با خشونت و خشم، آن وقت برایمان واجب می‌شد تا برای آرام کردن خودمان هر کدام برای مدت طولانی به‌سوی خانه‌ی خود با سرعت زیاد پیاده‌روی کنیم. در بغداد آتش گرفته، به دلیل نبردها، تهدیدات و خطرها، بمباران‌ها، آژیرهای خطری که امواج بلند و ممتد وحشت را به راه می‌انداختند، ما همچون دو کوسه‌ای که بوی خون حس کرده باشند تقلا می‌کردیم، جسم‌های ما از یک زندگی جسورانه در غلیان بودند. آیا ممکن است که طبیعت این را از پیش در نظر گرفته بوده؟ آیا ممکن است که در حکمت مربوط به جاندارانش، نیاز و احتیاجی را در پشت ترس می‌لغزانده، یک تمایل زنده، برافراشته و ده برابر شده توسط ترس را، یک میل غیر قابل اجتناب که پیروزی جسم بر مرگ را تضمین می‌کرد؟ خلاصه اینکه جنگ بی‌نهایت تحریک‌کننده‌تر از دیکتاتور بود.

پس از گذشت چند روز از جنگ، تانک‌های امریکایی پایتخت را تصرف کردند، جایی که احساسی از شکست و فرار بر آن حکمفرما بود. بسیاری از بغدادی‌ها از پیش خود را شکست‌خورده قلمداد می‌کردند، حتی کسانی که از عزل شدن صدام خوشحال بودند به شکلی تحقیرآمیز تصور می‌کردند که هنوز جنگ به پایان خود نرسیده، و هنوز به این

امریکایی‌های نفرت‌انگیز احتیاج است؛ علاوه بر آن تلفات انسانی بسیار سنگین شده بود.

با این وجود پیمان‌ها و قراردادهای امریکایی جاری می‌شدند، همان‌طور که آذوقه و مایحتاج هم از راه می‌رسید، توده‌ی مردم احتیاج به فراموش کردن داشتند، احتیاج به شادی و خوشحالی، تا حدی که در آن روزی که در میدان فردوس پیکره‌ی صدام واژگون شد، شمار بسیاری از ما به‌راستی از فرط شادی گریه می‌کردیم و فریاد می‌کشیدیم.

به همراه این سی تن برنزی که بر زمین افتاد، سی‌سال مهر و موم و گلوله وجود داشت که خاک می‌خوردند. استبداد پایان یافته بود. من و رفقایم داشتیم به‌یک آینده‌ی آزاد، دموکراتیک و بدون استبداد امیدوار می‌شدیم. قلبم در سینه‌ام جست‌وخیز می‌کرد. درحالی‌که صدایم را گم کرده بودم فریاد می‌کشیدم، تمامی شعارهایی را که از حنجره‌های پرشور ما بیرون می‌آمد، فریاد می‌کشیدم. به‌رغم حضور بیش از حد ملوان‌ها و خبرنگاران خارجی ما با هم دست برادری می‌دادیم. آه که چقدر برای ملحق شدن به لیلا عجله داشتم تا این اتفاقات را برایش بازگو کنم!

در ساعت هشت شب، پس از در آغوش کشیدن اشخاص زیادی که ممکن است در طول زندگی معمولی نتوان این همه آدم را در آغوش کشید، پس از اینکه کف دست‌هایم بر اثر ضربه زدن با چماق بر تمثال فرمانروای مستبد خون‌آلود شدند و پس از آنکه بر شانه‌های افراد ناشناس زیادی از فرط خوشبختی گریستم، با حسرت این نشاط و سرخوشی را ترک کردم تا به‌طرف محله‌ی لیلا بروم.

با نزدیک شدن به کوچه‌شان من آرام‌آرام متوجه شدم که آنجا چه اتفاقی افتاده.

به جای ساختمان آنها، با دهانی باز فضایی خالی می‌دیدم که با گرد و خاک و دود سیاه اشغال شده بود. ساختمان هدف شلیک راکت قرار گرفته بود. چیزی باقی نمانده بود مگر سنگ‌های پراکنده، بلوک‌های سیمانی با کاغذ دیواری‌های کنده شده، اشیاء گچی خردشده و تیرک‌های خم شده‌ای که دست‌های زجرکشیده‌شان را به‌سوی آسمان دراز کرده بودند.

- لیلا!

خودم را روی آوار انداختم و با اندک صدایی که برایم مانده بود اسم لیلا را فریاد کشیدم.

- لیلا!

درحالی‌که داشتم گلویم را پاره می‌کردم به‌سرعت به‌سوی آوارها دویدم، از برابر مغازه‌های مجاور گذشتم و وارد ساختمان پهلویی شدم.

- لیلا!

او را در هیچ جا نیافتم.

گرفتار وحشت شده بودم، به روی خرابه‌ها بازگشتم و از دست یکی از امدادگرها بیلش را قاپ زدم.

- لیلا!

صدایی در پشت سرم طنین‌انداز شد:

- لیلا مرده آقا.

وقتی که به‌سوی صدا برگشتم دربان نحیف و نزار را بازشناختم، با سبیلی جوگندمی، که تا به حال صد بار مرا دیده بود که لیلا را تا خانه‌اش همراهی می‌کنم.

- ابراهیم!

– بله آقای سعد. وقتی که همه‌ی اینها اتفاق افتاد، من در کافه‌ی رو به رو بودم. همان‌طور که می‌دانید لیلا و خانواده‌اش در طبقه‌ی سوم زندگی می‌کردند. راکت درست به همانجا خورد، اول از همه همان طبقه آتش گرفت و فرو ریخت.

– شما... شما راجع به این موضوع مطمئن هستید؟

– من متأسفم آقا، متأسفم.

او درحالی‌که از شدت غم درهم شکسته بود سرش را پایین انداخت.

در کوچه‌های اطراف صدای شادی دسته‌جمعی به گوش می‌رسید، صدای موسیقی و جار و جنجال‌های کسانی که سقوط صدام برنزی را جشن گرفته بودند. شفق آرام و طلایی رنگ باد سردی را از کوهستان با خود می‌آورد و بغداد خوشبخت، خود را برای رقصیدن در تمام طول شب آماده می‌کرد.

۳

– چگونه برای او گریه کنم، وقتی که مرگش را ندیده‌ام؟

پدرم درحالی‌که از ناراحتی سرفه می‌کرد، سعی می‌کرد تا قبل از جواب دادن به من هیجانات و احساساتش را کنترل کند. من ادامه دادم:

– من الان از یک سنگ هم سردتر هستم، احساس نمی‌کنم، فکر نمی‌کنم، دیگر به هیچ چیز میلی ندارم.

– کمی چای بنوش.

برای اینکه او را ناراحت نکنم لیوان را با دستی سست و ضعیف گرفتم.

خانه هر صدایی را منعکس می‌کرد؛ من این سکوت ساختگی و مصنوعی را می‌شناختم؛ منطقاً مادر و خواهرانم مجبور بودند در اتاق مجاور پنهان شوند، با نفس‌های حبس شده در سینه و گوش‌های چسبیده به تیغه‌ی دیوار، به‌این امید که پدرم کلمات مناسبی را به کار ببرد. در طول سه هفته از زمان مرگ لیلا، من درمانده و از پاافتاده در آپارتمان ماندم، بی‌آنکه حتی به اندازه‌ی یک نصف جمله در روز با صدای بلند حرف بزنم، قربانی بی‌تفاوتی و بی‌اعتنایی‌ای شده بودم که خانواده‌ام را هراسان و وحشت‌زده می‌کرد.

درحالی‌که بر روی تنها فرشمان، چهار زانو در برابر پدرم نشسته بودم، او مأموریت داشت تا مرا دلداری بدهد.

پس از بیست‌وشش روز از زمان جنگ، در صبح یکم ماه می ۲۰۰۳، رئیس‌جمهور بوش شیپور پیروزیش را نواخت. اما شیپور رئیس‌جمهور ما، صدام مهیب، هیچ پاسخی به او نمی‌داد، موش در یک سوراخ قایم شده بود؛ و این تنها سکوتی بود که بوش با خود به همراه آورده بود. نبردهای رسمی پایان یافته بود. ارتش اشغالگران از این به بعد می‌خواست که ما آنها را به‌عنوان یک ارتش آزادی بخش در نظر بگیریم. در خانواده‌ی من همه آماده بودیم تا در مورد این امتیاز و اعتبار با این ارتش موافقت کنیم.

– جنگ تمام شده پسر.

– و خوشبختی من هم پدر.

او آرام بر شانه‌ام زد، در جواب دادن به من ناتوان بود، و در بیان کردن افکارش برای همدردی با من گیج و سرگردان بود.

– تو جوان هستی.

با تندی و خشونت فریاد کشیدم:

– که چی؟ آیا وقتی جوان هستیم زجر نمی‌کشیم؟

– چرا. اما با همه‌ی اینها ما هنوز آینده را در پیش رو داریم؛ زندگی می‌تواند دوباره مسیر رو به بالا را از سر بگیرد. تو هرگز دوباره لیلا را نخواهی دید، اما با زنان دیگری برخورد خواهی کرد.

– موضوع این است: یکی را از دست بده، ده تا را به دست بیاورا تو هیچ به آنچه می‌گویی فکر می‌کنی؟

– نه، نه برای یک لحظه... با این وجود... بیا ببینیم... با این حال من در مطمئن کردن تو نسبت به دهه‌هایی که منتظرت هستند اشتباه

نمی‌کردم، برای مثال خودت را با مردی به سن و سال من مقایسه کن، من اگر مادرت ناپدید شود دیگر ابداً وقتی ندارم برای...

– تو، تو سی سال با او زندگی کردی!

– مرا ببخش. خودم را مجبور می‌کنم تا این افکار آرامش‌بخش را بگویم. موضوع این است که من فروریخته‌تر از آنم که حقیقت را به دست آورم. به این ترتیب مثل یک احمق دارم همان حرف‌های مبتذل و پیش‌پاافتاده‌ای را تکرار می‌کنم که هزار بار شنیده‌ام به امید اینکه...آه! مرا ببخش سعد، مرا ببخش! در واقع من برای تو آزاردهنده هستم و نمی‌دانم که باید به تو چه بگویم، پسرم.

او بدون اینکه هیچ تردیدی در این کار داشته باشد، شروع کرد به گفتن کلمات و سخنان مناسب: من درحالی‌که تُندتُند پلک می‌زدم به‌سوی او پناه بردم، با سری خمیده در کنارش کز کردم و برای مدتی طولانی هِق‌هِق کردم، آرام و بی‌حرکت مثل جسدی که خونش در حال خارج شدن از بدن است.

صدای انفجاری این آرامش را درهم شکست. زن‌ها وحشت‌زده به اتاق سرازیر شدند.

– دوباره شروع شد!

مادرم می‌لرزید.

جستی زدم، از پنجره خم شدم و هوای بیرون را استنشاق کردم.

– به‌نظرم دستِ کم صد متر از اینجا فاصله داشت. به ما آسیبی نمی‌رساند، نگران نباش مادر.

– حق با تو است، سعد! پسرم ناراحت است و دارد هلاک می‌شود، نامزدش زیر آوار مانده، شهر در آشوب و هرج و مرج فرو رفته، بمب‌ها می‌ترکند بی آنکه کسی متوجه شود که آنها از کجا می‌آیند، این‌قدر که

شهر پر از سر و صدا شده. آدم مجبور است برای خوابیدن هر شب مست کند، اما همه چیز خوب می‌شود، نباید خودم را نگران کنم!

هیچ‌کس نمی‌توانست به ناراحتی و عصبانیت او اعتراض کند؛ از زمانی‌که برخورد و مقابله‌ی نیروها به صورت رسمی پایان یافته بود، شرایط بدتر و وخیم‌تر شده بود. به دنبال جنگ در میدان‌های جنگی، جنگ شهری آمده بود. چند هفته‌ای بیشتر لازم نبود تا همگی بتوانند حدس بزنند که دشمن همه‌ی ما چه کسی است؛ پدرم آن را از پیش احساس کرده بود، عراق بدون صدام حسین شفا نیافته بود، کشور در همان بیماری خود بزرگ بینی‌اش باقی مانده بود، بیماری صدمه‌هایش را شدید می‌کرد.

سنی‌ها که در زمان صدام جامعه را رهبری و هدایت می‌کردند، با اعاده‌ی قدرت شیعه‌ها مخالف بودند، چرا که تا چندی پیش آنها در اقلیت بودند، و حالا منطقاً قدرت یافته بودند و به مدد اشغال و قدرت به پست‌های استراتژیک ترفیع پیدا کرده بودند.. بغداد به مناطق شیعه‌ها، مناطق سنی‌ها و مناطق امریکایی‌ها تقسیم شده بود؛ این مجموعه بدل به یک حالت ناامنی گسترده شده بود که در آن همه با گلوله‌ها و مواد منفجره با هم ارتباط برقرار می‌کردند. تحت‌تأثیر شیوه‌های تروریستی القاعده، حملات انتحاری افزایش می‌یافتند. هیچ روز و هیچ شبی بدون خطر نمی‌گذشت چون هر عملی خطرناک می‌شد: رفتن به بازار خطر مواجهه با بمب‌های ضد نفر را در پی داشت، اتوبوس سوار شدن خطر برخورد با خودروهایی را که تله‌ی انفجاری بودند در پی داشت، عبور کردن از خیابان خطر هدف گلوله‌های سرگردان شدن را در پی داشت، حتی با بازگشتن به خانه و پناه گرفتن پشت دیوارهای آن هم نمی‌شد از شلیک راکت‌ها در امان ماند.

من درحالی‌که در غم و اندوهم غرق بودم، تردید داشتم در اینکه خود را درگیر این برخوردها و ستیزها بکنم. علاوه بر آنکه ابداً از خانه خارج نمی‌شدم و کارهایم معلق مانده بود و از رفتن به کافه‌ی «غذاهای خوشمزه» هم خودداری می‌کردم، افکار و اندیشه‌هایم در گیجی و سر در گمی دست و پا می‌زدند؛ من تنها یک احساس واضح و آشکار داشتم: هر اقدامی بی‌فایده است، همیشه باید تحمل کنیم.

یک روز صبح وقتی به دستشویی رفته بودم، متوجه‌ی سه لکه‌ی تیره بر روی پایم شدم، که فوراً آنها را به پدرم نشان دادم.

- زگیل، پسر.

- من هرگز از اینها نداشته‌ام!

- اغلب زگیل‌ها موقعی ظاهر می‌شوند که یک مرده را به خاک سپرده باشیم.

- یعنی از تابوت‌ها ناشی می‌شوند؟ از جسدها؟

- نه.

- به هر حال من در خاکسپاری هیچ کسی شرکت نکرده‌ام...

- شوک هیجانی و احساسی پسر. من از یک استعاره استفاده کردم تا این را به تو القا کنم که زگیل‌ها زاییده‌ی غم و انده هستند.

- کاملاً فهمیدم. من دچار ضربه‌ی روحی شده ام. همین است؟

- زگیل‌ها گل‌هایی هستند که روان‌های زجرکشیده آنها را بر روی پوست پدیدار می‌کنند.

درحالی‌که پایم را در یک دستش گرفته بود و با دست دیگرش عینکش را به چشم می‌زد، آن سه گل مینای چمنی را معاینه کرد.

– برای بر طرف کردن آنها دو راه‌حل وجود دارد: یا باید جوشانده‌ی لیموتُرش و سرکه‌ی سفید به پوستت بمالی، یا باید برای آنها اسم انتخاب کنی.

– من داروی شماره‌ی یک را انتخاب می‌کنم چون نمی‌دانم چگونه باید زگیل‌هایم را نام‌گذاری کنم.

– با این حال، آن کار هم جواب می‌دهد. من دوستی داشتم که یک زگیل را ده سال با خود به این طرف و آن‌طرف کشید، یک زگیل محکم، سمج و پایدار که هیچ عمل پاک‌کننده‌ای و هیچ شربتی در مورد آن نتیجه نداد. روزی که دوستم اسم فاطمه را بر آن نهاد، ناپدید شد.

– فاطمه؟

– فاطمه، مادرش، یک زن بدجنس وحشتناک که او را قبل از اینکه به چیزی اعتراف کرده باشد شکنجه می‌داد. به محض اینکه عنوان مناسب یک زگیل را رویش بگذاری، عنوانی که نشان‌دهنده‌ی اصل و منشاء آن باشد، آن وقت آن زگیل را از بین می‌بری.

– آیا چنین چیزی برای خودت هم اتفاق افتاده؟

– بله.

او از خجالت سرخ شد و صدایش را پایین آورد.

– من هم در مدت دو سال اول ازدواج با مادرت زگیل درآوردم.

– اسمش را هم پیدا کردی؟

– بله.

– خوب؟

– سعد، جسم جسمم، روح روحم، عرق ستارگان، به من قول می‌دهی که‌این راز را پیش خودت نگه داری؟

– به روی چشم.

– اسم زگیل من مریم بود. دختر جوانی که آرزوی ازدواج با او را داشتم. درست پیش از مادرت.

– پیش از مادرم؟

او سرخ شد و درحالی‌که به اطراف چشم می‌انداخت نجوا کرد:

– تقریباً.

من از این رازگویی با یک لبخند نرم پذیرایی کردم، سپس فکر کردم: چگونه زگیل‌هایم را نام گذاری کنم؟

– پدر آیا زگیل‌ها همیشه باید نام یک زن را داشته باشند؟

– زگیل‌های مردان اغلب اینگونه هستند. اما خودت را در این مورد محدود نکن: زگیل‌هایی هستند که اسمشان پشیمانی است یا تریاک یا حتی اسکاچ دوبل.

بنابراین من سه زگیل را تحمل می‌کردم. چطور باید آنها را توصیف می‌کردم؟ من مشکل انتخاب داشتم، این سؤال عذاب آور... صلح؟ خوشبختی؟ آزادی؟ آینده؟ عشق؟ فرزندان؟ تحصیلات؟ کار؟ از این به بعد برای من مشکل‌ساز بود. چون درون نگری لازم برای این کار مرا بسیار غمگین می‌کرد، از مادرم خواستم برایم محلول سرکه‌ی سفید و آب لیمو را آماده کند.

ما توانسته بودیم به آشوب و هرج و مرج عادت کنیم – همان‌طور که کاملاً به استبداد عادت کرده بودیم – بله، ما تلاش می‌کردیم که آن را تحمل کنیم، در کنار آن زنده بمانیم و به زندگی ادامه بدهیم، به شرط آنکه هرج و مرج مراعات ما را می‌کرد، حتی اگر ما را هر روز عذاب می‌داد. حال آنکه در یک روز ژوئیه‌ی ۲۰۰۳، تصمیم گرفته شده بود که مردها، پدرم و من راهی بازار شوند، دورنمای قضیه آنقدر جذاب و

دلپذیر بود که به ما اجازه می‌داد تا به محل کار شوهران دو خواهر جوانترم برسیم، یکی از آنها تنباکو می‌فروخت و دیگری محافظ ورودی یک فروشگاه ظرف و ظروف بود.

درحالی‌که در ایوان یک کافه نشسته بودیم، یک ساعت تمام را با شوهر خواهرهایم پر حرفی کردیم و از آفتاب استفاده کردیم، چون که هنوز گرمایش انسان را از پا در نمی‌آورد، آن طور که در تابستان بود – گرمای پنجاه درجه‌ی سانتیگراد.

– پسرانم! ما در میان مردها بسیار خوشبخت هستیم چونکه وظیفه‌ای را که زنان به ما محول کرده‌اند فراموش کرده‌ایم: پر کردن زنبیل‌هایمان.

در آن لحظه فردی شروع کرد به شکافتن جمعیت و به سرعت در حال تنه زدن به عابرین بود. من فریاد کشیدم: باز هم یک دزد که فرار می‌کند.

آن شوهر خواهرم که نگهبان مغازه بود، سریع از جایش بلند شد.

– امیدوارم که او از مغازه‌ی رئیس من بیرون نیامده باشد!

او نگران به سرعت به درون جمعیت رفت. دیگر شوهر خواهرم هم که به دنبال او می‌رفت پیشنهاد داد: من هم به کمکت می‌آیم.

ما آنها را دیدیم که به طرف آن فراری پیش می‌رفتند، آن فراری به‌طرز عجیبی رفتار می‌کرد، بیشتر شبیه یک دیوانه بود تا یک دزد؛ نه تنها دویدنش که‌یک بار به راست می‌رفت و یک بار به چپ، انگار که تعادل نداشته باشد، بلکه قاه‌قاه خندیدنش هم شبیه دیوانه‌ها بود، با گوی‌های زرشکی رنگی که در دست داشت، حرکات عجیبی را در زیر دشداشه‌ی گشادش از خود در می‌آورد.

ناگهان درحالی‌که شوهر خواهرهای من داشتند به او می‌رسیدند، آن دزد از حرکت باز ایستاد، به آسمان خیره شد، سرش را پایین انداخت و نعره‌ای کشید.

یک درخشش سفیدرنگ.

یک صدای انفجار.

انفجار.

زمین لرزید. ستون‌هایی که ما به آنها تکیه کرده بودیم لرزیدند. پدرم درحالی‌که تعادلش را از دست داده بود نزدیک من داشت به زمین می‌افتاد و من درست پیش از آنکه سرش با زمین برخورد کند او را گرفتم.

در لحظه‌ای که من او را دوباره بلند کردم، ترس و وحشت بر جمعیت چیره شده بود. جیغ و فریادها در همه جا طنین‌انداز شد. جیغ و فریادهایی از سر تعجب و شگفت‌زدگی. جیغ و فریادهایی از سر وحشت. جیغ و فریادهایی از سر رنج و درد.

یک بمب منفجر شده بود.

آن کسی را که ما به جای یک دزد در حال فرار اشتباه گرفته بودیم در واقع یک بمب انسانی بود، مبارزی که در زیر دشداشه‌اش یک کمربند انفجاری حمل می‌کرد که چاشنی‌اش را درست در قلب بازار به کار انداخته بود.

پدرم ناله کرد:

– دامادهایم!

من روی میز رفتم تا بتوانم صحنه را ببینم. در اطراف جایی که تروریست جان خود را فدا کرده بود، آشی از گوشت و خون وجود داشت. بی اختیار سرم را چرخاندم.

- نمی‌دانم.

- چی؟

- نمی‌دانم پدر! وحشتناک است.

- برویم به دنبال کمک!

با سرعت تمام کافه را ترک کردیم، برای دستیابی به‌یک راه اصلی بسیار عریض پدرم دستور داد:

- برو به سمت چپ، اغلب آمبولانس‌هایی در مقابل محلات مسکونی وجود دارد. من به سمت راست می‌روم تا امریکایی‌ها را خبر کنم.

و پدر به سمت سربازهای گماشته دوید.

در ذهن او چه می‌گذشت؟ چرا به جای زبان انگلیسی با زبان عربی فریاد می‌کشید؟ چرا او به تهدیدات آنها گوش نمی‌داد وقتی‌که از او می‌خواستند تا نزدیک نشود؟ فکر کردم که او منقلب است، نگران نجات دادن جان مردم است، او حتی گزارش اتفاق را به زبان خودشان به آن سربازها نمی‌گفت.

او با داد و فریاد خودش را به سوی آنها انداخت، صدایش می‌لرزید، از هیجان خفه شده بود، دستانش را در هوا تکان می‌داد، چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود. او با چنان شدتی نفس‌نفس می‌زد که هشدار سربازی را که به او فرمان ایست می‌داد نمی‌شنید؛ او می‌خواست چنان سریع اقدام کند که جی. آیی را که او را هدف گرفته بود ندید. آنقدر نگران زخمی‌ها بود که نمی‌توانست تصور کند که در حال نمایاندن تهدیدی برای این تگزاسی‌های گم شده در بغداد دیوانه و ترسیده از صدای انفجار است، تگزاسی‌هایی که هر لحظه هراس یک حمله‌ی

انتحاری جدید را داشتند. با این وجود او با عجله به سوی آنها می‌شتافت درحالی‌که از هشدارها و اخطارها بی خبر بود.

این‌گونه بود. من از پیش‌بینی آنچه که داشت اتفاق می‌افتاد و بالأخره هم اتفاق افتاد احساس درد می‌کردم.

صداهای انفجار طنین‌انداز شده بودند.

پدرم چند قدم دیگر هم دویده بود.

سپس او مثل کسی که از تعجب خشکش زده باشد، فرو افتاد.

او همان دم جان سپرد. از پا درآمد بی‌آن‌که چیزی بفهمد.

من طعمی از خون در دهانم داشتم. می‌خواستم فریاد بکشم، به نظامی‌ها حمله کنم، به آنها ناسزا بگویم، انتقام این آدم کشی را بگیرم، اما پیش از آن یکی از سربازها متوجه‌ی اشتباهش شده بود، و درحالی‌که به سرباز بسیار جوانی دستور داد که کنار جسد بایستد، بی‌آن‌که روی خود را برگرداند، سربازان پیاده نظام را با خود به‌سوی مکانی برد که چند لحظه‌ی پیش در آنجا انفجار رخ داده بود. برای آنها پدرم در یک اشتباه خلاصه می‌شد...

من باقی را نقل نمی‌کنم: پس گرفتن جنازه را، غسل کردن مادرم، پیدا کردن شوهر خواهرهایم — یا پیدا کردن آنچه که از آنها باقی مانده بود — و اشک‌های خواهرانم را.

من اما هیچ اشکی نمی‌ریختم، اشک‌هایم را در درونم نگه داشته بودم. تا زمانی خود را از آنها خالی کنم که وظایفم را به پایان رسانده باشم، زمانی‌که کارهای اداری لازم را انجام داده باشم، مراقبت‌های لازم را برای مرده‌ها انجام داده باشم، مراسم تدفینشان را سازماندهی کرده باشم و سرانجام استخوان‌های آنها را دفن کرده باشم.

ما هر سه جسد را سه روز در خانه گذاشتیم. تمامی محله آمدند تا به پدرم ادای احترام کنند طوری‌که انگار او یک قدیس است. آنجا در برابر آن همه شور و اشتیاق، آن همه مهر و عطوفت، آن همه محبت صادقانه نسبت به مردی که من بیشتر از هر کس دیگری در دنیا دوستش داشتم، از اینکه باید موقر و متین بمانم احساس درد و رنج می‌کردم، به‌ویژه وقتی‌که آن ادای احترام از جانب شخص ناشناسی بود؛ بیشتر وقت‌ها میل داشتم دوباره همان کودکی شوم که در آغوش او جای می‌گرفت، کودکی که او فکر می‌کرد آرام‌کردنش را بلد نیست و البته به خوبی هم آرامش می‌کرد.

سه روز پس از فوت پدرم، هنگام سحر، ما مثل همیشه پهلو به پهلوی هم در سالن حمام دست و رویمان را می‌شستیم و با هم بحث می‌کردیم، من پاهایم را خشک می‌کردم و او هم همان‌طور که پودر تالک را روی پاهایم می‌ریخت انجام دادن این کار را به من القا می‌کرد، در واقع همه‌ی این‌ها زمانی بود که روح پدرم بر من ظاهر شده بود.

او بر روی چهارپایه نشست، آهی کشید و درحالی‌که مرا نگاه می‌کرد که کار نظافتم را به پایان می‌رسانم، به من لبخند زد.

- بسیار خوب پسر، چطور گل‌های نگرانیت زدوده شدند؟

- پدر واضح حرف بزن.

- زگیل‌هایت را می‌گویم، احمق!

- آنها همیشه آنجا هستند. من برای مدت موقتی آنها را با دارو درمان کردم...

او با حالت کسی که باقی ماجرا را می‌داند اما نمی‌خواهد تازگی آن را از بین ببرد نجوا کرد:

- به‌طور حتم!

و دوباره آه کشید.

– پسر، آیا تو مطمئنی که این، آنها یعنی امریکایی‌ها بودند که به من شلیک کردند؟ آیا شلیک از جانب تروریست‌هایی که در کمین‌گاه پشت سر من پناه گرفته بودند، نبود، از جانب هواداران و طرفداران صدام حسین؟

– نه پدر! همانها بودند.

– تو اشتباه می‌کنی. من فکر می‌کنم که بعثی‌ها در سمت راست پنهان شده بودند، در کوچه‌ای که به خواروبارفروشی منتهی می‌شد، زیر سایبان فلزی، و فکر می‌کنم که آنها برای نشانه گرفتن امریکایی‌ها آماده شده بودند. اما من به جای امریکایی‌ها هدف گلوله قرار گرفتم.

– که اینطور!

– همین‌طور است. در واقع، من زندگی آنها را نجات دادم، زندگی امریکایی‌ها را.

– نه پدر، تو با گلوله‌های امریکایی کشته شدی. یک اشتباه فاجعه بار، همان‌ها بودند که تو را اعدام کردند.

– واقعاً؟ مدرکی هم برای این ادعایت داری؟

– بله. خودم همه چیز را دیدم.

– آه...

– و تازه، چه فرقی می‌کند، گلوله‌ی عراقی، گلوله‌ی شیعی، گلوله‌ی سنی یا گلوله‌ی سرگردان؟ تو مردی.

– نه اینها یکسان نیستند. متأسفم. من توسط آزادی‌بخش‌هایمان سرنگون شدم. به‌عنوان یک عقیده، عقیده‌ی طاقت‌فرسایی است. به‌ویژه برای من که هرگز در گرایشات ضد امریکایی غرق نشده‌ام. باید به‌این عقیده عادت کنم. تو به من خواهی گفت، من برایش وقت دارم...

او ناپدید شد.

دوست داشتم به او بگویم که ما هم همین‌طور، ما هم مجبور خواهیم بود که عادت کنیم، عادت کنیم به غیاب او که صدمه‌ی بزرگی به ما زد، عادت کنیم به از دست دادن باورمان نسبت به آزادی‌بخش‌ها.

در عوض من خشنود بودم که او بیشتر از این راجع به آخرین لحظات از من سؤال نکرد چون آن‌وقت مجبور بودم تمام آنچه را که در طول صحنه برایم اتفاق افتاده بود اقرار کنم. نمی‌دانم توسط چه جور تله‌پاتی یا احساس خاص بود که من در آن چند دقیقه، با چشمان امریکایی وحشت‌زده پدرم را احساس و درک کردم؛ بله، من تنها صحنه را از نقطه‌نظر خودم دنبال نکرده بودم، خودم به‌عنوان فرزند آن پدر، بلکه به همان شکل از نقطه‌نظر جی. آی‌ها هم آن را دنبال کرده بودم. آنها چه چیزی را مشاهده کرده بودند؟ یک عرب! ناگهان یک عرب از روبرو به‌سوی آنها حمله برده، درحالی‌که به شکل از هم گسیخته و نامنسجمی دست و پا می‌زده و با این زبان گوشخراش، بریده‌بریده و لرزان داد و فریاد می‌کرده، زبانی که آنها چیزی از آن نمی‌فهمیده‌اند! یک عرب! یک عرب کثیف! یک غریبه‌ی عرب! یک عرب وحشت‌انگیز که به خاطر امکان همراه داشتن یک بمب نمی‌توان به او اعتماد کرد! یکی از این عرب‌های مزخرف که باید پیش از آنکه فکری برای آنها کرد آنها را زیر رگبار گلوله گرفت! یکی از این عرب‌های متعصب که باید حضورمان را در خانه‌شان جاودانی کنیم تا آنها را وادار به اطاعت از رئیس‌جمهور بوش کنیم، دموکراسی را برایشان مستقر کنیم و نفتشان را استخراج کنیم! یکی از این عرب‌های کثافتی که بر صحبت کردن به زبان عربی اصرار می‌ورزد، بر فکر کردن به زبان عربی، بر پس انداختن توله‌های عرب و

بر زندگی کردن در سرزمین و خاک عرب اصرار می‌ورزد! یک عرب لعنتی: پدر من!

مادرم حس مسلط بودن بر جریانات و حوادث را القا می‌کرد. سوای نالیدن‌هایش، اشک‌هایش دیگر خشک شده بودند، او با موقعیت جدید مقابله می‌کرد و زندگی‌مان را در خانه دوباره سامان می‌داد. از این به بعد او تنها به عنوان مادر رفتار می‌کرد و نه یک همسر – همسر، روشن بود که در همان روز مرگ پدرم این همسر نیز مرده بود. خواهرانم نیز به سختی او را همراهی می‌کردند، همچون خوابگردهایی که سفر دریایی زندگی را بر روی کشتی شبح‌گونه‌ای ادامه می‌دادند، همچون مسافرانی تنها و تک افتاده که همگی بیوه شده بودند، بدون هیچ پولی، با کوچولوهایی که در بغل داشتند.

من به رئیس خانواده بدل شده بودم، جای پدرم را گرفته بودم و تلاش می‌کردم تا نیازهایمان را برآورده سازم. برای جلوگیری از فشارهای بیشتر و دفع این فشارها؛ و برای یافتن کار، خالی کردن جعبه‌ها، شستن آشپزخانه‌ها، نگهبانی از مغازه‌ها در شب، و یا هر کار دیگری فکر تمام کردن تحصیلاتم را رها کرده بودم. طی یک توافق ضمنی ما ابداً در میان خود به آینده فکر نمی‌کردیم: تنها درگیر ادامه دادن به زندگی بودیم، و فقط به امروز و به فردا صبح اکتفا می‌کردیم.

با این وجود یک شب مادرم پیشم آمد. من، از پا درآمده، با کمر درد روی حصیرم دراز کشیده بودم، او مرا به راه انداخت:

– پسرم، می‌خواهم که تو بروی. اینجا به جهنم تبدیل شده.

چهره‌اش به خاطر فجایعی که مثل یک نقاب آرام و بی احساس روی آن قرار گرفته بودند کاملاً از هر احساسی پاک شده بود و ابداً تکانی ناشی از هیچ احساس و هیجانی در آن وجود نداشت.

– مادر، اگر قرار است تو و خواهرانم در این جهنم بمانید من هم با تو در اینجا می‌مانم.

– سعد من فکر می‌کنم که تو در خارج از کشور بیشتر برای ما مفید خواهی بود. اینجا آینده‌ای در کار نیست. اگر تو به جای دیگری بروی، خوب یا بد آنجا کار خواهی کرد، پولدار خواهی شد و برایمان دلار می‌فرستی.

برگشتم به طرف دیوار و شانه‌ها و سکوتم را در مقابل او قرار دادم: جای هیچ پرسشی نبود، من حتی فکر کردن به چنین راه‌حلی را هم رد می‌کردم.

در طول آن ماه‌های ناپایدار، با نشاط‌ترین و سرزنده‌ترین خواهرزاده‌ام، سلمای شش ساله، مرا در تمامی شغل‌های جدیدی که به‌دست می‌آوردم همراهی می‌کرد: ذهنش پر بود از مکان‌هایی که من می‌بایست در هر ساعتی از روز در یکی از آن مکان‌ها می‌بودم، او وظیفه‌ی سرویس رفت و برگشت میان من و خانه را برعهده داشت، جمع زن‌ها را از خبرها مطلع می‌کرد، آنها را از بابت سرنوشت من در بیرون خانه آرام می‌کرد، تأیید می‌کرد که من حسابی از سالادی که او برایم آورده بود خورده‌ام، و خبر می‌داد که من در چه ساعتی به خانه بازمی‌گردم.

از آنجایی که این دختر کوچولو در همه جا به من ملحق می‌شد همیشه لبخندی شاد بر لب داشت و از این‌که همراه من بود لذت می‌برد، من به شکل ناخودآگاهی به او وابسته شده بودم. آیا او برای من حکم تنها وجود انسانی‌ای را نداشت که من می‌توانستم با او زمانی– حتی به اندازه‌ی چند دقیقه – برای خندیدن به‌دست بیاورم، زمانی برای پر حرفی کردن و شوخی کردن؟ یکبار درحالی‌که از دیدن او پس از یک کار

طاقت‌فرسا بسیار خشنود بودم، بی‌آنکه فکری کرده باشم، او را «نامزد کوچولوی من» صدا کردم. دخترک حسابی از خجالت سرخ شده بود، در عمیق‌ترین جای قلبش متأثر شده بود، آنقدر که من نسبت به این دختر کوچکی که هرگز پدرش را ندیده بود دچار ترحم و دلسوزی شدم، به محض اینکه سر و کله‌ی او با خوشرویی در مقابل در یک انباری یا کاهدانی پیدا می‌شد من عادت کرده بودم که فریاد بزنم «این هم نامزد کوچولوی من!».

گاهی من به مادرم غر می‌زدم:

– تو نباید سلما را به عنوان قاصد در میان شهر بفرستی! این کار خیلی خطرناک است! ممکن است گیر متعصب‌ها بیفتد، قربانی انفجار یک بمب شود، هدف یک گلوله‌ی سرگردان قرار بگیرد یا هر چیز دیگر. من نگران می‌شوم...

– خیلی خب، سعد، تو باید بفهمی که ما، من و خواهرانت، چقدر نگران تو هستیم! سلما برای دفعات زیادی در طول روز از این بابت به ما آرامش‌خاطر می‌دهد. بدون او، هر ساعت ممکن است ما تصور کنیم که تو مرده‌ای. او فرشته‌ای است که از همه‌ی ما محافظت می‌کند.

– سلما از ما محافظت می‌کند، اما ما از سلما محافظت نمی‌کنیم.

– تو دیگر نمی‌خواهی او را ببینی؟

– من ابداً چنین چیزی نگفتم. من فقط نگران هستم، همین.

از ترس محروم شدن از دیدار سلما، هیچ وقت در استدلالم یا در خشمم تا آخر پیش روی نمی‌کردم. به‌این ترتیب برای دفعات زیادی در روز، آن دخترک دوست داشتنی می‌آمد و با خود به آن مکان‌های تاریک و کثیف و بد بو که برای من محل کسب چند دیناری بودند، نور و روشنی می‌آورد.

نوع بشر برای آرام کردن وجدانش، بدترین خیالبافی‌ها را انجام می‌دهد، کاری که حواس او را پرت می‌کند و باعث می‌شود که او نتواند چشمانش را بر روی حقایقی که در اطرافش اتفاق می‌افتد باز کند: من هم چنین اشتباهی را مرتکب شدم و حسرت و پشیمانی این کار را در تمام طول زندگی با خود خواهم کشید.

سلما قربانی آشوب‌ها و ناآرامی‌های سیاسی بغداد نبود؛ او به‌طرز کاملاً احمقانه‌ای با یک میخ زخمی شد. وقتی‌که او ران زخمی شده‌اش را به من نشان می‌داد، گیج‌بازی خودش را مسخره می‌کرد. وقتی هم که من وانمود می‌کردم که جادوگری مجهز به قدرت‌های فراطبیعی هستم و نوش‌داروهای جادویی را برای زخمش آزمایش می‌کردم، او بیشتر می‌خندید، همچنین وقتی‌که بعد از این کار من دردش را با یک بوسه‌ی پر سر و صدا بر پوست لطیفش پایان می‌دادم او باز هم می‌خندید.

هیچ‌کس توجهی به اولین نشانه‌های بیماری او نمی‌کرد. چون همه سوءتغذیه داشتیم، فرسوده و هراسان بودیم و هیچ‌کدام حال خوبی نداشتیم. علاوه بر آن، دختر کوچولو صاحب چنان انرژی و شادی‌ای بود که به عفونتی که تمام بدنش را اشغال کرده بود به دیده‌ی تحقیر نگاه می‌کرد.

زمانی‌که او تا حد افتادن در بستر ضعیف شد، ما فکر می‌کردیم که یک سرماخوردگی است یا در بدترین حالت یک آنفولانزا. ما در مورد او به تجویز یک لیوان شیر داغ غنی شده با زرده‌ی تخم‌مرغ اکتفا می‌کردیم، یا به او یک‌سری پوست میوه‌های کوهستانی که باعث تحریک قوای جسمانی می‌شدند می‌دادیم. و با نشان دادن یک خوشبختی دلپذیر – اما سست – به خود اطمینان خاطر می‌دادیم.

یک روز صبح، به‌خاطر رنگ و روی سبزفامش و به‌خاطر تب بالایش ما حدس زدیم که یک عفونت خونی بدی او را فراگرفته است.

تصمیم گرفتیم که من به سر کارم بروم و خواهرانم به دنبال دکتر بروند و مادرم هم مخفیانه به در خانه‌ی همسایه‌ها برود و پول دوا و درمان او را جمع کند. افسوس، در پایان روز، تنها چیزی که عایدمان شد دستمزد مسخره‌ی من بود و خواهرانم هم نتوانسته بودند تنها دکتری را که هنوز به درمان بیماران می‌پرداخت از خانه‌اش بیرون بکشند: در مدت هرج و مرج پس از جنگ، تعدادی از دکترهای متخصص به اردن، لبنان یا سوریه مهاجرت کرده بودند. ما تنها توانسته بودیم یک آدرس به دست بیاوریم، آدرس دکتر بن‌سعید، در محله‌ی اعیان‌نشین بغداد، اما می‌بایست پیش از هر چیز ۵۰ دلار به‌عنوان وثیقه پیش سرایدارش می‌گذاشتیم، این تنها شرط اجازه یافتن برای ورود به مطبش بود. شرطی ناممکن برای خانواده‌ای فقیر.

– من خودم به این کار رسیدگی می‌کنم.

این را وقتی که شب، به ستوه آمده از سر کار به خانه بازگشتم و از وضعیت باخبر شدم به آنها گفتم.

سلما را در یک پتو پیچیدم، او را به سینه فشردم و به دنبال یک بیمارستان باز در خیابان‌های بغداد به راه افتادم.

چندین بیمارستان باز پیدا کردم اما یا خالی بودند یا تغییر کاربری داده بودند. سرانجام به‌یک درمانگاه رایگان رسیدم. جایی‌که دو دکتر جوان مرا پذیرفتند. وقتی که سلما را با گوشی معاینه کردند رنگ از چهره‌شان پرید.

از روی انسان دوستی به من گفتند:

– وضعیتش نگران کننده است، آقا، باید به سرعت بستری شود. اینجا ما نه تختی برای بستری شدن داریم و نه داروهای لازم را. بروید به سمت امریکایی‌ها. این تنها راه‌حل است. شما در این مورد نه باید شک کنید و نه حتی یک ثانیه را از دست بدهید.

آنها به من توضیح دادند که باید به کجا بروم. آنجا چند کیلومتری دورتر بود. اگر پیاده به آنجا می‌رفتم ممکن بود چند ساعت طول بکشد؛ اگر با تاکسی می‌رفتم دیگر پس از پرداختن کرایه پولی برایم باقی نمی‌ماند.

هر خطری را به جان خریدم: یک تاکسی صدا زدم و پریدم توی آن، سلما در آغوشم می‌لرزید. آن وسیله‌ی نقلیه درحالی‌که به شدت تکان تکان می‌خورد در خیابان‌های متروک بغداد می‌غرید و سرانجام در صد متری مکان مورد نظر توقف کرد.

راننده به من هشدار داد:

– ایست، نمی‌توانم جلوتر بروم. امریکایی‌ها از عرب‌ها و هر وسیله‌ی نقلیه‌ای که‌این دور و بر بپلکد می‌ترسند. دیگر روی من حساب نکنید. آنها با حالتی کاملاً عصبی دستشان روی ماشه است.

پیاده شدم، خسته و از پا درآمده به‌سوی راه‌بند پیش رفتم – شب قبلش سه ساعت بیشتر نخوابیده بودم، به دنبال آن چهارده ساعت کار کرده بودم، و حالا تا حد مرگ نگران سلما بودم.

درحالی‌که جلو می‌رفتم به پدرم فکر می‌کردم. نباید مثل او رفتار کرد. نباید آنها را وحشت‌زده کرد، نباید تند راه رفت، نباید با حرکات تند و غیر منتظره سر و دست را تکان داد، نباید به زبان عربی صحبت کرد.

زمانی‌که به صد متری راه‌بند رسیدم، نور یک نورافکن را روی من انداختند، چیزی را میان خود با داد و بیداد گفتند، به من فرمان دادند که برگردم به طرف راه اصلی.

من ایستادم.

برای قانع کردن من، چهار مرد آمدند، تفنگ‌هایشان را به‌طرفم گرفتند، و خطاب به من تکرار می‌کردند که آنجا را ترک کنم.

– من نمی‌خواهم هیچ آسیبی به شما برسانم. من با یک بچه به اینجا آمده‌ام چون به شما احتیاج دارم. می‌خواهم این بچه را به دکترهای شما نشان دهم. کارکنان درمانگاه رایگان مرا به‌اینجا فرستادند. از شما خواهش می‌کنم: مسأله‌ی مرگ و زندگی در میان است.

درحالی‌که از تعلیمات دانشگاهی‌ام بهره می‌بردم، از زبان انگلیسی بسیار خوب استفاده کردم، با این فکر که ممکن است آنها را با تسلطم به دستور زبان و طرز تلفظ غافلگیر کنم.

این کار بی‌عیب و نقص به جای آرام‌کردنشان بدتر آنها را نگران کرد. آنها ناباورانه همدیگر را نگاه کردند، سپس با من به‌عنوان یک آدم مشکوک شروع به گفتگو کردند.

من توضیحاتم را چندین بار برای آنها تکرار کردم، به آنها التماس کردم که نیت خیر مرا باور کنند.

ناگهان یکی از آنها داد زد.

– مواظب باشید. او یک بمب در بغلش دارد. آماده باش.

در همان لحظه چلیک‌چلیک اسلحه‌هایشان را شنیدم.

– نه شلیک نکنید! این یک بمب نیست، خواهرزاده‌ام است، خواهرزاده‌ام!

PersianPDF.com

– بسته را روی زمین بگذارید. سریعاً بسته را روی زمین بگذارید و دستانتان را بالا ببرید.

– این یک بسته نیست. این یک دختربچه است.

– بسته را زمین بگذارید. سریعاً بسته را زمین بگذارید وگرنه شلیک می‌کنم.

عصبیت آنها را، زود خشم و تحریک‌پذیر کرده بود. برای لحظه‌ای دیدم که آنها می‌خواهند ما را گلوله‌باران کنند، من و سلما را، همان‌طور که پدرم را از پا درآورده بودند، از روی ترس یا از روی احتیاط – چه فرقی می‌کند؟

سلما را با ملایمت روی قیر کف زمین گذاشتم، او از تب می‌سوخت، و در این لحظه خسته و سنگین به خواب رفته بود.

به این ترتیب از فرمان آنها اطاعت کردم و پنج قدم عقب رفتم.

آنها، با اسلحه‌های نشانه رفته، هراسان، بدگمان و آماده برای شلیک، به آن توده‌ی مشکوک نزدیک شدند.

با حالتی کاملاً عصبی التماس می‌کردم:

– خواهرزاده‌ی مرا نشانه نگیرید، خواهش می‌کنم، خواهرزاده‌ی مرا نشانه نگیرید.

با آرواره‌های به هم فشرده تا سر حد خونریزی، فکر کردم «ای کاش که او تکان نخورد، ناله نکند، آنها را نبیند، ای کاش که او نسبت به آنچه که امشب در اطرافش اتفاق می‌افتد همین‌طور نا هوشیار بماند.»

یکی از آنها، شجاع‌ترین فرد گروه، روی بسته خم شد، سپس با لوله‌ی تفنگش پتو را کنار زد و قیافه‌ی بچه‌گانه‌ی سلما را آشکار کرد. او رو به پشت سرش فریاد کشید:

– یک دختر بچه است.

آیا آن کابوس سرانجام پایان‌یافته بود؟

فرمانده که پشت راه‌بند سنگر گرفته بود، جواب داد:

- با آشکارساز بررسی کن!

چی؟ اکنون چه چیزی آنها را غافلگیر کرده بود؟ سربازی جدید یک جور جارو برقی فولادی را در آغوشش با خود آورد و با حالتی تهدیدآمیز آن را بالای سر سلما تکان داد.

- زنگ نمی‌زند، بی‌خطر است.

آنجا نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و آن کلمات را اصلاح نکنم.

- نه! بی‌خطر نیست! آن خواهرزاده‌ی من است و مریض است! خواهش می‌کنم، من به دکترهای شما نیاز دارم.

یک لحظه تردید و دودلی در آنجا برقرار شد.

درحالی‌که از وحشتشان کاسته شده بود، آمدند تا آنچه را که من در طول بیست دقیقه توضیح داده بودم بفهمند. من دوباره با لهجه‌ی کاملاً تعلیم یافته‌ام شروع به بازگو کردن تمام داستان کردم.

آنها ساکت بودند.

فرمانده بالأخره با گفتن این جمله که تقریباً با تأسف همراه بود تسلیم شد:

- آن بچه را بگردید، همین‌طور آن مرد را.

به من نزدیک شدند درحالی‌که اخطار می‌دادند که تکان نخورم، مرا با آن آشکار ساز فلزی معاینه کردند و برای بار دوم هم با دست مرا بازرسی کردند.

- خوب است.

- خیلی خوب بگذارید داخل شود.

به‌سوی سلما خم شدم او را در آغوش گرفتم، شقیقه‌های داغش را بوسیدم و به عربی آهسته در گوشش گفتم:

– تو خواهی دید، نامزد کوچولوی من، ما به آنجا می‌رسیم.

او هیچ عملی انجام نداد. آیا صدای مرا می‌شنید؟

مردانی ما را تا زمین محصور امریکایی‌ها همراهی کردند. انگار که در بغداد نبودیم: آنجا نسبت به پایتخت ویران شده، شهری متفاوت بود، شهری پیشرفته، صحیح و سالم، نورانی، مزین به چشمه‌ها و باغچه‌های پر گل. از بعضی پنجره‌ها صداهای موسیقی غمگینی که با ویولون‌های واقعی نواخته می‌شد، به بیرون می‌لغزید و از پنجره‌ای دیگر صدای یک ارکستر راک – ان – رول، من در یک محله‌ی ویران شده زندگی می‌کردم و در مکان‌های تباه و پست کار می‌کردم و هرگز نمی‌توانستم تصور کنم چنین چیزی هم ممکن است.

از آن لحظه به بعد، سلما ابداً تکان نمی‌خورد. به دلیل تیرهای چراغ برقی که روی راهمان به‌سوی بیمارستان خم شده بودند، به‌نظرم رسید که پوست سلما یک رنگ غیر عادی دارد؛ با این وجود او هنوز نفس می‌کشید، من در این مورد مطمئن بودم.

در بخش اورژانس، یک پزشک نظامی ما را پذیرفت، به سربازها ابلاغ کرد که آنها می‌توانند سر پست‌هایشان بازگردند، و به من دستور داد که سلما را روی یک تخت که با ملحفه‌ی کاغذی پوشیده شده بود، بگذارم.

به او اجازه دادم تا سلما را معاینه کند: وقتی که آهی از دهانش بیرون جست، برای فریب دادن هراسم و برای اینکه به او گوشزد کنم که من می‌توانم به انگلیسی صحبت کنم به آرامی از او پرسیدم:

– خب دکتر او چه‌ش شده؟

– او انگار که مرا تازه پیدا کرده باشد رو به من برگشت.

– دچار یک عفونت عمومی شده، پسرم. خیلی جدی است.

– قابل درمان است؟

او به دقت در چشمانم نگریست و این کلمات را بر زبان آورد:

– می‌خواهم یک آمپول به او بزنم، روند به هوش آمدن آرام است اما باید بدانی که ما تمام تلاشمان را کرده‌ایم، اما خودمان را گول نزنیم: خیلی دیر شده، پسرم.

من بی‌هیچ حرفی روی یک صندلی فرو افتادم.

او برای چند لحظه‌ای مشغول مداوای سلما شد، سپس شانه‌ی مرا گرفت.

– هر دویتان در اتاق بغلی مستقر شوید. بچه را روی تخت بگذار و خودت روی مبل بنشین. من همین دور و اطراف هستم.

پس از مستقر شدنمان در اتاق او به آرامی در را بست.

من از او نا فرمانی کردم: سلما را روی تشک رها نکردم، بلکه او را در آغوشم نگه داشتم، روی سینه‌ام، و از خدا می‌خواستم که او را شفا دهد.

درست پیش از صبح، احساس خستگی زیادی کردم و با خود تصمیم گرفتم برای چند لحظه‌ای پلک‌هایم را بر هم بگذارم.

هنگام سحر، وقتی‌که بیدار شدم، نامزد کوچولوی من آرمیده بود، مرده، در میان آغوشم.

– این دفعه این برایم خیلی سنگین است، سعد، من گریه نخواهم کرد.

مادر اشتباه نمی‌کرد.

پس از اینکه من سلما را به خواهرم برگرداندم، رفتاری بسیار جدی، خوددار و خودسرانه در پیش گرفت و این سردی و بی‌تفاوتی بیش از همه مرا دلسرد کرد.

او با تندی و شدت به من نگاه می‌کرد:

– سعد نمی‌خواهم که زندگیت کاملاً قبل از مرگت متوقف شود. خب این چیزی است که در اینجا در حال اتفاق افتادن است.

– مسلماً زندگی سخت و خشن است، اما...

– شاید این نشانه‌ای از جانب خدا باشد که تو نمی‌توانی زن باب میلت را در اینجا داشته باشی. نشانه‌ی این است که تو باید مراقبت از خانواده‌ات را بر عهده بگیری. دیگر زمانی برای از دست دادن نمانده. اگر می‌خواهی که به ما کمک کنی، باید از کشور خارج شوی.

– اما..

– بیهوده جرّ و بحث نکن: تو باید بروی.

– آیا اینجا به من احتیاج نداری؟

– با همین پاهایم بسیار بهتر از تو می‌توانم از این بیمارستان به آن بیمارستان بدوم. آن چیزی که ما کم داریم پول است. اگر ما دلار داشتیم آن وقت می‌توانستیم به مطب دکتر بن‌سعید وارد شویم، حق دسترسی به آنتی بیوتیک‌ها را داشتیم. ابداً نمی‌خواهم دوباره آن ماجرا را زنده کنم. پسرم، در این مورد به تو التماس نمی‌کنم، اما این توقع را از تو دارم: مهاجرت. تو جوان هستی، سرزنده و باهوش و قوی هستی. تو در خارج کار می‌کنی و پول‌هایت را می‌فرستی. تنها تو هستی که می‌توانی ما را نجات دهی.

– شما را تنها بگذارم؟ فکر می‌کنی که پدر با این مسأله موافق است؟

او به این حرفم توجه کرد، شک کرد، یک لحظه پشت سرش را نگاه کرد تا مطمئن شود که دخترها به او گوش نمی‌دهند.

– من با او بحث کردم، او موافق است.

– کی؟

– دیشب.

او درحالی‌که از واکنش من می‌ترسید، پیشانی‌اش را پایین انداخت. آیا فکر می‌کرد که من با او مثل یک دیوانه رفتار خواهم کرد؟ همان دم او را دلگرم کردم:

– آه، پس فقط من این‌طور نیستم! تو هم او را دیده‌ای؟

او دوباره سرش را بلند کرد و با حالتی جدی به من نگاه کرد، انگار که من یک پرت و پلایی را با صدای بلند گفته باشم.

– سعد طبیعی است که او را می‌بینم. هر شب پس از خوردن دم کرده ام. این قضیه سه روز پس از فوتش شروع شد.

– سه روز، تو هم همین‌طور...

– سه روز.

– او در طول این سه روز چه می‌کرده؟

– نمی‌دانم. فکر می‌کنم خودش را به مرده بودن عادت می‌داده. یا در جستجوی راهی بوده که به اینجا منتهی شود. او نسبت به آن بالا خیلی رازدار است. با تو هم همین‌طور؟

– با من هم همین‌طور.

– خلاصه اینکه او شب سوم سر رسید و من می‌توانم بگویم که با سلام و احترام از او استقبال نکردم، حتی به‌خاطر زیبایی از دست رفته‌اش حسابی به او فحش دادم.

ما سکوت کردیم، هر کدام از ما مایل بود که رازهای مبادلاتی بین خود و پدر را پیش خودش نگه دارد. این بخش خصوصی و درونی ما در محل تلاقی شخصیتمان و خاطراتمان جا خوش کرده بود.

من مادرم را بوسیدم.

– از رازگویی‌ات ممنون مادر، من می‌خواهم بروم.

– برای رفتن کجا را انتخاب می‌کنی؟

یاد لیلا افتادم و بی‌آنکه فکری کرده باشم جواب دادم:

– انگلستان.

٤

زمانی‌که حتی یک دینار هم نداریم چگونه می‌توان هزاران کیلومتر را پیمود؟

آن روز صبح، ابرها، از آنجا که قدرت لازم برای جلوگیری از طلوع کردن خورشید را نداشتند، او را با بدخلقی پس زده بودند، و می‌گذاشتند که تنها یک باریکه‌ی نور کدر، خاکستری و عاری از روشنایی و حتی به همان اندازه عاری از تاریکی به بیرون تراوش کند. در سالن حمام، از خلال نورگیر سقف، من بام‌های افسرده و گرفته و ایوان‌هایی را که مثل انباری‌ها توسط جعبه‌ها، ملحفه‌ها و تشک‌ها اشغال شده بودند می‌دیدم. نه گربه‌ای، نه پرنده‌ای. تنها صدای مؤذنی که با بلندگوهای مسجد تقویت شده بود و به طنین گرفته‌اش حالتی تو دماغی داده بود، این سستی و رخوت را می‌برید.

زمانی‌که حتی یک دینار هم نداریم چگونه می‌توان هزاران کیلومتر را پیمود؟

من ریش زدنم را با یک کف ریش‌تراشی قدیمی تمام کرده بودم، که عطر صندل آمیخته با سدرش به من اجازه می‌داد تا خود را در کنار پدرم تصور کنم، پس از آن به شستن پاهایم پرداختم.

زمانی‌که حتی یک دینار هم نداریم چگونه می‌توان هزاران کیلومتر را پیمود؟

– می‌فروشیم پسر.

– آه تو اینجایی؟

پدرم طبق عادتش با عرق‌گیر و پیژامه، روی چهارپایه‌ی کوتاه چوبی نشسته بود.

– بله جسم جسمم، خون خونم، من اینجا با تو هستم و سعی می‌کنم از دل‌نگرانی‌هایت بکاهم، در واقع، از زگیل‌هایت بکاهم!

– آنها برطرف نمی‌شوند.

– تو مرا متعجب می‌کنی! تو واقعاً قصد رفتن داری؟

– تو در جریانش هستی...

– من کاملاً برای این تصمیم ارزش قائلم. اعتماد به نفست را حفظ کن، مشکلات خودشان کم‌کم به استقبال راه‌حل‌هایشان می‌روند.

– هرج و مرج پیروز می‌شود، پدر!

– خوب این موقتی است.

– نه پدر، تو خودت را گول می‌زنی. هرج و مرج می‌تواند طولانی شود، اوضاع همین فردا درست نخواهد شد، حتی می‌تواند بدتر هم بشود. پس وقتی‌که اصلاً انتظار پیشرفت و بهبودی نیست باید رفت.

– اوم، من استدلالت را می‌فهمم: اوضاع همین فردا درست نخواهد شد، اما در جای دیگری درست خواهد شد.

– همین است.

– پس اگر بخواهم تفاوت میان ما دو تن را خلاصه کنم باید بگویم که من خوش‌بینی هستم که می‌گویم «فردا» و تو خوش‌بینی هستی که

می‌گوید «آن جای دیگر». تو خوش‌بینی‌ات را در فضا گسترش می‌دهی درحالی‌که من آن را در زمان می‌کارم.

– فاصله‌ی میان نگرش خودت و نگرش مرا دست‌کم نگیر. خوش‌بینی ساکن و خانه‌نشین تو تقدیرگرایی است.

– و خوش‌بینی چادر نشین و خانه به دوش تو بزدلانه است.

– برخلاف آن چیزی که مادر تأییدش کرد، تو با این تصمیم مخالفت می‌کنی.

او با سردرگمی سینه‌اش را صاف کرد.

– در ابتدا من ترجیح می‌دادم که تو اینجا بمانی اما... هوم... تو می‌دانی که با مادرت نمی‌شود برای زمان زیادی بحث کرد، او همیشه با سر در گم کردنت، با منحرف‌کردنت از فکر اولیه و گیر انداختنت با نظر و فکر خودش، بحث را به نفع خودش تمام می‌کند.

– پدر اغلب اوقات از خودم می‌پرسم که چه می‌شد اگر تو این‌قدر ضعیف نبودی؟

– پس حالا از خودت بپرس که آیا این تو نیستی که ضعیف شده‌ای.

جواب او را مثل ضربه‌ی آپرکاتی به زیر چانه، دریافت کردم. پیش از آنکه او این ضربه را به‌سوی من حواله کند، متوجه این موضوع نشده بودم که من آن موقع در حال نوشتن یک فصل جدید از رمانی صدها ساله بودم که در آن مردان خیالی آزاده و خودمختار آرزوهای زنانی را که از خانه و کاشانه‌ی آن مردان محافظت می‌کنند، برآورده می‌سازند. برای برطرف کردن مشکلات و تردیدهایم، من این معامله را به‌سوی مشکلات و گرفتاری‌های واقع‌بینانه و عملی هدایت کردم.

– یک بلیط بغداد – لندن، این غیر قابل تصور است: پیش از همه یک چنین چیزی اصلاً وجود ندارد؛ به‌علاوه من ویزا به‌دست نخواهم

آورد – تازه گذرنامه هم ندارم؛ در آخر پولی هم جمع‌آوری نکرده‌ام نه برای مسافرت و نه برای مستقر شدن در لندن. پول، از همه‌ی اینها گذاشته نقطه‌ی کور در همین پول است. اگر کمبود پول نداشتم با قاچاقچیان انسان تماس می‌گرفتم. به‌نظر می‌رسید که در خیابان قصاب‌ها، در ازای هزار دلار آن قاچاقچی‌ها آدم را به خارج از کشور منتقل می‌کنند.

– که آنها بگویند... تنها چیز قطعی این است که آنها در مقابل هزار دلار زحمت تو را کم می‌کنند.

– به هر حال من هزار دلار ندارم.

– یک چیزی بفروش.

– چه چیزی؟ جواهرات مادر خیلی وقت پیش دزدیده شدند. برای کتاب‌هایت هم خریداری پیدا نخواهند شد. در مورد مبلمان هم که هر چه ازشان باقی مانده مورد نیاز است، وانگهی پولی از آنها به‌دست نمی‌آید. آپارتمان؟

– نه پسرم. چه کسی در حال حاضر خواهان یک آپارتمان در بغداد است؟ مثل این است که مستقیماً یک گور در گورستان خریده باشی.

– خب؟

– خب، من فکر می‌کنم که تو می‌توانی خودت را بفروشی. قدرتت را. جوانیت را. شور و اشتیاقت را.

– مطمئن نیستم که بفهمم...

– تو هیچ چیز به جز خودت برای نزدیک کردن به پول نداری، پسرم. تخصص‌هایی وجود دارد که برای آنها به مردان جوان شجاع نیاز است.

– تو تلویحاً می‌گویی که...

مادر حرفمان را قطع کرد، او یواشکی وارد شد تا از حمام یک شانه بردارد؛ پدر که نمی‌توانست بپذیرد جلوی کس دیگری به غیر از من برهنه باشد، خیلی محجوبانه ناپدید شد.

با این همه من پیامش را گرفته بودم. چه چیزی برای فروختن داشتم؟ زندگی‌ام... در آن زمان متعصبین خود را به‌عنوان مشتری مشتاق و حریصی برای زندگی افراد نشان می‌دادند. پدرم به من پیشنهاد داده بود که تروریست شوم. پیوستن به القاعده، جریان افراطی و بنیادگرایی که همه آنها را قدرتمند و سازمان‌دهی شده می‌دانستند و یک شاخه‌ی پایدارشان بر خاک عراق گسترش یافته بود؟ کمک کردن و خدمت کردن به‌این گروه گذشتن از مرزهای ممنوع بود.

ناگهان موقعیت برایم روشن شد: می‌بایست خودم را به گروه‌های مسلح مخفی معرفی می‌کردم؛ یا حتی بیشتر، می‌توانستم وانمود به عضو شدن در این گروه‌ها بکنم اما در ازای سفری به قاهره.

در میان سردرگمی‌ام هیچ به‌ٔ این فکر نمی‌کردم که همه با شور و حرارت به گروه‌های تروریستی می‌پیوندند نه با حساب و کتاب، فکر نمی‌کردم که من می‌خواهم با خونسردی، بی‌تفاوتی و ترفند – که برخی هم نام وقاحت به آن می‌دهند – خودم را به فعالیتی نزدیک کنم که همه با ترس یا ستایش، انتقام یا جاه‌طلبی و البته همیشه با شور و شیفتگی از آن طرفداری می‌کنند.

من به‌سوی مسجدی که پشت دبیرستان قدیمی خواهرانم چمپاتمه زده بود، راهی شدم، ساختمان کوچک و ساده و بی‌شکلی داشت، و پیش از این رفقای دانشگاهم بسیار سر بسته و با کنایه‌ها، سکوت‌کردن‌ها و سه نقطه‌های بسیار به من القا کرده بودند که... اگر خواهانش هستم... بله‌اینجا همانجاست!

آنجا نیایش‌هایم را با نوعی کمین کردن درآمیختم، در طول ساعت‌ها افرادی را که در آنجا بودند بررسی کردم، آنها به‌این مکان بسیار رفته و آمد می‌کردند، عده‌ای به آنجا می‌آمدند برای نیایش کردن به درگاه خدا، عده‌ای هم راهی آنجا می‌شدند برای توطئه‌چیدن.

زمانی‌که از تحلیلم مطمئن شدم، کنار مردی نشستم بلند قد، قوی‌هیکل با بینی نوک تیز و ریش پرپشت که جوانان خون به جوش آمده و هیجان‌زده‌ای دور و بر او در تکاپو بودند.

- می‌خواهم مفید باشم.

- من تو را نمی‌شناسم.

- اسم من سعد سعد است.

- گفتم من تو را نمی‌شناسم. از چی حرف می‌زنی؟ چرا با من؟

- یا من دیوانه هستم یا احساس می‌کنم که تو به من کمک خواهی کرد. پدرم توسط گلوله‌های امریکایی مرده، همین‌طور شوهر خواهرهایم؛ من به تنهایی نیازهای خانواده‌ام را تأمین می‌کنم، چهار خواهر، یک مادر، سه خواهرزاده‌ی پسر و دو خواهرزاده‌ی دختر.

- خب؟

- می‌خواهم سودمند باشم.

- تو همین حالا هم سودمند هستی، برادر، اگر خودت را مشغول خانواده‌ات کنی.

- این کافی نیست. من بیشتر از این می‌خواهم. می‌خواهم بکشم. می‌خواهم مبارزه کنم.

تنها این کلمات به‌طور ناگهانی پدیدار شدند، من این کلمات را به تدریج که آنها را بر زبان می‌آوردم کشفشان می‌کردم و البته در اصل حرف‌های من به شیوه‌ای ارادی و عمدی ساخته شده بودند، اما یک

بخش از وجود من آن را بدون هیچ تلاشی ساخته بود، بخشی از وجود من افکار خود را در قالب آن کلمات بیان کرده بود، این بخش از وجود من دروغ نمی‌گفت، حتی خودش را در این حرف‌های کینه‌جویانه شکوفا می‌کرد.

آن مرد بی‌آنکه خود را کنار بکشد در حدود ده دقیقه‌ای به بدگویی‌های من گوش کرد. گاهی اوقات نگاه سریعی به دیگران می‌انداخت. مردمک‌های سیاهش می‌پرسیدند «او را می‌شناسید؟»؛ کسانی که آنجا پرسه می‌زدند سرشان را به نشانه‌ی نفی با سرعت تکان می‌دادند.

سرانجام، او آهی کشید و حرف مرا قطع کرد:

- چرا امروز؟

- که...

- چرا پیش از این برای دفاع از کشورت اقدامی نکرده بودی؟ چرا پیش از این پشت یک سنگر کمین نکرده‌ای؟

من این سؤال را پیش‌بینی نکرده بودم؛ با این وجود بخش تند و گزنده‌ی وجود من، آن بخشی که می‌خواست افراطی باشد، بدون هیچ مشکلی توضیح داد:

- من به پدرم که تمایل داشت تحصیلاتم را در رشته‌ی حقوق به پایان برسانم احترام می‌گذاشتم. او مردی با تقوا، محترم و بسیار شجاع بود و من آدم کثیفی می‌بودم اگر از او نافرمانی می‌کردم. حالا که او مرده - به دست آن رذل‌های امریکایی کشته شده - دیگر هیچ دلیلی برای متوقف شدن ندارم.

او متقاعد شد و به‌عنوان رئیس سرش را تکان داد.

- امشب ساعت هفت، مقابل کافه سعید.

او با چالاکی توهم زایی دور شد، چابکی‌ای که گواهی می‌داد گوش دادن به صحبت‌های من حقیقتاً وقت زیادی از او گرفته بود.

فکرکردم «جواب داداه». هر چند که او برای من بسیار ناشناخته باقی مانده بود، اما درحالی‌که صدها سؤال برای خود مطرح می‌کردم، با هیجان انتظار شب را کشیدم: چگونه باید از اینکه مأموریتی را اینجا به من محول کنند جلوگیری کرد؟ چگونه باید آنها را تحریک کنم که مرا به خارج از مرزها بفرستند؟ سلسله‌ی حوادث و اتفاقات داشت به من اطلاع می‌داد که در میان این سؤالات، من حتی یک سؤال درست و حسابی از خود نپرسیده بودم. اما پیش بینی کردم...

در ساعت هفت مقابل کافه سعید قرار گرفتم، آنجا احساس می‌کردم که مزدوران زیادی از آنجا عبور می‌کنند، آنها به‌سرعت می‌آمدند، مرا بررسی می‌کردند و از آنجا می‌رفتند: شاید خبرچین‌هایی بودند که برای شناسایی کردن من فرستاده شده بودند.

در ساعت هشت، مردی با ریش بریده‌بریده و آرواره‌های کوسه مانند ناگهان ظاهر شد، ازسمت راست من گذشت و بدون معطلی آرام به کنارم سرید:

– دنبالم بیا، جوری که انگار مرا نمی‌شناسی.

او در پیچ و خم خیابان‌ها پیشروی کرد، سپس چهار مرتبه در اطراف یک واحد ساختمانی چرخ زد. این پرسه زدن چه معنی‌ای می‌توانست داشته باشد؟ آیا می‌خواست مرا به چند نفر دیگر نشان دهد؟ بررسی کند که هیچ‌کس مرا تعقیب نمی‌کند؟

سرانجام خود را در مسیر یک کوچه‌ی باریک قرار داد. از ترس گم کردن او من با سرعت به‌طرف آن کوچه دویدم، که ناگهان یک ضربه‌ی دست متوقفم کرد و مرا نقش زمین کرد.

- خودش است!

مرد غول پیکری که پخش زمینم کرده بود، مرا به چهار مرد غول پیکر دیگر نشان داد، آنها خودشان را روی من انداختند، دهانم را بستند و پاها و دست‌هایم را طناب پیچ کردند. پس از آن مرا داخل صندوق عقب یک ماشین انداختند، آنقدر سهل‌انگارانه این کار را می‌کردند که انگار بقچه‌ی لباسی را آنجا می‌اندازند. یکی دستور داد که سرم را آن تو جا کنم. در صندوق عقب روی من بسته شد.

سیاهی مطلق.

صدای موتور. جاده. تکان‌تکان‌ها. ضربه‌های ترمز. سرعت گرفتن. تا حد مرگ. جر و بحث‌ها. قطع شدن صدای موتور. فریادها. دشنام‌ها. بدو بدو. نگهبان‌هایی که صدا می‌زدند. دوباره راه افتادن. صدای موتور. جاده. راه‌ها. تکان‌تکان‌ها. خرده‌سنگ‌ها. مسیر طولانی.

ایست.

نور بازمی‌گردد، نور یک لامپ میله‌ای قوی در شب است. چشم را می‌زند. مردها به من کمک می‌کنند تا خارج شوم، بندهایی را که دور قوزک پاهایم بسته شده می‌برند و به من دستور می‌دهند که دنبالشان بروم. من کجا هستم؟

وارد یک بنا می‌شویم، به سمت یک زیرزمین پایین می‌رویم، دری گشوده می‌شود، مرا تاب می‌دهند. لنگه‌ی در دوباره بسته می‌شود. این یک سلول است.

این هم پایان سفر.

نمی‌دانستم که در کجا به سر می‌برم و چرا.

ساعت‌های زیادی گذشتند. ساعت‌هایی که این سود را برای من داشتند تا خود را در آن مدت آرام کنم، تلاش کنم تا بر موقعیت احاطه

داشته باشم. مراقبم بودند، آزمایشم می‌کردند. می‌خواستند مرا به کسی نشان بدهند که می‌توانست تشخیص دهد من مأمور امریکایی‌ها هستم یا بدتر مأمور اسرائیلی‌ها. با خود فکر می‌کردم که‌ای کاش برای آنها یادآور شخص خاصی نباشم! امیدوار باشم که طبیعت این بازی زشت و کثیف را با من نکرده باشد و فردی شبیه به من به‌وجود نیاورده باشد...

درحالی‌که حدس می‌زدم که به زودی یک بازجویی عضلاتی و نیرومند در پی خواهد بود خودم را برای آن آماده می‌کردم و به همان اندازه که از آن بازجویی هراس داشتم به آن امیدوار هم بودم. می‌بایست که اعتماد آنها را جلب می‌کردم، آنها را متقاعد می‌کردم که من جزو آنها بوده‌ام، مبادا اجازه دهم که با درونیاتم با آنها حرف بزنم، باید آنها را متقاعد کنم که‌این سعدی که از امریکایی‌ها متنفر است، می‌خواهد آنها را به‌خاطر پدرش بکشد. از آنجا که چنین سعدی هم واقعاً وجود داشت، من مجبور بودم که با حیله‌های دو چندان باقی سعدها – سعدهایی که بسیار متفاوت و عاقل‌تر بودند – را در پشت دری که درزهای آن با پنبه گرفته شده حبس کنم. زمانی‌که من مفهوم زمان را از دست دادم – به خاطر گرسنگی، به خاطر تشنگی، به‌خاطر هراس – چهار مرد به دنبالم آمدند و مرا به مقابل یک میز تحریر بردند، مردی که خیلی شاهانه پشت یک ماشین تحریر نشسته بود شروع کرد به غرش کردن:

– ای سگ، ما تو را شناسایی کردیم! می‌دانیم تو کی هستی! تو با مراجعه کردن به ما گور خودت را کندی.

این داد و فریاد مرا مطمئن کرد که آنها هیچ چیز از من نمی‌دانند، و همین آنها را عصبانی کرده بود. شجاع باش!

– می‌خواهم جزو شما باشم.

– فکر می‌کنی که ما کی هستیم؟

- کسانی که علیه امریکایی‌ها مبارزه می‌کنند.
- تو دوست امریکایی‌ها هستی!
- من از آنها متنفرم، آنها پدرم را کشتند.
- ما دلیل و مدرک داریم.
- مطمئنم که ندارید.
- تو با من به‌عنوان یک دروغگو برخورد می‌کنی؟
- نه تو و نه هیچ‌کس دیگر هرگز نمی‌تواند ثابت کند که من امریکایی‌ها را دوست دارم چون از آنها متنفرم.

تبادل این حرف‌ها با تندی، خشونت و فشار خردکننده‌ای سه ساعت طول کشید که در طول آن حتی برای لحظه‌ای هم اجازه‌ی دلسرد شدن به خودم ندادم.

مرا به سلولم برگرداندند، البته نه اینکه به من ناسزا نگویند.

چند لحظه‌ی بعد به من یک تکه نان و یک قمقمه آب دادند. عجب! پس می‌خواستند من زنده بمانم، مثل اینکه امتحان جواب مثبت داده بود.

درحالی‌که داشتم غذا می‌خوردم، خودم را رها کردم تا در نشاط و سرخوشی فرو بروم. مطمئناً پس از بازجویی‌هایشان و این آزمایش، می‌آمدند تا مرا در میان گروه‌های نوآموز و مبتدی جای دهند.

این دورنما بیشتر ساده‌لوحی مرا نشان می‌داد.

همین که حالم بهتر شد آنها به دنبالم آمدند و مرا به سالن دیگری بردند و آنجا به محض اینکه چشمم به شلاق‌ها و کمربندهای چرمی افتاد، آنچه را که در انتظارم بود فهمیدم.

درحالیکه با تصور درد کشیدن مرعوب شده بودم، در وحشتی کرخت شدم که آن وحشت این مطلب را برایم بازگو می‌کرد که مجبورم توهم جرأت داشتن را در آنها ایجاد کنم. شکنجه آغاز شد. من فریاد

می‌کشیدم، زوزه می‌کشیدم، با خودم کلنجار می‌رفتم، اما آن شخصیتی را که به خودم اختصاص داده بودم ترک نکردم: آن شخصیتی که از امریکا و امریکایی متنفر بود. برای دفعات بسیاری آنها مرا با زبان عبری یا فارسی مورد خطاب قرار می‌دادند و به من پیشنهاد کوتاه کردن عذابم را می‌دادند، تا مشخص شود که‌ایا من زبان دشمنان آنها را بلدم یا نه؛ در هر بار، خودم را به نفهمیدن می‌زدم. با این وجود ضربه‌ها دوباره از سر گرفته می‌شدند.

یک لحظه درحالی‌که پوست زخم برداشته و شکاف خورده‌ام مرا می‌سوزاند، و من خونم را در چاله‌ی آب کف زمین دیده بودم، بر پهلویم ضربه‌ای تازه و بسیار قوی احساس کردم که ناگهان نور شدیدی به سرعت از برابر چشمانم گذشت، نوعی خلسه‌ی ناگهانی احساس کردم و از هوش رفتم.

فردای آن روز، در اتاقی بیدار شدم که تخت‌های زیادی در آن قرار داشت. در میان مردان مسلحی دراز کشیده بودم که اینجا و آنجا، در اتاقک‌های اطراف، بی آنکه توجهی به من داشته باشند، مشغول کار خودشان بودند، فهمیدم که دوباره مرا از زیرزمین به قسمت بالایی آورده‌اند، که این نوعی ترفیع به حساب می‌آمد. نوجوانی که لباس سفید به تن داشت و بی‌شک لال بود به من آسپرین می‌داد و از جراحاتم پرستاری می‌کرد.

در میان روز مردی که چهره‌اش زیر ریش‌هایش پنهان شده بود به آنجا آمد و نزدیک من نشست.

– سلام سعد.

– سلام. شما شیوه‌ی عجیب و مضحکی در برخورد با دوستانتان دارید.

– اما سودمند. ما مطمئن نیستیم که دوستانمان واقعاً دوستانمان باشند.

– و در مورد من؟

– خواهیم دید.

من بیان کردم که از یکسری از موانع گذشته بودم.

– می‌دانی که باید چه کار کنی؟

– از نظر جسمی، مشکل بزرگی وجود ندارد.

– خشن‌ها، غول‌پیکرها، ما خودمان اینها را در اختیار داریم. ما قابلیت‌های دیگری را کم داریم، بسیار روشنفکرانه‌تر. آیا درست را در رشته‌ی حقوق تمام کرده‌ای؟

– تقریباً.

– به چند زبان تسلط داری؟

– انگلیسی و اسپانیایی. همچنین یک مقدار مبانی روسی.

لحظه‌ای در نشان دادن قابلیت‌های زبانی‌ام شک کردم. آیا این صداقت آنی موجب به وجود آمدن مشکلاتی برای من می‌شد؟

او نتیجه گرفت:

– ما به افرادی مثل تو نیاز داریم. به محض اینکه توان راه رفتن پیدا کردی می‌توانی به مادر و خواهرانت ملحق شوی.

– و بعد از آن؟

– تو خیلی سؤال می‌کنی.

او ناپدید شد.

پس از سه روز دوران نقاهت، چشمانم را بستند و مرا به درون ماشینی فرستادند که از شدت گرما خفقان‌آور بود، در آن ماشین من به این طرف و آن طرف می‌افتادم و برخی از جراحاتم دوباره سر باز

می‌کردند: درحالی‌که مصمم بودم تا رباینـدگانم را نسـبت بـه شـجاعتم متقاعد کنم، از هر سر و صدا و ادا و اصولی پرهیز می‌کردم؛ اما وقتـی‌کـه شاسی ماشین در چاله می‌افتاد، ناله‌هایی از من بیرون می‌جهید.

چند ساعت بعد مرا بیرون انداختند؛ وسـیله‌ی نقلیـه دوبـاره بـه راه افتاد؛ وقتی‌که چشم‌بندم را برداشتم خودم را دوباره در برابـر کافـه سـعید دیدم.

به تنها تیر چراغ برقی که هنوز کار می‌کرد نزدیک شـدم و چهـره‌ای باد کرده و ورم کرده را در ویترین تشخیص دادم. وقتی مشاهده کردم که چشمانم گود افتاده، لب‌هایم ترک برداشته، لکه‌های آبی و زردفام پوسـتم را تیره کرده و موهایم به لایه‌های زخم روی سـرم چسـبیده، شـروع بـه خندیدن کردم. برای مدت طولانی. به صدای بلند و البته با خودخـواهی. در اعماق وجودم بسیار از بابت خودم مغرور بودم.

درحالی‌که آرام و به زحمت راه می‌رفتم، راه محلـه‌مـان را در پـیش گرفتم. وقتی‌که از پیچ گذشتم متوجه پسری شدم کـه کوچـه‌ی مـا را بـا گام‌های بلند طی می‌کرد؛ به محض اینکه مرا دید سر جایش خشکش زد.

– سعد سعد؟

– بله. شب‌بخیر، من امین هستم، پسر عموی لیلا.

به او نگاه کـردم و ناگهـان درد در تمـام سـرم پیچیـد و شـروع بـه کوبیدن کرد، حال بسیار بدی داشتم. به جای پاسخ به او اخم کـردم و بـا دست به شقیقه‌هایم فشار آوردم.

– حالت خوب نیست؟

خودم را روی زمین رها کردم و پشتم را به دیوار چسباندم. او کنارم چمپاتمه زد و مرا برانداز کرد. در طول آن مدت، درد بـه شـکل امـواجی آرام و با حسرت از من دور شد.

– دارم بهتر می‌شوم...

او با احترامی آمیخته به اضطراب پرسید:

– تو را کتک زده‌اند؟

– نه، یک دوره‌ی کارآموزی را می‌گذرانم.

در چند جمله بی‌آنکه فکر کنم، درسی را که در طی چند روز گذشته مدام تکرارش کرده بودم برای او فاش کردم: می‌خواستم خودم را وقف کشورم بکنم، علیه امریکای ظالم مبارزه کنم، ممکن است زندگی‌ام را برای بیرون کردن امریکایی‌ها و دوباره برقرار کردن حکومتی که به کشورمان و پیامبرمان احترام می‌گذارد، فدا کنم، خلاصه اینکه، با این روش من آن ترجیع‌بندی را که قابلیت دور کردن درد و رنج‌ها را داشت دوباره برای او به کار بردم.

پس از اینکه چند بار لب و لوچه‌اش آویزان شد، با سر حرف‌های مرا تأیید کرد. سکوت بر فضا حاکم شد. با ناراحتی نگاهی به دور و برش انداخت، انگار که از خودش می‌پرسید قبلاً اینجا چه چیزی می‌ساخته‌اند. ناگهان من سؤالی از او پرسیدم:

– تو با هدف مشخصی به اینجا آمده بودی؟

– نه...

– پیشامدی تو را به اینجا کشانده؟

– آن هم نه... من آمده بودم... من دقیقاً آمده بودم که به تو بگویم که... من هم... مثل تو... برای لیلا افسوس می‌خورم.

– مثل من؟ مطمئناً نه مثل من.

– مثل یک پسر عمو... مرا ببخش...، متوجه شدم که این فکر احمقانه‌ای بوده، هیچ‌کدام از ما دو نفر میل ندارد که...

من نتیجه گرفتم:

- بله این بیهوده است!

با گفتن این جمله از جایم بلند شدم، با او خداحافظی کردم و بی آنکه رویم را برگردانم یا در انگیزه‌ی واقعی او برای این دیدار شک کنم، به‌سوی خانه‌ام رفتم؛ و تنها چندین سال بعد بود که متوجه آن انگیزه‌ی واقعی شدم.

خانواده‌ام حسابی شلوغ کردند و سر و صدا راه انداختند چون بدترین حالت ممکن را تصور کرده بودند و پس از چند توضیح نه چندان درست اجازه دادم که زن‌ها از من پرستاری کنند و به ناز و نوازش من بپردازند؛ در اصل من هیچ چیز را اعتراف نکردم، تنها به سادگی به مادرم اطلاع دادم که دارم رویه‌ای را پیش می‌گیرم که به من اجازه‌ی مهاجرت می‌دهد.

هنگام سحر، کف پاهایم می‌سوختند، خود را کشان‌کشان به حمام رساندم و آنجا یک لگن آب گرم را با محلولی از آب لیمو و دانه‌های خردل آماده کردم. وقتی که پاشنه‌های پایم را در آن فرو کردم ناگهان پدرم ظاهر شد.

- با وجود این تو که آن کار را انجام نخواهی داد؟

- حمام خردل؟

- نه، تروریسم.

آسایش انگشت‌های پایم را فرا گرفت. پیش از آنکه پدرم غرغر کردن را شروع کند برای چند ثانیه‌ای خود را در آن آسایش رها کردم:

- تو پیشنهاد بهتری داری، نه؟

- پسره‌ی لعنتی چرا آن چیزی را که اولین بار به تو گفتم حالیت نشد؟

– چون تو هیچ وقت برای بار اول واضح و روشن حرفت را نمی‌زنی. همه این را می‌دانند. خودت هم می‌دانی.

– یا حضرت فیل! من به تو پیشنهاد نکردم که وارد یک جنبش تروریستی شوی.

– «جسمت را بفروش، جوانی‌ات را، قدرتت را» این چه معنی می‌دهد؟ اگر دختر بودم، تصور می‌کردم که می‌خواهی مرا به روسپی‌خانه بفرستی. خوشحالم که یک مرد هستم...

مادرم سرش را داخل آورد و نگران از من پرسید:

– حالت خوب نیست سعد؟

– چرا مادر.

– با خودت حرف می‌زدی؟

– نه داشتم با...

جلوی خودم را گرفتم. او خودش حدس زد. نگاهش را در اتاق خالی چرخاند.

– آه او اینجا بوده؟

– بله. به او بگو که می‌بوسمش و امشب برای دم‌کرده منتظرش هستم.

– یادم نمی‌رود این را به او بگویم.

وقتی مادرم رفت پدرم چند دقیقه‌ای طول داد تا دوباره ظاهر شود. هرچند که چهره‌ی غمگینی به خود گرفته بود اما آرام شده بود.

– مرا ببخش پسر! من خیلی بد افکارم را بیان می‌کنم. نمی‌خواستم که تو را به‌سوی تروریسم سوق دهم.

– ناراحت‌کننده است. این راه‌حل بدی نیست.

- این یک راه‌حل مشمئزکننده است. سعد، پسرم، جسم جسمم، خون خونم، آیا تو با دستورات و احکام کامل تروریستی آشنا هستی؟

- نه.

- شماره‌ی احکام تروریستی هفت عدد است. فکر می‌کنی گنجایش پذیرش آنها را داشته باشی؟

- ادامه بده.

- ۱. تنها یک عقیده و نظر داشته باشی. از دو عقیده به بعد آدم شروع به فکر کردن می‌کند: درحالی‌که‌یک متعصب می‌داند که نباید فکر کرد.۲. نابود کردن هر کسی که با این عقیده مخالفت می‌کند. هرگز نباید نقطه‌نظرهای متفاوت را پذیرفت حتی اگر اختلافشان با آن عقیده‌ی اصلی کم باشد. ۳. قطع کردن آنچه که علیه این عقیده قد می‌کشد. مخالفین شایستگی وجود داشتن ندارند چون آنها نماینده‌ی یک خطر برای عقیده‌ی اصلی هستند، امنیت عقیده‌ی اصلی. ٤. در نظر گرفتن اینکه عقیده‌ی اصلی بیشتر از یک زندگی می‌ارزد، او آن زندگی را از آن خود می‌داند. متعصب بودن شیوه‌ی برخورد کردن با عقیده و ارزشی است که بیشتر از جان افراد می‌ارزد و به حساب می‌آید. ٥. تأسف نخوردن به خاطر خشونت چون که خشونت نیروی مؤثر عقیده‌ی اصلی است. خشونت همیشه دستان پاکی دارد حتی اگر از آنها خون بچکد. ٦. باید تصور کرد که تمامی اهدافی که مورد اصابت خشم به حق تو قرار می‌گیرند، مجرم و گناهکار هستند. اگر یکی از آن هدف‌ها برحسب اتفاق موافق با تو از کار دربیاید، مثلاً تروریست دیگری کشته شود، در این صورت او یک قربانی بی‌گناه نیست بلکه دومین شهید است. ۷. نباید اجازه بدهی که شک و تردید در تو راه یابد. به محض اینکه احساس

PersianPDF.com

کنی که یک تردید در وجودت رخنه کرده شلیک کن: این‌گونه تو هم آن شک و هم صورت مسأله را خواهی کشت. مرگ بر ذهن متقد.

– عالی است، پدر، دیدگاه خوبی است. چنین شناختی را از کجا آورده‌ای؟

– من کسانی را که در اینجا از کشتی پیاده می‌شوند، دیده‌ام، در این سرزمین درگذشتگان؛ با این مد جدید حمله‌های انتحاری، هر روز دسته‌های بیشتری از آن کشتی‌سوارها به اینجا می‌آیند.

– آیا تو با آنها بحث کرده‌ای؟

– پسر تو با یک تروریست بحث نمی‌کنی، فقط به آنها گوش می‌دهی و سرت را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهی. واتگهی در مورد یک تروریست هیچ گفتگوی دوطرفه‌ای وجود ندارد، فقط یک تک‌گویی است که وجود دارد.

– همین‌طور آن بالا؟

– کدام بالا؟

– پیش مرده‌ها؟

– مرده بودن نه تو را فهمیده‌تر می‌کند و نه جالب‌تر.

درحالی‌که به آسمان نگاه می‌کرد آه دلخراشی کشید و سپس اضافه کرد:

– گوش کردن به آنها برای من به‌عنوان یک جور المپیاد دلتنگی و ملال محسوب می‌شود. حالا به سؤال من جواب بده: آیا تو ظرفیت پذیرش این هفت دستور را داری؟

– مسلماً نه.

– پس این بالماسکه را تمام کن، پسرم، سریعاً خودت را از آن دور کن. زمانی‌که اجازه دادیم تا عقل و درایت و اخلاقیات خود به خود

بشکفد، حماقت‌هایی به وجود می‌آید که نمی‌توانیم به آنها رضایت بدهیم.

– با این وجود، اجازه دادن برای صحبت از نفرتی که داریم آسان است.

– مطمئناً، اما نفرت‌هایت برای یکپارچه و منسجم بودن بسیار با هم فرق می‌کنند. از یک طرف تو از امریکایی‌ها که مرا کشتند متنفر هستی، از طرف دیگر تو از متعصبینی که خواهران جوانت را بیوه کردند کینه به دل داری. چگونه میان دو نفرتی که نمی‌توانند در یک‌جا با هم باشند دست به انتخاب می‌زنی؟

– آیا به همان اندازه می‌توان از دست نفرت خلاص شد؟

– همین است. آن روز صبح وقتی که گفتگوی ما مختل شد، می‌خواستم رویه‌ی دیگری را به تو پیشنهاد کنم: قرار دادنت در خدمت برخی قاچاق‌ها و عبور و مرورهای غیر قانونی که به مردان سرزنده و شجاع نیاز دارند. آیا تو دوست من شریف‌الحسد را به‌خاطر داری؟

– در موزه؟

– حالا به ملاقات برادرش فهدالحسد برو. البته خارج از این موقعیت، آدم مطلوبی نیست؛ در این زمانه‌ی آشفته‌ای که ما زندگی می‌کنیم...

– فهدالحسد؟

– یک آدم رذل تمام عیار که خانواده‌اش را ناامید و دلسرد می‌کند، به‌ویژه آن شریف بیچاره را. او می‌تواند برای تو مفید باشد...

درحالی‌که به موزه، در قسمت شرق شهر، نزدیک می‌شدم جایی‌که برای سال‌های زیادی به آنجا نرفته بودم، فکر کردم که مرتکب یک اشتباه

شده‌ام. دیوارهای کنده شده، پنجره‌های شکسته، نرده‌های آهنی پاره شده این تصور را القا می‌کرد که ساختمان هر چقدر که پیشرفته بود، حالا غیر قابل استفاده شده است؛ با این وجود من در ورودی موزه، در قسمت خدمات، شریف‌الحسد را که در اتاقک نگهبانی کوچکش نشسته بود یافتم، دوست پدرم و یکی از قدیمی‌ترین نگهبان‌های موزه.

– سعد، پسرم، دک و پوز تو هم مثل موزه بدجوری سر و سامان دیده.

– سلام شریف.

– از زمان خاکسپاری پدرت تا به حال حالت چطور است؟ و حال مادرت؟ خواهرانت؟ خواهرزاده‌هایت؟

وقتی‌که کنجکاوی او را نسبت به خانواده‌ام پذیرفتم و پس از اینکه در طول نیم ساعت بعد او ماجرای هجوم مردم را برایم نقل کرد که مجموعه‌های موزه قربانی آن هجوم شده بودند – پانزده هزار قطعه در زیر نگاه بی‌خیال امریکایی‌ها یا به تاراج رفته بود یا دزدیده شده بود – بالأخره من به موضوعی که می‌خواستم راجع به آن با او حرف بزنم، حمله بردم و آن را گفتم:

– پدرم قبل از مرگ یواشکی به من گفت که در مواقع احتیاج می‌توانم به برادرت مراجعه کنم.

– فهد، آن لات ولگرد، آن بی‌عار بی‌عرضه! مردن برای من بهتر از به‌یاد آوردن نام اوست! پدرت هرگز نتوانست این را به تو بگوید!

– چرا شریف. او برادرت را تحقیر می‌کرد، این مسأله را از من مخفی نکرد، اما به من توصیه کرد که در مواقعی که احتیاج ضروری هست، در مورد این موضوع پیش تو پافشاری کنم.

– اینکه خیلی بدتر شد!

ماجرای هفته‌ی قبل را برایش بازگو کردم، برای متأثر کردن او و موفق شدن در اینکه او تکانی به حافظه‌اش بدهد، هیچ احتیاجی به بزرگ‌نمایی نداشتم. درحالی‌که‌یک تکه کاغذ را به دستم می‌داد با نق زدن گفت:

– بگیر! برای دیدن او به اینجا برو. او در بابل فعالیت می‌کند، به عنوان انگل‌ترین موجود در نوع خودش.

پس از اینکه با یک همسایه معامله کردم تا در ازای چندین ساعت خرده‌کاری برای او، مرا با کامیونش به بابل ببرد، خیلی زود به آنجا رسیدم و در شهری که از پیش می‌شناختمش معطل نکردم، آنجا را می‌شناختم چون به‌عنوان یک دانش‌آموز عراقی، هنگام یک گردش با اتوبوس مجبور شده بودیم که از بابل سرخ که توسط صدام حسین بازسازی شده بود، دیدن کنیم، یک دکور باستانی هم برای پارک جاذبه‌ها ساخته شده بود که کاملاً جعلی بود و همین‌طور هم به‌نظر می‌رسید. به در خانه‌ی فهدالحسد رفتم و زنگ زدم، فهد در ویلای عظیم و غول پیکری زندگی می‌کرد که مشرف بود به مغازه‌ی یادگاری‌های توریستی‌اش.

– مرا برادرت به اینجا فرستاده.

این تاجر فروشنده‌ی غول‌پیکر جواب دندان‌شکنی داد:

– من برادری ندارم.

– بله، دقیقاً همانی است که من درباره‌اش حرف می‌زنم.

و من کاغذی را که شریف با خط بد آدرس را روی ان نوشته بود، جلویش گرفتم و دست خط را شناخت.

آن آدم چاق با پشیمانی مرا به داخل خانه‌اش راهنمایی کرد، جایی که من از برابر گلخانه‌های پر گل زیادی عبور کردم پیش از آنکه در اتاقی خنک و معطر شده با بوی یاسمن بر روی تشکچه‌هایی بنشینم.

من به این تاجر ثروتمند از گرفتاری‌ام گفتم، از اراده و تصمیم برای رفتن به خارج از کشور. او با یک بی‌تفاوتی ظاهری و ساختگی به من گوش می‌داد: با این وجود متوجه شدم که او در مورد حرف‌هایم قضاوت می‌کرد، آنها را ارزیابی و سبک سنگین می‌کرد. وقتی مطمئن شد که من به تمامی در اختیار او هستم، رضایت داد که چند کلمه‌ای به زبان بیاورد:

– من تجارتی با مصر راه انداخته‌ام. وسایلی را به قاهره می‌فرستم. البته تو رانندگی بلدی؟

این سؤال به‌این معنی نبود که «تو گواهینامه داری؟» بلکه به این معنی بود که «تو قبلاً پشت فرمان نشسته‌ای؟» وگرنه پیشنهاد او را قبول نمی‌کردم؛ من هم مثل پسران هم نسل خودم از سن چهارده سالگی پشت فرمان وسایل‌نقلیه نشسته بودم و آنها را رانده بودم بی آنکه هرگز آئین‌نامه‌ی راه‌ها را یاد گرفته باشم یا دوره‌ی آموزشی گذرانده باشم؛ در کشور ما از زمانی‌که دستمان فرمان را لمس می‌کرد رانندگی را یاد می‌گرفتیم، ماشین خودش بقیه‌ی کارهای رانندگی را انجام می‌داد، تمام.

– چند هفته‌ای را با من در مغازه کار کن، و بعد از آن، اگر قبول کنی تو در یکی از کاروان‌هایی که به سمت مصر می‌رود شریک خواهی شد.

همان موقع پذیرفتم.

در طول این دوره‌ی کارآموزی، حدس می‌زدم که او به‌ویژه می‌خواهد صداقت و درستکاری – یا حتی بیشتر نادرستی و دغل‌کاری –

مرا محک بزند، چون او دیده بود که من بی‌آنکه ایراد بگیرم یا در کارهای پیچیده شک و تردید داشته باشم، پیشنهادش را پذیرفته بودم.

در زیر ظاهر مغازه‌ی فروش هدایا، فهدالحسد، یک تجارت پنهانی اشیای باستانی و عتیقه راه انداخته بود. این مرد زندگی‌اش را مثل خانه‌اش سازماندهی می‌کرد: به شکل پیاز. وقتی‌که یک لایه از آن را برمی‌داشتی تازه با لایه‌ی جدیدی روبرو می‌شدی، و همین‌طور تا به آخر، تقریباً تا بی‌نهایت.... در خانه‌اش یک خروجی خروجی دیگری را مخفی کرده بود، یک اتاق، اتاق مخفی‌ای را در خود پنهان کرده بود، یک مبل مبل دیگری را در خود پنهان کرده بود که البته بسیار جمع‌وجورتر و گرانبهاتر از مبل قبلی بود. مغازه‌ی سفال‌فروشی‌اش یک کارگاه سفالگری را در خود حفظ می‌کرد و آن کارگاه نیز به نوبه‌ی خود پوششی بود بر یک سالن اختفاء اشیاء عتیقه. چون مغازه‌ی عتیقه‌فروشی‌اش از دو بخش تشکیل می‌شد: بدلی‌های اصل و بدلی‌های بدل.

بدلی‌های اصل نسخه‌بدل‌هایی بودند که از کارگاه او خارج می‌شدند و او آنها را به‌عنوان نسخه‌های اصل معرفی می‌کرد و به افراد ساده‌لوح می‌فروخت، که البته تعدادشان هم نسبتاً زیاد بود.

بدلی‌های بدلی اشیای مسروقه‌ای بودند که او آنها را به‌عنوان بدلی‌جات معرفی می‌کرد تا بتواند بدون هیچ خطری آنها را به نمایش بگذارد یا جابه‌جایشان کند، البته تنها مجموعه‌داران جدی و حرفه‌ای آنها را شناسایی می‌کردند، قیمت‌گذاریشان می‌کردند و به بهای واقعی‌شان آنها را می‌خریدند یعنی به قیمت طلا.

دوران جنگ و سپس دوران پس از جنگ یک دوران طلایی را به فهد ارزانی کرده بود، چون موزه‌ها، مناظر و قصرهای حکومتی غارت شده بودند. فهد بدون هیچ مشکلی در این مورد صحبت می‌کرد.

– بدون وجود من سعد، ممکن بود جهان باستان‌شناسی در معرض نابودی قرار بگیرد. بدون وجود من ممکن بود که دله‌دزدها، اشیاءعتیقه را پخش و پلا کنند، به آنها خسارت بزنند، گمشان کنند، یا حتی آنها را بشکنند، چون این آدم‌های رذل، که هیچ چیز را از هیچ چیز تشخیص نمی‌دهند، هیچ‌گونه دوراندیشی و احتیاطی را به کار نمی‌گیرند: قاچاق، آری؛ تخریب آثار عتیقه و هنری، خیرا خیلی زود من به این شیادها و دله‌دزدها خبر دادم که آنها را لو نمی‌دهم، دهانم را می‌بندم و به آنها اسکناس‌های قشنگ و نویی را می‌دهم که سبز رنگ هستند برای اینکه هوش از سرشان ببرم و آنها را از شر اموال مسروقه‌ای که در اختیار دارند خلاص کنم. بدون وجود من سعد، این گنج‌های تاریخ بشری دود می‌شدند و به هوا می‌رفتند، جواهرات آسوری، مجسمه‌های عاج متعلق به قرن هشتم، آجرهای لعاب‌دار بیشتر مزین به موشکلوشو*، الواح تصویرنگارانه، الواح ریاضی‌وار، حتی یک نقش برجسته از قصر نمرود.

با اینکه من نسبت به مشارکت داشتن او در چپاول و غارت‌ها از طریق فرستادن افراد مزدور، بدگمان بودم، اما با دهنی باز از تعجب به داستانش گوش می‌دادم. چه او دیوانه می‌بود، چه از وقاحت و بی‌شرمی‌اش لذت می‌برد، با این حال او خودش را با صداقت تمام به‌عنوان برجسته‌ترین متصدی اشیاء عتیقه و باستانی بین‌النهرینی می‌دانست که تا به حال کسی مثل او وجود نداشته. با باور کردن این قضیه، اگر روزی موزه‌ی ملی دوباره احیا شود باید نام او را بر آن بگذارند.

به‌رغم پُرحرفی‌اش، باز من او را بیشتر از تروریست‌هایی که قبلاً نزدیکشان شده بودم، درک می‌کردم و می‌فهمیدم. فهد آدم فردگرایی بود

---

* یک الهه‌ی باستانی بابلی.

که فقط به خودش می‌اندیشید، به ثروتش، به لذت‌هایش و به موفقیتش؛ به نظرم با او راحت‌تر می‌شد ارتباط برقرار کرد تا با متعصبینی که بر زندگی خودشان و یکسری انسان بی‌گناه در میان یک بازار، نقطه‌ی پایان می‌گذارند، در مقایسه با آن افرادی که جنون آنها را در برگرفته بود، کلامبرداری فهد حتی یک جنبه‌ی مقدس، بی‌سروصدا و آرام‌بخش داشت.

وقتی مطمئن شد که دل‌نگرانی‌ها و دغدغه‌ی خاطر مرا سرکوب نمی‌کنند، او به من خبر سفر بعدی را – که در آرزویش بودم – داد:

– تو به همراه حبیب و حاتم با ماشین به قاهره خواهی رفت. شما اشیایی را که ازهاترا؛ شهر پارتی آمده‌اند مخفیانه به قاهره می‌رسانید. چیزی که از شما توقع دارم این است که از قرارگاه‌های گمرک و مرزدارها دوری کنید؛ اگر شما را دستگیر کردند شما مرا نمی‌شناسید. سوای از این، از لحظه‌ای که جنس‌ها را به آدرسی که به شما می‌دهم تحویل دادید دیگر آزاد هستید که وقتتان را هر طور که خواستید بگذرانید و به هر جا که خواستید بروید. سه شنبه راه بیفت. این برای تو خوب است؟

همین است. من موفق شدم. در عرض چند ماه راه گریختن از عراق را پیدا کردم.

من سه روز به خانه مان در بغداد بازگشتم تا اخبار خوب را برای خانواده‌ام برملا کنم.

آن شبی را که با هم گذراندیم، خواهرانم و مادرم، خود را مجبور می‌کردند تا این‌گونه در نظر بگیرند که تنها موضوع عبارت از یک خبر خوب است. هراس و نگرانی به تدریج بر خوشحالی مان سایه می‌افکند؛ ترس از دست دادن یکدیگر و یا اینکه ممکن است هرگز دوباره یکدیگر

را نبینیم، روابطمان را خراب و تیره می‌کرد، و به جای اینکه روابطمان را محبت‌آمیز و صمیمانه کند آن را سرد، حساب شده و تصنعی می‌کرد. من، ناراضی، ناراحت و بداقبال میان گریختن یا صرف‌نظر کردن از رفتن تردید داشتم.

نیمه‌شب مادرم به جای محقری که من در آن می‌خوابیدم آمد و جلویم زانو زد، پتوی کوچکی را روی دستانش تا کرده بود:

– مرا ببخش سعد، تو فردا می‌روی و من حتی یک پاپاسی هم ندارم که به تو بدهم. مادران دیگری که جلای وطن کردن پسرانشان را می‌دیدند، پولی هم برای سفر آنها تهیه می‌کردند، اما من هیچ چیز در اختیار ندارم. من زنی تأسف‌برانگیز هستم، نمی‌توانم چیزی بیشتر از این پتو به تو بدهم، من هرگز مادر پُر غروری برای تو نبوده‌ام.

او را بوسیدم و به او گفتم که هرگز با آن چیزی که فکر می‌کند موافق نیستم. او بر روی شانه‌هایم گریه کرد، اشک‌های او طعمی غمگین و تلخ داشتند. سپس درحالی‌که صاحب آن پارچه‌ی خنده‌دار می‌شدم، به او اظهار کردم:

– هرگز این را از دست نخواهم داد. وقتی‌که در انگلستان مستقر شدم، این پتو را قاب می‌کنم، آن را زیر یک شیشه به دور چوبی که روی آن با برگ‌های طلایی کار شده است قرار می‌دهم و آن را وسط سالن خانه‌ام، بالای شومینه به نمایش می‌گذارم. هر سال، اول ژانویه، آن را به بچه‌هایم نشان می‌دهم و به آنها توضیح می‌دهم: «به این پارچه نگاه کنید، این پتوی مادر بزرگتان است. به ظاهر یک فرش کهنه و بسیار بی ریخت است؛ اما در واقع یک قالی پرنده است. بر روی آن من از قاره‌ها می‌گذشتم تا در اینجا مستقر شوم و به شما یک زندگی خوب بدهم، با

تعلیم و تربیت عالی، در کشوری خرم و رام. بدون آن شما اینجا در کنار من نمی‌بودید.

– خداحافظ، سعد، پسرم.

– به امید دیدار.

و برای آخرین بار او را بوسیدم.

۵

جیپ، سریع و فرز، جاده را می‌مکید و آن را پشت سرش به شکل گرد و غبار بیرون می‌داد.

من سرپا ایستاده بودم و بالاتنه‌ی برهنه‌ام را برای تجربه کردن سرعت از سقف متحرک جیپ خارج کرده بودم، کیلومترها را می‌بلعیدم و بادی را که تشنگی مرا رفع می‌کرد، می‌نوشیدم.

از آنجا که ما با هیچ‌کس برخورد نکردیم، بغداد برای همیشه در پشت سرمان محو و ناپدید شد، ما به مناظری جدید، اطمینان‌بخش و یک‌دست رسیدیم؛ اگر از مقابل چند مرزنما نگذشته بودیم و مسیر کوره راه‌ها را دنبال نکرده بودیم، می‌توانستم فکر کنم که ما در حال عبور از یک سرزمین بکر، تازه و ناشناخته که صبح همان روز برای ما ساخته شده هستیم. در بعضی لحظات، میان دو خرناسه‌ی موتور، به‌خاطر سنگ‌هایی که مثل رگه‌های ماهی‌ها به سرعت از دو سویمان می‌گذشتند، من خودم را سرمست و نامرئی احساس می‌کردم.

حبیب و حاتم، دو همراه من در ماشین، آن‌قدر این مسیر را طی کرده بودند که می‌دانستند برای دوری کردن از رامبندها و بازرسی‌ها باید چه مسیرهایی را در پیش بگیرند. کنار گوش حبیب با تعجب فریاد کشیدم:

– تو خیلی با فرمان راحت هستی، رانندگی را کجا یاد گرفتی؟

او خندید.

– برای بوسیدن گواهینامه می‌گیرند؟ برای یک مرد رانندگی کردن هم مثل عشق‌بازی کردن، یک کار طبیعی است. حاتم تو شنیدی که این بچه چه گفت؟

– آره مرد!

در حاشیه‌ی کویر توقف کردیم، حبیب گفت:

– زنگ تفریح، یک کم استراحت می‌کنیم.

– آره مرد!

– سعد برو دبّه‌هایمان را از چاهی که آن پایین است پر کن، پشت آن تخته‌سن‌گها.

من فریاد زدم:

– با کمال میل.

– خوبه مرد!

از اینکه بالأخره‌یک وظیفه برای انجام دادن داشتم، خوشحال بودم. من به چه دردی می‌خوردم؟ چرا فهد مرا به محافظان معمولش اضافه کرده بود؟ حبیب و حاتم کارشان را بلد بودند و خیلی بهتر از من می‌توانستند از عهده‌ی کارها بربیایند.

زمانی‌که آنها برای سیگار کشیدن زیر یک درخت دراز کشیده بودند – «آه مرد چقدر این خوب است.» – من صد متر بالاتر، بدون صرفه‌جویی کردن در نیرویم، در فاصله‌ی چاه و ماشین در حال فعالیت بودم. وقتی‌که آخرین دبّه را پر کردم، تصمیم گرفتم که پیش از بازگشتن به کنار صندوق عقب ماشین، چند دقیقه‌ای را آنجا بگذرانم و پاهایم را

در آبگیری که در نزدیک سنگ‌چین دهانه‌ی چاه به آرامی موج می‌زد، بشویم.

در طول مدتی که انگشت‌های پایم را مالش می‌دادم، پدرم آمد و سمت راست من نشست.

- خوب پسرم، حالا تو می‌خواهی پیش این لوتوس‌خوارها بمانی؟

- کی‌ها؟

- لوتوس‌خوارها.

- تو نمی‌توانی مثل بقیه‌ی مردم حرف بزنی؟

- نه! من از این کار دوری می‌کنم.

- اینکه در اولین برخورد حرفت فهمیده نشود ناراحتت نمی‌کند؟

- اتفاقاً خوشحالم می‌کند. انگ حماقت زدن، کشف نادانی و جهالت و تعقیب کردن چیزهای پست و بی‌ارزش در وجود دیگران همیشه برای من به‌عنوان یکی از لذیذترین خوراک‌های مورد علاقه‌ام محسوب می‌شده.

- پدر با این وجود کلمات برای این اختراع شده‌اند که انسان‌ها منظور یکدیگر را بفهمند.

- احمقانه است، کلمات برای این اختراع شده‌اند که انسان‌ها از هم متمایز شوند و برگزیده‌هایشان بازشناخته شوند.

- چه قشنگ! آیا تو درباره‌ی من هم که همیشه حرفت را نمی‌فهمم با دید تحقیرآمیز قضاوت می‌کنی؟

- درست است. این کار هم جزو لذت‌ها و خوشی‌های من است.

- تو تنفربرانگیز هستی.

- نه من تو را تربیت می‌کنم، آموزشت می‌دهم و این کار را هم با دقت و وسواس زیاد انجام می‌دهم. آیا هیچ متوجه نشده‌ای که من به

معاشرتم با تو خاتمه نمی‌دهم هر چند که تو در جا می‌زنی و پیشرفت نمی‌کنی؟

– اوم...

در دوردست، با کاهش نور، شب در حال فرا رسیدن بود و درحالی‌که بیابان را از سکوتی غریب سرشار می‌کرد، زمزمه‌های یک زندگی بسیار ثابت مانده را به حالت تعلیق در می‌آورد. تاریکی به رنگ‌های آبی و سبز در پای تخته‌سنگها آرام‌آرام، پدیدار می‌شد و برجستگی‌ها و اعماق ناشناخته را آشکار می‌کرد. من این احساس را داشتم که شب از آسمان فرو نمی‌آید بلکه از زمین صعود می‌کند، و غمی مرگبار را که تندتر و نافذتر از سرماست می‌گستراند، غمی بی رنگ، غمی که گرگ‌ها را به زوزه کشیدن وامی‌دارد.

من به سمت پدرم رو برگرداندم و او لبخند زد.

– می‌بینم که تو تصمیم گرفته‌ای به دنبال من بیایی. می‌خواهی با من به لندن مسافرت کنی؟

– تو به‌خاطر نیازت به من خودت را به خطر می‌اندازی، نه؟

– تو دیگر اصلاً به دیدار مادر نخواهی رفت؟

– موقتاً.

– او غمگین خواهد شد.

– او از پیش غمگین بود، پیش از آنکه من برایش توضیح بدهم که: تو سعد را از دست می‌دهی.

ناگهان از بابت آن همه سرمستی که از شروع سفرم و گریختن از بغداد داشتم احساس شرم کردم. پدرم نوستالژی کم‌رنگ مرا که ناشی از احساس گناه بود دریافت و شروع به لودگی کرد:

– به هر حال مادرت الآن که مرده‌ام بیشتر از وقتی‌که زنده بودم به حرف من گوش نمی‌دهد. چه من آنجا باشم چه نباشم، او جواب‌های مرا نادیده می‌گیرد و به جای من شروع به نطق کردن می‌کند. به این ترتیب من متوجه شدم که همراهی کردن تو بسیار مفیدتر و کارآمدتر است، پسرم.

– ممنون.

– اینقدر زود خوشحال نشو. تو را همراهی می‌کنم اما این سیر و سیاحتی را که شروع کرده‌ای تأیید نمی‌کنم. من با سخت‌گیری این کار تو را بررسی می‌کنم. تو یک الگو نیستی، پسرم!

– الگوی چی؟

– تو الگویی برای یک عراقی نیستی. تصور کن که همه همین کار تو را انجام دهند: دیگر هیچ عراقی‌ای وجود نخواهد داشت.

– خیلی وقت است که دیگر هیچ عراقی‌ای وجود ندارد.

– پسر!

– قبل از آنکه الگو و نمونه‌ی یک عراقی باشم، نگران این هستم که بتوانم کار کنم، پول به دست بیاورم، به خانواده‌ام کمک کنم، زنده ماندن زنانی را که در خانه کار می‌کنند و بچه‌هایی را که به تعلیم و تربیت احتیاج دارند، تضمین کنم. آیا تو این رفتار و خط‌مشی مرا ناشایست می‌دانی؟

– نه، اما من به کشورم فکر می‌کنم...

– تو اشتباه می‌کنی. کدام کشور؟ تقدیری که من هیچ دینی به آن ندارم.

– پسر، ذهن مرا مغشوش نکن! این سفری که من به سرزنش کردنش ادامه می‌دهم، خیلی بد شروع شد، به ویژه با این دو آدم بد نام و بی‌مسؤولیت و محموله‌ای که این فهد آشغال به شما سپرده است!

– چی؟ قاچاق آثار هنری؟ بدتر از این هم وجود دارد.

– بله بدتر از این هم وجود دارد و ما در آن گیر افتاده‌ایم و وامانده‌ایم.

– من نمی‌فهمم.

– طبق معمول! من همه چیز را به تو گفتم اما تو هیچ کدامش را درنیافته‌ای.

او ناپدید شد و مرا در نگرانی و کسالتی ناراحت‌کننده رها کرد. من از نوعی الهام که طعم تلخی داشت عذاب می‌کشیدم.

پس از گذشت نیم ساعتی که من در طول آن – بیهوده – به تردیدهایی که پدرم در اعماق وجودم قرار داده بود، فکر کردم، به‌سوی همراهانم بازگشتم. آنها با جدیت و سکوت در تاریکی شب چپق می‌کشیدند.

– آه، مرد... آه، مرد... آه، مرد...

حاتم به یک چپق پک می‌زد و دود آن را که به‌سوی آسمان در حال تاریک شدن بالا می‌رفت، تماشا می‌کرد. حبیب یک کلمه هم بر زبان نمی‌آورد اما کاملاً به‌نظر می‌رسید که او هم تحت‌تأثیر چپق خودش شگفت‌زده است.

– تمام شد، بچه‌ها، من دبه‌ها را پر کردم. دوباره راه می‌افتیم؟

– نه، سعد، همین‌جا اتراق می‌کنیم.

– آره مرد.

- این دفعه این درجه یک است، عالی است، عالی‌ترین است، از بین خالص‌ها، خالص‌ترین است.

- آره مرد.

آنها، ناتوان از اضافه کردن یک کلمه‌ی دیگر، به کشیدن ادامه می‌دادند.

من علیه این تصمیم اعتراض کردم. ما نمی‌توانستیم اینقدر به خودمان اجازه‌ی فِس‌فِس کردن بدهیم. برای چه ما توقف کرده بودیم؟ می‌بایست به راه می‌افتادیم، حرکت می‌کردیم، در تعیین موقعیت هر لحظه از دستمان می‌گریخت. وگرنه این جابه‌جا شدن سه نفره چه سودی می‌داشت؟ کاملاً با فهد قرارش گذاشته شده بود که ما در پشت فرمان جانشین هم شویم.

درازکش، خندان، آسوده، انگار که آنها اصلاً به من گوش نمی‌دادند. آنها در میان چشمان باز نگه‌داشته شده در میان پلک‌های خشک شده و سرخ، مثل افراد مبتلا به بی‌خوابی، به‌طور پی‌درپی دماغ خود را بالا می‌کشیدند، و چشم‌هایشان را با سر آستینشان خشک می‌کردند.

بادی دلهره‌آور از میان تاریکی تراوش می‌کرد.

هر چه بیشتر زمان می‌گذشت، آنها بیشتر با ولع انسان‌های شکمو دود را بالا می‌کشیدند. من برای برانگیختن یک واکنش جلو رفتم.

- شما را به خدا به من جواب بدهید چه اتفاقی دارد می‌افتد؟

- بگیر مرد... بیا یک کام بگیر خودت می‌فهمی.

حاتم مرا به طرف خودش کشید و مرا به سوی دستش خم کرد، آن‌وقت تازه فهمیدم که چه اتفاقی افتاده است. سه تا از بسته‌هایی که ما حمل می‌کردیم، همان‌هایی که روی زمین گذاشته شده بود، به‌رغم دستور

صریح و قاطع فهد باز شده بودند، و این کار باعث شده بود که یک دسیسه‌ی پلید و شیطانی فاش شود.

این تاجر حیله‌گر، با پایبندی به شیوه‌اش، بسته‌هایی روسی ساخته بود – براساس مدل عروسک‌های روسی، این عروسک‌های روسی، عروسک‌های چوبی‌ای بودند که عروسک‌های بسیار کوچکتر دیگری را تا آخرین حد کوچکی در درون خود جای می‌دادند، عروسک‌هایی کوچک که بزرگ‌تر از یک انگشتانه‌ی خیاطی نمی‌شدند. اگر ما به‌طور رسمی عروسک‌های کوچک اختصاص یافته به گردشگرها و جهانگردان را حمل می‌کردیم، اما خودمان می‌دانستیم که آن بسته‌ها به طور غیر رسمی الواح کوچک سومری متعلق به دوهزار و پانصد سال پیش را در بردارند؛ حال آنکه همین حیله به نوبه‌ی خود واقعیت دیگری را در درون خود پنهان می‌کرد: ما یک محموله‌ی مواد مخدر را حمل می‌کردیم.

آیا حبیب و حاتم از این قضیه بی‌خبر بودند؟ مطمئناً نه، چون بی‌هیچ تأملی در جعبه‌ها را باز کرده بودند.

– تریاک؟

آنها به آرامی خندیدند، تقریباً با کمی احتیاط و با صدایی پفکی، زیر اما ملایم. پس من تنها کسی بودم که مورد تمسخر قرار گرفته بود.

– بگیر سعد، بکش، این از بهترینِ بهترین‌هاست.

– آره مرد بکش!

به فاصله‌ی یک لحظه، نزدیک بود تسلیم پیشنهاد آنها شوم. بعد از این همه، چرا نباید از آن بهره‌ای می‌بردم؟ سوای خطر دستگیر شدن به‌خاطر حمل کردن چنین محموله‌ی شگفت‌آوری، آیا نباید به همان اندازه هم از آن چشید و لذت برد، نه؟

خشم مانع شد تا پیشنهاد آنها را بپذیرم.

- شما قضیه را می‌دانستید؟

- تو حرف بزن!

- آره مرد، آره، قضیه را می‌دانستیم.

- چرا قبول کردید؟

- یک کام بگیر، بعد خودت خواهی فهمید.

- آه، آره مرد، آره.

- این‌طور سفرها بهترین سفرهایی است که در زندگی ما وجود دارد.

- بهترین، مرد.

- مشکل این است که آخرین بار آنقدر زیاده‌روی کردیم که سه ماه طول کشید تا به قاهره رسیدیم. دار و دسته‌ی فهد قانع شده بودند که ما با تمامی محموله زده‌ایم به چاک. درحالی‌که ما فقط یک کمی از آن را کشیده بودیم. یک کمی بیشتر.

- بیشتر مرد، بیشتر.

- خلاصه اینکه، ارباب عصبانی شد: او تو را به ما تحمیل کرد. پس ما هم به اعتیادمان ادامه می‌دهیم، این‌طوری قضیه سخت می‌شود.

- نه، آسان است مرد، آسان است.

- تو خواهی دید، سعد، ما با هم به توافق می‌رسیم، ما و تو: ما راه را به تو نشان خواهیم داد، مسیر را برایت توضیح می‌دهیم، نقاطی را که باید از آنها دوری کرد و راه‌هایی را که باید از آنها عبور کرد، در عوض تو هم می‌گذاری تا ما کمی از این را دود کنیم.

سپس دیگر هیچ روشی برای دفاع کردن از یک مذاکره ممکن نبود وجود داشته باشد. جوهر سیاه شب ما را منجمد می‌کرد. در کنار آتش اردویی که ما بدون برنامه‌ی قبلی آنجا زده بودیم، آن دو مرد دیگر ابداً به

جهانی که آنها را احاطه کرده بود تعلق نداشتند؛ موادِمخدر از بدن‌های بی‌حرکت آنها، صدای خِس‌خِس، ناله، حرارت و خلسه بیرون می‌کشید؛ حتی حوالی نیمه‌شب، حبیب با یک فرشته وارد گفتگو شد.

درحالی‌که در برابر توده‌ای از سنگ‌ها چمباتمه زده بودم، و توسط کیسه‌خوابم محافظت می‌شدم، نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم و بوی تریاک را با نفس‌های عمیق به درون ریه‌هایم نکشم، و تنها با سوراخ‌های بینی‌ام تلاش می‌کردم تا به این لذت دست پیدا کنم؛ سپس خشمگین از تسلیم شدن در برابر این وسوسه، رویم را به سمت کوهستان برگرداندم و برای پالایش و پاک کردن جسمم شروع به استنشاق عطر معدنی کوه و ستارگان کردم.

سرانجام سپیده‌دم سرد و یخ‌زده فرا رسید و نور زننده‌ی روز بر روی این دو جسم هذیان زده افتاد.

– در طول مسیر راه را به من نشان دهید دوستان.

من پریشانی را در مردمک‌های گشادشده‌ی چشمان سرگردانشان دیدم. زمان زیادی طول کشید تا آنها دوباره هوش و حواسشان را به دست آوردند، فهمیدند که کجا هستند، مرا بازشناختند و به‌یاد آوردند که باید به کجا بروند.

قبل از اینکه پشت فرمان بنشینم، آنها را که تا پیش از آن شبیه دو ماهی بودند که از آب بیرون افتاده باشند، بر صندلی عقب جای دادم. به راه افتادم. پس از رد کردن سه یا چهار دست‌انداز آنها هر چه را که خورده بودند دست‌نخورده بالا آوردند. من به آنها کمک کردم تا آرامش پیدا کنند. و باز پس از پشت سر گذاشتن سه یا چهار توقفگاه بعد آنها با مشت‌های بسته شده به خواب رفتند.

چون من برای رانندگی کردن کفش‌هایم را از پا در آورده بودم، پدرم معطل نکرد و ناگهان بر صندلی شاگرد راننده ظاهر شد، با حالتی شگفت‌زده غُرغُر می‌کرد و سعی می‌کرد که هدایت و کنترل انگشتان متعجبش را به‌دست گیرد.

– من عاشق این ماشین‌های صحرایی مجهز به چهار چرخ محرک هستم.

– چهار دیفرانسیله؟

– همانی که تو می‌گویی. اعتراف کن که این دوستان لوتوس‌خوارت امروز صبح خوب به‌نظر نمی‌رسند.

– تو آنها را چه می‌نامی؟

– سعد پسرم، جسم جسمم، خون خونم، عرق ستارگان، تو به خوبی می‌دانی که لوتوس‌خوارها چه کسانی هستند، چون‌که من بارها داستانش را در دوران نوجوانیت برای تو خوانده‌ام. زود باش به‌یاد بیاور. آنقدر آن داستان را دوست‌داشتی که حریصانه از من می‌خواستی تا آن را برایت تعریف کنم.

– من؟

– «در روز دهم، اولیس و همراهانش بر ساحل سرزمین گیاه‌خوارانی کناره گرفتند که آنها را لوتوس‌خوارها می‌نامیدند. این انسان‌ها گیاهان لوتوس را با ولع به‌عنوان غذا می‌خوردند. حال آنکه هر کس از میوه‌ی این گیاه که طعمی بسیار دلپذیر همچون عسل داشت، می‌چشید، دیگر نه می‌خواست به خانه‌اش بازگردد و نه خبری از خود برای خانواده‌اش بفرستد، بلکه می‌خواست آنجا در میان لوتوس‌خوارها بماند، از گیاه لوتوس تغذیه کند و بازگشت را فراموش کند.»

– آه بله، اودیسه...

– اودیسه، پسر، اولین سفرنامه‌ای که از نوع بشر به جا مانده. سفری که توسط یک کور به رشته‌ی تحریر در آمده، هومر، همان کسی که ثابت کرد با تصور کردن بهتر می‌توان نوشت تا با چشم‌ها.

– لوتوس باعث فراموش کردن بازگشتن به خانه می‌شود... تو فکر می‌کنی که هنوز هم مواد مخدر باعث فراموش کردن هدف می‌شود؟

– بعضی‌وقت‌ها، هنوز هم ماده‌ی مخدر به خوبی باعث چنین چیزی می‌شود، پسر: این ماده باعث می‌شود فراموش کنیم که اصلاً هدفی داریم.

در طی چندین کیلومتر من به فکر فرو رفتم. سپس نتیجه گرفتم:

– این در مورد من صدق نمی‌کند، نه لوتوس، نه تریاک، نه کوکائین، نه هیچ ماده‌ی دیگری.

– خوشحالم که این را از دهانت می‌شنوم.

در همان لحظه، حاتم و حبیب ناله کردند.

– بایست پسر، الان است که آنها بر روی صندلی کثافت کاری کنند.

من ترمز کردم و در عقب را باز کردم. آنها درحالی‌که به خارج از وسیله‌ی نقلیه لیز می‌خوردند، خودشان را سینه‌خیز به‌سوی جوی آب کشاندند. در طول مدتی که آنها با سروصدای زیاد خود را خالی می‌کردند، پدرم چشمانش را به‌سوی آسمان بلند کرد.

– حالا باید اعتراف کنم که این یکی از نادرترین امتیازات موقعیت جهان پس از مرگ است: هنگام مرگ ما یک سفر آرام و آسوده داریم.

آنها به‌سوی ماشین بازگشتند و خواستند که دوباره تریاک بکشند.

– نه ما وقت نداریم!

– سعد اگر تو با این کار مخالفت کنی، ما هم میان‌برها و راه‌های فرعی‌مان را برایت رو نمی‌کنیم. آن وقت تو هرگز قاهره را نخواهی دید.

– باشد، بکشید...

با مهارتی که ناشی از مسمومیت کمبود ماده‌ی مخدر در بدن بود، آنها چپق‌هایشان را پر کردند و شروع کردند به پک زدن.

- آه مرد، آه!

- آره...

- آره مرد؛ آره...

- آره!

پدرم عصبانی شد، شانه‌هایش را بالا انداخت و پشتش را به آنها کرد، سپس جذب تماشای مناظر، شن‌ها و صخره‌ها شد.

- به‌عنوان یک گفتگو رقت‌آور است! قدرت سخنوری آنها محدود می‌شود به «آره»ها و «مرد»ها، تکه‌جاها و نام‌آواهایی که آنها با عمل تکرار کردن به سمت این تکه‌جاها و نام‌آواها شلیک می‌کنند مانند میمونی که درخت نارگیل را تکان می‌دهد. آه چه دوران غم‌افزایی... خوب به آنها نگاه کن و به حرفشان گوش بده، پسر، شاید که این‌طوری تو از چنین وضعی بیزار شوی. سقوط و زوال، ما این را به دیگران نسبت می‌دهیم، نه به خودمان؛ انحطاط فقط بر چهره‌ی دیگران زشت و زننده به‌نظر می‌رسد. اگر ماده‌ی مخدر را بر روی اطرافیان و نزدیکان آزمایش کنیم، هرگز زیر بار آن نخواهیم رفت.

یک هفته‌ی دیگر هم سفر همچنان ادامه داشت، با ضرباهنگی آشفته و انباشته شدن وقفه‌های اختیاری - «بایست کشید مرد، بایست کشید» - و وقفه‌های اجباری - حبیب و حاتم دهانه‌هایشان را هر جایی که می‌شد خالی می‌کردند. پدرم با دقت و پشتکار مجذوب اسهال‌ها و استفراغ‌ها شده بود.

– شگفت‌انگیز است، پسر، شگفت‌انگیز است، این قابلیت و توانایی جسم بشر برای خلاص شدن از دست آنچه که راهش را سد می‌کند، شگفت‌انگیز است. باعث تأسف است که این دو نفر نتوانند از طریق گوش‌هایشان دفع کنند؛ دستِ‌کم این‌طوری خودشان را از شر افکار فاسد و خرابشان پاک می‌کنند.

– پدر برای خالی شدن سر بایست که آنها دستِ‌کم مغزی داشته باشند!

– حق با توست، پسر. خدا بزرگ است: او می‌گذارد که هوا وارد گوش‌هایی شود که گوشی برای شنیدن ندارند.

به‌رغم حالتشان – آنها در تشخیص دادن ساعت‌ها و روزها مشکل داشتند، گاهی اوقات در حفظ تعادلشان هم مشکل داشتند، و هذیان‌گویی آنها پیش از پیش گنگ و مبهم می‌شد – حبیب و حاتم همیشه مطمئن بودند که راه را به من نشان می‌دهند، سر موقع از خواب بیدار می‌شدند که این واکنشی حیاتی برای چانه زدن بر سر لذت‌هایشان بود، در نتیجه به خودشان اجازه می‌دادند تا دوباره در خلسه‌ی خواب‌آور فرو بیفتند. به کمک زیرکی و زرنگی آنها و رانندگی خستگی‌ناپذیر من، ما بدون گرفتاری عراق را ترک کردیم، عربستان صعودی را پشت سر گذاشتیم، جایی که پس از روزهای بسیار طی کردن بیابان و سپس کوه‌ها، ما به کناره‌ی دریای سرخ رسیدیم، اما نه دورتر از خلیج عقبه.

– متوجه می‌شوی پسر؟ دریای سرخ! در مدت زنگی‌ام فکر نمی‌کردم که به اینجا بیایم.

– در اصل حق داشته‌ای!

پدرم برای مدت طولانی خندید، یک خنده‌ی عمیق، دور از درخششی که او را تحریک کرده بود، یکی از آن خنده‌های پایان‌ناپذیر که

می‌خواهند دقیقاً به‌طرزی پر طنین و آشکار نشان‌دهنده‌ی سعادت و خوشبختی باشند.

– تحسین کن سعد: یک دوست به من اطلاع داده بود که وقتی امواج دریای سرخ را مشاهده می‌کنیم، آنها را آبی‌تر از امواج دریاهای دیگر خواهیم یافت، یک آبی مداوم، خالص، ذاتی و بدون بدنامی.

– تو حق داری. این مدیون چه چیزی است؟

– این یک اثر و تأثیر واقعی نیست، این نتیجه‌ی کلمات است. «آبی مثل پرتقال»، الوار، نویسنده‌ی فرانسوی چنین القا می‌کند، چون نارنجی کاملاً با آبی در تضاد است، قرمزی که با زرد آغشته شده. آبی دریای سرخ آنقدر آبی به‌نظر می‌رسد که ما به آن قرمز می‌گوییم. این هیچ ارتباطی به شیمی امواج یا نور ندارد، بلکه به شیمی شاعرانه ارتباط دارد.

او رویش را برگرداند و متوجه حبیب و حاتم شد، آنها با چشمانی منجمد شده و نیمه‌هوشیار بر روی صندلی افتاده بودند.

– اگر همین‌طور ادامه پیدا کند، آنها تمامی بار را دود خواهند کرد.

– به‌نظر من، فهد الحسد این وضعیت را پیش‌بینی کرده بود. من مطمئنم که او ذخیره‌ی بسیار مهم‌تری را در جای دیگری از ماشین پنهان کرده است، زیر سپر یا درون یک صندلی، و سهمی را که‌این دو ابله فکر می‌کنند در حال دزدیدن آن هستند، در واقع تنها سهم و بهره‌ای است که فهد به آنها اختصاص داده است. برای بدل شدن به یک تبهکار فوق‌العاده باید روانشناسی بسیاری را به کار بست.

– و آنچه به جا می‌ماند... درود به‌این فهدالحسد تپاله‌ا و باشد که خداوند دل بر او بسوزاند.

این تبادل شوخی‌ها به من اجازه می‌داد تا افکار واقعی‌ام را پنهان کنم: درحالی‌که برای اولین بار دریا را کشف کرده بودم، ترس و هراسی

PersianPDF.com

بسیار قوی را احساس می‌کردم. آیا سرنوشت من هم به این امواج سپرده شده بود؟ چرا مصر را در ساحل آن دست، در افق نمی‌دیدم؟ با همه‌ی اینها بر روی یک نقشه فاصله بسیار ظریف‌تر و کمتر به‌نظر می‌رسید... به جز در یک استخر من هرگز سفتی و سختی زمین را ترک نکرده بودم، با ترس و نگرانی عذاب آن را تصور کردم.

مجبور بودم تا دو محافظم را برای یک روز از تریاک محروم کنم تا آنها افکارشان را بسیج کنند و جزئیات نشانی قایقرانی را که قرار بود ما و بارهایمان را سوار کند و به سرزمین مصری‌ها ببرد به‌یاد بیاورند.

زمانی‌که آن مرد، یک ملوان قد بلند و سبزه، به رنگ ماهی دودی، به جمع ما اضافه شد برای نیمه‌شب دوشنبه‌ی بعد با ما قرار گذاشت.

آن شب موعود فرا رسید، من امواج سیاه، عمیق و خصمانه را ورانداز می‌کردم. درحالی‌که سنگ فرش مواج و ناپایدار را که تا بی‌نهایت گسترش یافته بود طی می‌کردم و از نظر می‌گذراندم، با خود فکر می‌کردم، «قبر من اینجاست. در طی چند روز من غذای ماهیان را تأمین خواهم کرد. تا به حال ماهیان بسیاری را خورده‌ام حالا نوبت خودم است.»

ملوان لبخندزنان نزدیک شد.

- شما شانس دارید، ما موقعیت یک دختر خانم را داریم...

- منظورت چیست؟

- یعنی اینکه حتی یک دختر خانم هم در چنین شرایط و وضعیتی بیمار نمی‌شود.

- آه دخترخانم‌ها توانایی بچه به دنیا آوردن و زاییدن را دارند، بی آنکه مجبور باشند کوچک‌ترین فکری راجع به ضعفشان بکنند! هیچ

مردی تاب تحمل آنچه را که یک زن تحمل می‌کند، ندارد... حمل کردن یک بچه که بر روی مثانه‌تان سنگینی می‌کند در طول چندین ماه، سپس بیرون آمدن یک بسته‌ی چهار کیلویی از میان پاهایتان که تمام دل و روده‌تان را می‌سوزاند، آیا شما چنین چیزی را دوست دارید؟ آن هم همراه خون و جیغ و فریاد و مایعات مبهم؟ خوب آنها، آنها این وظیفه را دارند! بدتر اینکه آنها مجبور هستند دوباره این کار را شروع کنند! و حالا موقعیت دختر خانم‌ها، ممنون... آیا شما پیش از این زیر بار یک سزارین رفته‌اید؟

او با تعجب مرا نگاه می‌کرد چون هیچ‌کدام از حرف‌های مرا نمی‌فهمید. از روی خطوط چهره‌ام او حدس زد که من نگران و هراسان بوده‌ام.

– مطمئن باش این دریا از جنس روغن است.

– آه بله؟ از جنس روغن داغ؛ نه؟

من به بادی که تاج امواج را فر می‌زد و تاب می‌داد اشاره کردم.

او شانه‌هایش را بالا انداخت، حاتم و حبیب را به کمک طلبید، و سه‌نفری تلاش کردند تا ماشین را بر روی عرشه‌ی بارگیری کنند.

در طول این عمل نمی‌توانستم چشم از امواج بردارم. تنها با نگاه کردن به سطح رقصان و ناپایدار آب احساس کسالت و نگرانی می‌کردم. دلسرد و ناامید، چهار زانو نشستم تا قوزک پاهایم را مشت و مال بدهم. ابتدا صدای سینه صاف‌کردنی خفیف و پنهانی، و سپس یک لحظه بعد، هرچند با کمی خجالت و کم‌رویی، اما کاملاً تثبیت شده، پدرم، ایستاده بر روی سکوی شناور، حضورش را در پشت سرم اعلام کرد.

– خیلی بعدتر پسر، تو را در ساحل مقابل باز خواهم یافت.

– نه!

– یک عراقی بر روی یک قایق، این همانقدر ناشایست است که‌یک دختر جلف پیش یک دندانپزشک یا یک اسکاتلندی در یک جشن نیکوکاری و خیرات.

– مرا همراهی کن، خواهش می‌کنم.

– من توان همراهی با یک ملوان را ندارم. من می‌ترسم که در کنار این دو کودن، حبیب و حاتم، کار کنم، که در طول پانزده روز در اطراف ما استفراغ می‌کردند.

– اما پدر تو هرگز استفراغ نخواهی کرد: تو مرده‌ای.

– مرده بودن از داشتن خاطرات بد جلوگیری نمی‌کند. برعکس، آدم را در درون خاطرات بد محبوس و زندانی می‌کند. تو هرگز مرا بر زورقی که پهنایش به اندازه‌ی یک ریسمان است سوار نخواهی کرد. تو را در ساحل مقابل ملاقات می‌کنم. من با شیوه‌ی مخصوص خودم به مصر می‌روم.

او به‌سرعت ناپدید شد و از زیر سلطه‌ی من گریخت.

مرد قد بلند با پوست سرخ شده فریاد کشید:

– سوار شوید!

به‌خاطر کوفتگی و از پا افتادگی، چهار دست مرا به زور گرفتند و به روی عرشه انداختند.

پس از کلی بد و بیراه گفتن و فحش دادن و یک بار خواهش کردن، درحالی‌که حاتم و حبیب طناب قایق را باز می‌کردند، ملوان موتور را به راه انداخت. عطری تند و زننده هوای شور مزه را فرا گرفت. کشتی شروع کرد به بالا و پایین رفتن، مکث کردن و دوباره از پهلویی به پهلوی دیگر پریدن. کشتی پت‌پت‌کنان، نفس‌نفس‌زنان، خرخرکنان، بریده‌بریده و نامنظم جلو رفت و از اسکله دور شد. کشتی به آهستگی بر سطح آب

سر می‌خورد و جلو می‌رفت. این احساس را داشتم که این کشتی، بسیار ضعیف‌تر از یک زورق، موفق نمی‌شود موج‌های کوچکی را که بر ساحل می‌لغزند بشکافد و جلو برود؛ با این وجود من راجع به محاسبات شخصی‌ام اطمینان یافته بودم چون از بابت ترک کردن خشکی زیاد رنج نکشیده بودم.

سپس موتور خِرخِر کرد، قایق سرعت گرفت، نوسانات بدنه‌ی قایق بسیار آرام‌تر، طولانی‌تر و البته فریبنده‌تر شد، احساس کردم که به‌سوی آسمان بلند می‌شوم؛ برای یک لحظه این حالت به‌نظرم حالتی سکرآور رسید، خودم را بر عرشه‌ی یک کشتی عظیم و غول پیکر تصور کردم، همچون مجسمه‌ای شکوهمند و مغرور که با تکبر و بی‌اعتنایی به اقیانوس‌ها نگاه می‌کند، ابداً نمی‌ترسیدم، داشتم به فتح جهان می‌رفتم که ناگهان قلبم از سینه‌ام بیرون جهید و در دهانم افتاد.

پخش زمین شدم، سکسکه کردم، از ترس زهره‌ترک شدم، هیچ کدام از اعضای بدنم دیگر جواب نمی‌دادند. منجمد شده بودم. فلج و ازکارافتادگی مثل سربی مذاب بر روی من جاری شده بود.

– خدای من، مرگ مرا برسان! همین حالا، خدای من. همین حالا!

در آن لحظه، دستی شانه‌ام را چسبید و مرا مجبور کرد که برگردم؛ چشمم به صورت بشاش حبیب افتاد که قاه‌قاه می‌خندید و به من تریاک تعارف می‌کرد.

بدون هیچ تردیدی با یک حرکت پلک آن را پذیرفتم.

او چپقش را به‌سوی من دراز کرد. من با شور و اشتیاق به آن پک زدم و احساس کردم که به‌سرعت سبک شده‌ام.

با پانزدهمین پک، قایق هماهنگ و هم‌صدا با آسایش آن لحظه‌ی من از روی آبها بلند شد، بادبانش را برافراشت، و درحالی‌که یک راست به

سمت ماه شیرجه رفت خودش را به سمت ستارگان به زحمت بالا کشید.

ما پرواز می‌کردیم.

حبیب می‌خندید.

ما به‌خاطر شناور بودن بر روی آسمان‌ها وحشت اقیانوس را انکار کرده بودیم و از آن روگردان شده بودیم. قایق ما ابداً دیگر بالا و پایین نمی‌رفت.

زمانی‌که ما به‌یک ابر کوچک تپل تک افتاده رسیدیم که به‌نظر گیج و سر به هوا می‌آمد، آن ابر کوچک از دیدن ما متعجب شد و به خود لرزید، از ترس کپلش را سفت کرد و به هم فشار داد و به چالاکی یک ماهی قنات از برابر ما گریخت.

حاتم فریاد زد «مرد، آه مرد» اما آن ابر دیگر بازنگشت.

کمی بعد ماه به‌سوی من خم شد، برایم یک لبخند دلپذیر فرستاد، چشمانش چشمان مادرم را به یادم می‌آورد و دهانش، دهان لیلا را. فکر می‌کردم که ماه حتا سعی می‌کند تا مرا در آغوش بگیرد که در همان لحظه یک ضربه‌ی باد گروه ما را به عقب پس زد و مانع این کار شد.

بعد از آن دیگر چیزی به یاد نمی‌آورم.

۶

یک هفته‌ی بعد، حبیب و حاتم مرا با حالتی نیمه‌هوشیار، به‌جای محموله، در یک گاراژ چرب و چیل که در حومه‌ی قاهره قرار داشت بر زمین گذاشتند، حومه‌ی قاهره، آنقدر وسیع، شلوغ، و پر شور و حال بود و چنان از بوهای اشباع شده و متنوع سرشار شده بود که برای یک لحظه من آنجا را با مرکز شهر اشتباه گرفتم.

– خداحافظ مرد، لذتی بود مسافرت کردن با تو.

– خداحافظ سعد. باعث تأسف است که تو نمی‌خواهی به این کار ادامه بدهی، ما می‌توانستیم گروه خوبی را تشکیل بدهیم. فقط یک پیشنهاد: دیگر هرگز به تریاک دست نزن.

– از آن دوری کن مرد، از آن دوری کن. تأثیرش بر روی تو بسیار جدی و بحرانی خواهد بود...

– تو خیلی بالا می‌پریدی... شور و هذیان کامل! ما تقریباً به تو حسادت می‌کردیم، هان؟

– آره، حسادت مرد، حسادت!

– به هر حال، اگر نظرت عوض شد ما دوباره ماشین را برمی‌داریم و در عرض یک هفته به بغداد برمی‌گردیم، باشه؟ در عرض یک هفته. تا آن وقت سلام ما را به پدرت برسان.

– آره مرد پدرت را ببوس. آن آدم شوخ، آن پیرمرد... لعنتی، حسابی ما را سرگرم کرد!

برای اینکه مطمئن شوم که دیگر آنها را نخواهم دید، به مدت چندین ساعت پیاده‌روی کردم، یکراست در برابرم خیابان‌های ناشناخته‌ای به هم زنجیر شده بود، مسیرهایی را طی کردم که بر روی ستون‌هایی بنا شده بودند که آن ستون‌ها بر روی مسیرهای دیگر قرار داشتند، از کنار ساختمان‌های بی‌شماری گذشتم که نمای سنگی داشتند و آخرین طبقه‌ی آنها نیمه‌کاره مانده بود تا در طول سال‌های بعد طبقات دیگری به آن اضافه شود، سعی می‌کردم تمامی نشانه‌های مکانی را که حبیب و حاتم مرا در آنجا رها کرده بودند از ذهن و روحم پاک کنم.

چرا آنها از پدرم صحبت کردند؟ آیا پدرم در برابر آنها نیز ظاهر شده بود؟ آیا در مدت هذیان‌گویی‌های من آنها صحبت‌های من با پدرم را شنیده بودند؟

از آن گذشته پدرم کجا بود؟ متوجه شدم که چندین روز است که او به ملاقات من نیامده.

بر دهانه‌ی یک چاه فاضلاب نشستم، کفش‌هایم را درآوردم و پاهایم را مشت و مال دادم. پدرم نیامد. دوباره آن کار را تکرار کردم. بیهوده بود.

آیا او به‌خاطر مصرف تریاک با من قهر کرده بود؟ آیا او موفق نشده بود که از دریای سرخ عبور کند؟ مرده‌ها چگونه جابه‌جا می‌شوند؟ آیا هنگامی‌که از روی آب بلند می‌شدم و بالا می‌رفتم او را گم کرده بودم؟ آیا مواد مخدر امکان بازگشت او را از بین برده بود؟

گیج و سردرگم پیاده‌روی نامنظم و متناوبم را از سر گرفتم.

استادانم در دانشگاه، قاهره را به‌عنوان شهری بسیار بزرگ توصیف کرده بودند، اما این توصیفشان از واقعیت بسیار دور بود: در حقیقت، قاهره بر یک سطح بسیار وسیعی گسترش یافته بود که من هرگز نتوانستم حد و حدودهای این عظمت را پیدا کنم. وقتی که بر ساحل پایتخت مصر پیاده می‌شویم باید این تصور را که بر فضا مسلط هستیم کنار بگذاریم، و این احساس شهرستانی و کهنه را از بین ببریم که فکر کنیم همیشه می‌دانیم در کجا هستیم، به کجا می‌خواهیم برویم و با چه کسانی برخورد می‌کنیم. سرمست از آزادی جدیدی که به‌دست آورده بودم، شگفت‌زده از اینکه دیگر هیچ ترسی از یک سوءقصد انتحاری، یک حمله‌ی نظامی یا یک بمباران جدید وجود ندارد، خوشبخت از اینکه دیگر چشمانم به‌سوی آسمانی باز نمی‌شود که در آن هلیکوپترهای نظامی در حال گشت زدن هستند، خرسند از اینکه بر خاکی راه می‌روم که بر روی آن هیچ نشانی از ویرانه‌ها، آوارها، خط‌کشی‌ها، تیرهای چوبی و استخوان‌های مشکوک وجود ندارد، قانع شده بودم که پیشروی می‌کنم و درحالی‌که بینی‌ام را به باد سپرده‌ام، با پاهایم قاهره را کشف می‌کنم.

سروصدای قاهره مرا مجذوب خود کرده بود، آلودگی‌اش مرا شیفته‌ی خود کرده بود، بام‌هایی را تماشا می‌کردم که یک لایه مه زرد رنگ همچون نیم تاجی گرانبها از جنس گرد و غبار طلایی روی آنها را پوشانده بود، آنجا رد عطری ظریف، تحریک‌کننده و اشباع شده از کلان‌شهری مرفه را یافتم. با لذت مردمی را نگاه می‌کردم که تندتند لابه‌لای هم راه می‌رفتند، رانندگی می‌کردند و گاهی با تنبلی در گوشه‌ای نشسته بودند. همه‌ی اینها را تماشا می‌کردم بی‌آنکه احساس کنم کسی در حال تماشای من است. با چند دلاری که ته جیبم مانده بود موفق شدم

که تجدید قوا کنم؛ در میان شش نمازم که به جا آوردم، با موشکافی شروع به پرسه زدن کردم؛ شب‌هنگام، در هشتی یک خانه برای خوابیدن ولو شدم.

من در قاهره گم شده بودم و دیگر حسابی از هدر رفتن وقتم در آنجا اشباع شده بودم.

در پایان چهارمین روز، تنها یک دلار برایم باقی مانده بود، قطره‌های عرق، پیشانی‌ام را پوشانده بود، لرز کرده بودم و موهای دستانم از شدت لرز سیخ شده بود. سعد در چه چیزی گیر افتاده‌ای؟ آیا مأموریتی را که مادرت به تو محول کرده فراموش کرده‌ای؟

خونم داشت تأثیرات خلسه‌آور تریاک را از دست می‌داد، متوجه شدم که برنامه‌ام را در معرض خطر قرار داده بودم. ساکم را گشتم، آدرسی را پیدا کردم که بر روی یک تکه کاغذ نوشته شده بود، از عابرین پرسیدم که چگونه می‌توانم خود را به آن آدرس برسانم. پس از چند بار شکست خوردن در این راه، تنها دلارم را با چند بلیط محلی عوض کردم و به یک تاکسی شخصی دستور دادم تا مرا به آن آدرس برساند.

او مدت طولانی به راندن ادامه داد، از میان مکان‌های بسیاری که ناشناخته بودند و من از اینکه مبادا سرنوشتم را به‌دست یک کلاهبردار سپرده باشم، هراسان بودم.

وقتی‌که او مرا در مقابل «کمیساریای عالی سازمان ملل برای پناهندگان» پیاده کرد، نفس راحتی کشیدم، کرایه‌اش را دادم و به‌سرعت به‌طرف پیاده‌رو رفتم.

این صحنه را چگونه پیش خود تصور کرده بودم؟ فکر کرده بودم، در رؤیاهایم که خودم را در حالی می‌بینم که زنگ خانه‌ای بزرگ و زیبا

را می‌زنم و یک شخص با تربیت و بسیار مؤدب با عجله جلوی در می‌آید تا مرا راهنمایی کند؛ همان لحظه هم یک دبیر عالی‌رتبه‌ی سازمان ملل مرا در اتاقی نیمه‌تاریک می‌پذیرد، در آنجا من داستانم و شرح رنج‌هایم را برایش تعریف می‌کنم، سپس او طبق قوانین مرا به‌عنوان پناهنده می‌پذیرد؛ پس از آن این صحنه نامرتب و نامنظم شد، چون نمی‌دانستم که باید چگونه ضرباهنگی را برای آن به‌وجود بیاورم؛ فرض می‌گیریم که زنان مهربانی به من غذایی سبک می‌دهند، حتی برای دوبار، و پس از آنکه در یک اتاق ساده اما زیبا مستقر می‌شو،م زمان چند تماس تلفنی فرا می‌رسد؛ سرانجام دبیر عالی رتبه‌ی سازمان ملل مرا دوباره می‌پذیرد تا اوراق قانونی، یک ویزا و یک بلیط به مقصد لندن را به من بدهد، و با این همه از من معذرت‌خواهی کند به‌خاطر اینکه به دلیل محدودیت‌های مالی نتوانسته بلیط درجه یک برایم فراهم کند.

این آن چیزی بود که من هزاران بار در رؤیا دیده بودم. واقعیت داشت برایم آشکار می‌کرد که من ابداً در رؤیا به‌سر نمی‌بردم. ابداً، نمره‌ی صفر، رفوزه‌ا داشتم کشف می‌کردم که این رؤیا و تخیلم نبوده که محصولش را برداشت می‌کردم بلکه حماقت و نادانی‌ام بوده.

در خیابانی که راننده‌ی تاکسی مرا در آنجا پیاده کرده بود، حدود صد نفر سیاه‌پوست در مقابل آن مؤسسه ول می‌گشتند، خوابیده بودند یا انتظار می‌کشیدند. من چندین بار آن خیابان را طی کردم و از نظر گذراندم تا آنچه را که اتفاق افتاده بود بفهمم. تمامی آفریقای سرافکنده و تحقیر شده آنجا ایستاده بود، لیبریایی‌ها، اتیوپیایی‌ها، سومالیایی‌ها، سودانی‌ها، دینکاهای سودانی با باسن‌های برجسته بر روی ساق پاهای بی‌پایانشان، سیرالئونی‌هایی که اعضای بدنشان معلول شده بود، خانواده‌های کاملی که از کشتار روآندا و بوروندی فرار کرده بودند.

یک لحظه، با جوانی سیاه‌پوست با چشمانی بسیار درشت برخورد کردم.

- آه ببخشید!

او بی‌آنکه بفهمد به من نگاه کرد. من پافشاری کردم و تکرار کردم:

- ببخشید به شما تنه زدم.

او کاملاً پلک‌هایش را از هم باز کرد. من ساختمان را به او نشان دادم.

- چگونه باید برای گفتگو وارد آنجا شد؟ آیا برای این کار صفی وجود دارد؟

او از خنده منفجر شد و من متوجه شدم که لثه‌هایش که به‌طرز باورنکردنی سرخ و مرطوب بودند تنها در یک طرفشان دندان دارند. با تعجب گفت:

- تو تازه به قاهره رسیده‌ای؟

- بله.

او بازویم را گرفت، و طوری که انگار از اول مرا می‌شناخته، تمام آن چیزی را که با سرگردانی در انتظارم بود برایم توضیح داد. هرچند که ممکن بود از آنچه که او مرا از آن آگاه کرده بود بیزار شده باشم، اما ملاطفتی که او در گفتن آن اطلاعات به من به کار برده بود از خشم من فرو کاست: باید شماره‌ای را می‌گرفتم که به‌وسیله‌ی آن در چند روز آینده برای به دست آوردن یک قرارِ ملاقات ثبت‌نام کنم، قرار ملاقاتی که شش ماه پس از آن ثبت‌نام رخ می‌داد، و در طول آن مدت در آنجا، من نه حق اجاره کردن مکانی برای زندگی داشتم و نه حق کار کردن.

- ببخشید؟

- نه. تو حق کار کردن نداری.

– پس چطور باید خودم را سیر کنم؟

– همان‌طور که همه این کار را می‌کنند، کار کن.

– اما اگر حق کار کردن نداشته باشم؟

– تو کار می‌کنی! حتی مجبور می‌شوی که کار زیادی انجام دهی تا کمی غذا بخوری.

درحالی‌که با نشاط آن صدها آفریقایی را که دور و بر ما به هم چسبیده بودند به من نشان می‌داد، اضافه کرد:

– این نیروی کار زیاد نمی‌خواهد گران باشد، بین آنها رقابت وجود دارد! و طرفداران برده‌داری به خوبی با انسان‌های مستأصل و درمانده تفاهم دارند، هیچ‌کس هم از بابت فهمیدن این موضوع نگرانی و هراسی ندارد.

او باز هم خندید و دست عجیب و غریبش را با انگشتان بسیار بلند به‌طرف من دراز کرد، روی دستش به رنگ شکلات بود و کف دستش بژ روشن، انگار که تنها نیمی از یک دستکش را به دست کرده باشد.

– اسم من بوبکر است. اما اگر دوست داشتی می‌توانی مرا بوب صدا کنی.

– سلام بوب.

– آیا تو متوجه شده‌ای که من سیاه‌پوست هستم؟

با حالت نکته‌سنجانه‌ای کف دستش را به او نشان دادم و گفتم:

– البته نه در همه جا.

او با تعجب ابروهایش را بالا انداخت.

– تو یک عرب با مزه هستی. همین چند لحظه‌ی پیش معذرت‌خواهی کردی و حالا داری شوخی می‌کنی. تو مرد عجیبی هستی.

– متأسفم از اینکه مؤدب بودم.

– آیا تو جایی برای سکونت داری؟

– نه.

– من اتاق تک‌نفره‌ام را به تو پیشنهاد می‌کنم.

همان شب بوبکر مرا به ساختمانی که برای تخریب علامت‌گذاری شده بود راهنمایی کرد، ساختمانی در حاشیه‌ی یک زمین مبهم و گنگ، نه چندان دوراز محل تخلیه‌ی زباله‌ها، ویرانه‌ای که دست کم یک قرن از عمر آن می‌گذشت و طبقه‌ی سوم آن توسط آنها اشغال شده بود، او و لیبریایی‌های دیگر ساک‌هایشان، تشک‌های پس گرفته‌شده‌شان و یک اجاق گاز کهنه را آنجا قرار داده بودند. آنجا سالنی متعفن، تنگ، گرم و پر حرارت بود.

در روزهای بعد بوبکر بازی‌ای را شروع کرد که بسیار سرگرم‌کننده بود: او تبدیل شده بود به راهنمای من، او چنان قاهره را با گام‌های بلند گز می‌کرد که انگار راهنمای رسمی آنجا بوده. او مرا با مقدمات زندگی یک خارجی که در انتظار گرفتن اوراق پناهندگی است آشنا کرد.

– چقدر پول داری؟

– کاملاً هیچ چیز، بوب، هیچ چیز به هیچ چیز.

– پس تو می‌توانی کار عاشق پولی را انجام دهی.

– ببخشید؟

– بله، تو زیبا هستی! بالأخره، برای یک سفیدپوست... در حقیقت، مجبورم بگویم که برای پیدا کردن یک آدم سبزفام است که دنبال شماها می‌گردم، شما سفیدها، بیشتر سبزه‌ها تا سفیدها، نه؟ به ویژه‌یک عرب در زمستان... خوب، پس تو زیبا هستی، تو دندان‌های زیادی داری، باید با شستن آنها لذت ببری. من اگر به جایت بودم، از چنین راهی زندگی‌ام را می‌گذراندم.

– صبر کن! من نمی‌خواهم خودم را به ابتذال بکشانم...

– کی با تو راجع به چنین چیزی حرف زد؟ من به تو پیشنهاد می‌کنم که در یک دانسینگ، یک کلوپ زنانه، کار عاشق پولی را انجام دهی. تو مجبور نیستی که با آنها بخوابی یا حتی به این کار تظاهر کنی، فقط کافی است که آنها را تا بار همراهی کنی، با آنها برقصی و کمی با آنها جر و بحث کنی. و بعد یک بوسه‌ی پنهانی در موقعیتی مناسب آن هم درحالی‌که به‌طور تلویحی آرزوی چنین کاری را می‌کنی. یک مرد همراهی‌کننده برای زنان تنها در انواع و گونه‌های مختلف. یک شگرد و ترفند مخصوص به خود.

– چطور می‌خواهی که چنین کاری را انجام دهم؟ من بسیار بدلباس هستم، کسل‌کننده هستم و هیچ‌کس را نمی‌شناسم.

او بر روی یک پا چرخ زد و طرح اولیه‌ی چیزی را در هوا کشید، چند حرکت گربه‌وار و خوشحال، و چند ادا و اطوار نرم و انعطاف‌پذیر انجام داد.

– مشکلی نیست سعد: اگر تو این کار را انجام دهی من هم می‌شوم پااندازت. در برابر پنجاه‌درصد آنچه که به جیب می‌زنی، برایت لباس‌های خوب و آدرس‌های خوب فراهم می‌کنم.

– شوخی می‌کنی؟

– نه.

– باشد! ده‌درصد، نه پنجاه‌درصد.

– سی‌درصد.

– بیست‌درصد. این آخرین حرف من است.

– بیست‌درصد؟ تو تا به حال هیچ دلال محبتی دیده‌ای که بیست‌درصد بگیرد؟ این‌طور من ارزان‌ترین پااندازِ دنیا خواهم شد!

– بدون شک، اما از طرفی من هم ارزان‌ترین عاشق پولی دنیا خواهم شد.

انفجار خنده بر توافق ما مهر تأیید زد.

آن روز بعدازظهر، بوبکر چند ساعتی غیبش زد و درحالی‌که دستمالی حاوی تکه‌ای طلا را به سینه‌اش چسبانده بود، بازگشت.

– بوب تو طلا داری؟

– آن را دزدیده‌ام.

– بوب!

– مطمئن باش، آن را از یک دزد دیگر دزدیده‌ام. پس من تبهکار نیستم بلکه حامی ضعفا و عدالت‌گستر هستم.

– می‌خواهی که من حرفت را باور کنم؟ چه کسی را لخت کرده‌ای؟

– یک گورکن.

– بیچاره...

– شوخی می‌کنی؟ او خودش مرده‌ها را لخت می‌کند.

– چی؟ اینجا مرده‌ها را با پول‌هایشان دفن می‌کنند؟

– نه، با طلاهایشان. نگاه کن: این یک دندان است.

دو ساعت بعد، در یک بازار سرپوشیده، زمانی‌که داشتم لباس‌های جدیدم را به تن می‌کردم تا برش و اندازه‌ی آنها را بررسی کنم، و درحالی‌که پارچه را در برابر سوراخ بینی‌ام گرفته بودم به درستی این ضرب‌المثل پی بردم: پول هیچ بویی ندارد.

– کت و شلوار سیاه بر روی پیراهن سفید شکافته شده، سعد، چقدر حرفه‌ای به‌نظر می‌رسی.

پس از آن، بوب مرا با خود به یک محله‌ی مردمپسند قاهره برد، جایی‌که او در آنجا به من ورودی‌ای را نشان داد که در بالای آن یک

یاقوت قرمز و یک یاقوت کبود نئونی قرار داشت و بر روی آن نوشته شده بود «غار، دانسینگ».

- اینا‌هاش. تو می‌روی بالای سکوی بار، به آرنجت تکیه می‌دهی و منتظر می‌شوی تا یک خانم به تو پیشنهاد کند که می‌خواهد به یک نوشیدنی مهمانت کند.

- تو هم با من بیا!

- شوخی می‌کنی؟ من؟ آنها به من اجازه‌ی ورود نمی‌دهند. آنجا محفظه‌ای برای سبزه‌هاست.

شک داشتم. جدید بودن مکان مرا مرعوب کرده بود، سعی می‌کردم که زمان بیشتری به دست بیاورم.

- «غار»... نام‌گذاری خنده‌داری است برای یک دانسینگ، نه؟

- نه برای یک دانسینگ زنان.

- آنهایی که وارد آنجا می‌شوند به‌نظر جوان نمی‌آیند.

- خیالبافی نکن سعد، آنجا نوشته «دانسینگ» نه «بهشت».

او درحالی‌که چشمان درشتش را می‌گرداند مرا ورانداز کرد و چنین به‌نظر می‌رسید که در چشم‌خانه‌هایش بیشتر به‌جای چشمان بلوطی رنگ، شیشه‌هایی شفاف و بدون خدشه قرار دارد.

- تو جا زده‌ای و بادت خالی شده؟

یک خانم ریزه‌پیزه‌ی هشتاد ساله با پلک‌هایی آرایش شده با سرمه و رنگ لاجوردی، با اندامی نامتناسب و بدون گردن، با یک کلاه‌گیس حنایی رنگ باور نکردنی، درحالی‌که بر روی پاشنه‌های بسیار باریک تلوتلو می‌خورد از برابرم عبور کرد. در آستانه‌ی محفظه برگشت و به من چشمک زد و با این کار مرا مقید کرد که در همان دم به دنبال او بروم. من ناله می‌کردم.

– چه بد، من ابداً باد نمی‌شوم.

بوب مجبور شد قفسه‌ی سینه‌اش را سفت نگه دارد تا مبادا از شدت خنده دنده‌هایش بشکند: به لطف خلق‌وخوی خوب او من قانع شدم که هیچ چیز قریب‌الوقوع چندان مهم و جدی نبوده و پس از اینکه یک نفس عمیق کشیدم، از عرض خیابان گذشتم و وارد «غار» شدم.

دختر مسؤول قفسه‌ی لباس‌ها، دختری بلندقد و لاغر و استخوانی که بیشتر شبیه یک حواصیل بود، وقیحانه مرا ورانداز کرد، و سانتی‌متر به سانتی‌متر اعضای بدن مرا ارزیابی کرد. او با لب و لوچه‌ای آویزان و پر افاده به من فهماند که امتحان من نمره‌ی قانع‌کننده‌ای داشته و با حرکت سوراخ‌های بینی‌اش پلکانی را که باید از آن پایین می‌رفتم به من نشان داد.

درحالی‌که پایین می‌رفتم مورد هجوم عطرهای مشتریان قرار گرفتم که با هم در حال رقابت بودند، عطرهایی با بوی شیرین، عطرهایی با بوی گل‌ها، مشک، عنبر، گل مریم، نعناع هندی: در آخرین پله احساس کردم که از قبل مست بوده‌ام.

«غار» دارای یک سکوی بسیار عریض برای رقص بود، با سطحی مدور که گرداگرد آن میزها و صندلی‌هایی قرار داشت که امکان استراحت و نوشیدن را فراهم می‌کردند. لامپ‌های کوچک در آباژورهای پارچه‌ای به شکل صدف نور کم‌سو، سرخ و مشبکی را تراوش می‌کردند و یکبار عریض و طویل دیوار عمق سالن را اشغال کرده بود، که بر روی آن چندین لامپ نئونی ارغوانی‌رنگ قرار داشت، نور این نئون‌ها بازتابی هوس‌انگیز به بطری‌های حاوی نوشیدنی‌های قوی داده بود، و ویژگی بسیار تحریک‌کننده یا حتی تهاجمی و ستیزه‌جویانه‌ای را به نمایش

می‌گذاشت. در آخر، صدف‌های هوس‌انگیزی که در درون خود شمع‌های قهوه‌ای‌رنگ داشتند، تمامی این القائات را به پایان می‌رساندند.

بر سکویی در سمت چپ، یک ارکستر با قاطعیت غیرارادی خشک و بی‌روح، آهنگ‌های متداول این‌گونه مکان‌ها را می‌نواختند، گروهی مرکب از پنج نوازنده‌ی پیر و سالخورده با پیراهن‌ها و شلوارهای تیره رنگ، و با پوستی شبیه به اجساد مومیایی و موهای رنگ شده.

با وارد شدنم به آنجا نگاه‌ها به سوی من معطوف شد. پنجاه‌تایی زن لوند، بزک کرده، با موهایی آرایش شده و اندام‌هایی که در لباس‌های مخصوص رقص فشرده شده بودند، درحالی‌که مژه‌هایشان را بر هم می‌زدند، سر تا پای مرا ورانداز می‌کردند. همه‌ی آنها می‌بایست روزگار میان تولد مادربزرگ و تولد مادرم را به چشم دیده باشند.

تمامی این جزئیات مرا سست کرد.

برخلاف میلم، غلیان مهر و عطوفت را در مورد این زن‌ها که تا پیش از این بخشی از زندگی‌شان را به پایان رسانده بودند احساس می‌کردم، همه‌ی آنها را در حالی تصور می‌کردم که دارای فرزندان، نوه‌ها، شوهرهای مرده، معلول یا غیر قابل تحمل هستند، آنها را متزلزل، رقت‌انگیز اما خوشحال می‌دیدم، در پایان یک زندگی کسالت‌بار، و ناگهان همدلی و احساس علاقه نسبت به آنها مرا فرا گرفت.

– از کجا می‌آیی زیبای مرموز؟

زن کوتاه قد پر زرق و برقی منتظر نمانده بود تا من خودم کسی را به تور بزنم.

– از بغداد.

– به موقع رسیدی، اسم من شهزاد است. بیا، من تو را به یک بستنی میوه‌ای با یک چای دعوت می‌کنم.

او به‌عنوان نشانه‌ی پیروزی مرا تا میزش راهنمایی کرد. یک لعبت پیر بلوند که فریبهی دردناک جسمش را که از راحت‌الحلقوم و عسل پرداخته شده بود در یک لباس ساری پنهان کرده بود، درحالی‌که غُرغُر می‌کرد توضیح داد:

– این زنان زشت هستند که همیشه بیشترین پررویی و وقاحت را دارند.

از آن لحظه به بعد، من ساعات دلپذیر هر بعدازظهرم را در غار می‌گذراندم. هر چند که من کم – و بد – می‌رقصیدم اما مشتری‌ها بر سر رقصیدن با من دعوا می‌کردند. برخلاف دیگر عاشق‌های پولی که بیشتر نقششان را بازی می‌کردند – چشمک‌های کشنده، طرز راه رفتن‌های عالی، انحناهای خودخواهانه، زنبارگی‌های وسواسی – مرا به‌خاطر ساکتی طبیعی و ذاتی و مهربانی‌ام تأیید می‌کردند، خاطره‌ای که من از هر گفتگویی نگه می‌داشتم، و واقعیت این بود که من تنها مردی بودم که بی‌آنکه خود را مجبور کنم به آنها لبخند می‌زدم. در حقیقت من از دوباره ملحق شدن به کلوپ دوستان پیرم لذت می‌بردم.

به‌ندرت کسی در میان آنها پیدا می‌شد که چیزی بیشتر از آنچه که به آنها می‌دادم از من بخواهد. در تاریک و روشنای «غار»، پس از ساعت‌های آماده‌سازی در طول مدتی که آنها موهای شینیون‌شده‌شان را پوش می‌دادند، گردن‌هایشان را با یک قلاده‌ی سگ محکم می‌بستند، صورت‌هایشان را با مواد آرایشی رنگ‌آمیزی می‌کردند، شکم‌هایشان را با یک شکم‌بند می‌بستند و سپس لباس‌های بسیار چسبان و تنگی می‌پوشیدند که انحناهای اندام آنها را از نیم‌رخ موزون‌تر نشان می‌داد، آن زنان می‌دانستند که توهم می‌آفرینند؛ درحالی‌که خود را در دانسینگ جا می‌کردند، در واقع وارد تئاتری می‌شدند که در آن همه چیز تقلبی بود،

آنها، من، رقصنده‌ها، رابطه‌های عاشقانه مان و فریبندگی‌ها؛ آنها با لغزیدنشان بر روی سکوی رقص بدل به بازیگرانی می‌شدند که نقش خودشان را بازی می‌کردند، نقش زیبایی‌شان، انعطاف‌پذیریشان و نقش جوانی‌شان را بازی می‌کردند. هیچ‌کس این ریسک احمقانه را نمی‌کرد که با عریان کردن بدنش این نمایش را متوقف کند.

بوبکر خوشحال می‌شد: من اینک عایدی‌ای با خود به آن اتاق تک‌نفره می‌بردم. همراهان آفریقایی من، مشکلات عظیم‌تری را برای گذران زندگی تجربه می‌کردند، چون از ترک کردن آن آپارتمان با سقف‌های بلند و قالب‌ریزی شده می‌ترسیدند، و برای دوری کردن از نظارت و کنترل‌های پلیس ترجیح می‌دادند که در میان روکش‌های سقف ماهونی‌شان که از جا در آمده بودند، یا در میان بقایای کف‌پوش‌های چوبی و یا در میان توده‌های زباله پنهان شوند. شجاع‌ترین‌هایشان که خارج از آنجا خود را به خطر می‌انداختند، هنگامی‌که نژاد پرستی آنها را پس نمی‌زد – سیاه کثیف – توسط کارفرمای نفرت‌انگیز مورد استثمار قرار می‌گرفتند، کارفرماهایی که نه آن سیاهان را به رسمیت می‌شناختند، نه حق و اجازه‌ی استراحت کردن به آنها می‌دادند، نه حق داشتن یک دستمزد مناسب را به آنها می‌دادند و حتا حق اعتراض کردن را هم به آنها نمی‌دادند، آنها هیچ حقی نداشتند مگر حق ساکت شدن و خفه ماندن. علاوه بر اینها مانع دیگری هم وجود داشت که از جانب خود آن سیاهان ناشی می‌شد: آنها آموختن زبان عربی مصری را قبول نمی‌کردند، چون این به آن معنا بود که آنها ماندن در آن کشور را پذیرفته‌اند. بوب تمامی اینها را خلاصه کرده بود در جستجو کردن و استخراج کردن آشغال‌ها و ضایعات، کاری که برای او یک غذای ناچیز و نزار را تأمین می‌کرد.

برخی شب‌ها از آنجایی که آنها آبجو نوشیده بودند، از نژاد برایم تعریف می‌کردند. حکایت «نژاده» که البته بارها به‌خاطر سرفه‌کردن‌های ناجور قطع می‌شد، توضیح می‌داد که چرا هر کدام از ما بالاخره در اینجا تسلیم می‌شود و ناکام می‌ماند. «نژاده» آنها مرا به وحشت می‌انداخت. در مقایسه با آن، کودکی من در عراق، سوگواری‌هایم، بدبختی‌هایم، هرج و مرجی که من از آن گریخته بودم، همگی بیشتر به قصه‌های پریان یا فیلمی از بالیوود شباهت داشتند. با گوش سپردن به آنها من رژه رفتن دسته‌های تیلور را در لیبریای جدید می‌دیدم، کشتار زنان و دختران جوان را پس از مورد آزار و خشونت قراردادنشان، قطع کردن دست و پاهای پیرها را با قمه، و سپس تیرباران کردن مردان با کلاشینکف را می‌دیدم. تنها بوب به‌طرزی عمیق و غیر قابل فهم سکوت می‌کرد تا حدی که من هرگز نفهمیدم که آیا دندان‌های ریخته‌ی او به‌خاطر اعمال خشونت بر روی او بوده یا از روی کم‌توجهی و عدم مراقبت.

در مقابل، «غاره» به من یک پناهگاه پوچ اما محبت‌آمیز عرضه می‌کرد. خیلی زود، متوجه شدم که می‌بایست از گنجاندن این داستان‌های اندوهبار در پُرحرفی‌هایم با مصری‌ها خودداری کنم؛ وانگهی من هیچ احتیاجی به بر قرار کردن یک گفتگو با آنها نداشتم، فقط کافی بود من به حرف‌های آن زن‌های مصری گوش بدهم و به‌طور متناوب راجع به خودشان با آنها صحبت کنم.

یک روز شنبه که توسط دو رقصنده‌ی مامبو و سه رقصنده‌ی چا – چا – چا –، به زنجیر کشیده شده بودم، رفتم تا در گوشه‌ی تاریکی با خودم خلوت کنم، میان بار و دستشویی آقایان، کفش‌هایم را در آوردم و شروع کردم به مشت و مال دادن پاهایم.

صدایی در اطرافم طنین‌انداز شد:

– خیلی خوب، پسر، اصلاً انتظارش را نداشتم که با تو در چنین آلونکی برخورد کنم...

– پدر، بالأخره دوباره ظاهر شدی. کجا بودی؟

– من اجازه ندارم که به چنین سؤال‌هایی جواب بدهم.

– چه لذتی است دوباره دیدن تو پس از این هفته‌ها! این تو را ناراحت نمی‌کند که مرا در اینجا همراهی کنی؟

– آه، اگر اجازه بدهی، اینجا مرا سرگرم می‌کند... برای اولین بار است که تو مرا به یک مکان خنده‌دار می‌آوری! در هنگام زنده بودنم هرگز موقعیتش را پیدا نکردم که به چنین مکان‌هایی وارد شوم.

– مطمئن باش چنین جایی در عراق وجود نداشت.

– خوب بلدی! کارها خوب پیش می‌روند؟

– کند و آهسته. در اوج علاقه و اشتیاق من. آنها برایم انعام‌هایی باقی می‌گذارند.

– سعد، جسم جسمم، خون خونم...

– نه پدر، سخنرانی نه، درس اخلاق نه. من هیچ کار بدی انجام نمی‌دهم.

– نه، تو هیچ کار بدی انجام نمی‌دهی، تو اصلاً هیچ کاری انجام نمی‌دهی. دقیقاً هیچ کاری. نمی‌توان کاری را که انجام می‌دهی مورد انتقاد قرار داد، اما می‌توان بر آنچه که انجام نمی‌دهی افسوس خورد.

– سرنوشت من معلق است پدر؛ من منتظر اجازه‌ی ملاقات در دفتر سازمان ملل هستم. از اینجا به بعدش من باید غذا بخورم، نه؟ علاوه بر آن من حواله‌هایی را هم برای مادر به بغداد می‌فرستم.

– این درست است...

درحالی‌که آرنج‌هایش را به بار تکیه داده بود، با آنکه از چشم زن‌ها پنهان بود، اما نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و ژست‌های خودنمایانه نگیرد یا درحالی‌که سبیل‌هایش را صاف می‌کند، نگاه‌های شیطنت‌آمیز به زن‌ها نیندازد.

– آه، بیا به آن زن چاق نگاه کن، آنجا، با موهای نارنجی. او خانم اوزابکر را به‌یادت نمی‌آورد؟ این باورنکردنی است! نمی‌خواهی بروی و از او بپرسی که آیا او متعلق به خانواده‌ی ما هست یا نه؟ یادم می‌آید که خانم اوزابکر یک ناخواهری در مصر داشت. برو از قضیه سر در بیاور.

– می‌خواهی بروم به او چه بگویم؟ روح پدرم در پی این است که‌ایا شما خانم اوزابکر را به‌یاد او می‌آورید؟

– آه بله، با یک شباهت کامل و تمام‌عیار.

– پدر شاید او فکر کند که من دیوانه هستم، یا شاید گمان کند که می‌خواهم او را تور بزنم.

– او به تو دندان‌قروچه نخواهد کرد.

به‌رغم یکسری ظاهرسازی‌های پرهیزگارانه، پدرم بسیار دوست داشت که در دانسینگ به من ملحق شود. وقتی‌که به آن ماه‌هایی که در «غار» گذراندم، فکر می‌کنم به زحمت خودم را در آنجا باز می‌شناسم: آنجا من نه نشانه‌ای از سعد دیروز داشتم و نه نشانه‌ای از سعد امروز، بلکه یک وجود موقتی بودم که هیچ ارتباطی با تمایلات واقعی‌ام نداشت؛ بی‌احساس در مورد جذبه‌ی زن‌های مسنی که مرا به رقص دعوت می‌کردند، مؤدب، سختگیر، حرفه‌ای، من در کنار خودِ واقعی‌ام این‌گونه زندگی می‌کردم. هنگامی‌که تصمیم گرفتم از قاهره به‌عنوان یک توقفگاه در مسیرم به مقصد لندن عبور کنم، در واقع از آن نوع زندگی هم که در قاهره داشتم عبور کردم. تنها بر روی قرار ملاقاتم حساب می‌کردم.

سرانجام این قرار ملاقات اتفاق افتاد. زمانی که در «کمیساریای عالی سازمان ملل برای پناهندگان» اسمم را بر روی لیست‌هایی که بر روی دیوار زده بودند دیدم، به همراه یک تاریخ، یک ساعت و یک شماره‌ی دفتر، فکر کردم که از شدت خوشحالی از حال می‌روم. اعتمادبه‌نفس مرا بی‌حس کرد، داشتم موفق می‌شدم، داشتم امتیاز پناهنده بودن را به دست می‌آوردم.

صبح روزی که قرار ملاقات داشتم، بوبکر مثل یک سرمربی رفتار می‌کرد.

– قایق را بار بزن سعد، فجایع و جنایات را برایشان ردیف کن، در مورد آنها اغراق کن، بدبختی‌های ما را هم قرض بگیر، بدبختی‌های مرا، بدبختی‌های رفقا را، همه را به پای خودت بنویس. و گرنه برای این آقایان سازمان ملل همیشه افرادی که محروم‌تر از تو باشند وجود دارند.

– بوب من نمی‌خواهم دروغ بگویم.

– سعد، قضیه در مورد گرفتن یک گواهی شرافتمندی بشری نیست، بلکه در مورد گرفتن تأییدیه‌ای است که ثابت کند تو قربانی خشونت شده‌ای. به‌ویژه که تو نباید به‌عنوان یک پناهنده‌ی بد شناخته شوی، به‌عنوان یک سودجو.

– من فکر می‌کنم که با گفتن حقیقت، آنقدر دلیل کافی دارم که آنها عنوان پناهنده را به من بدهند.

– سعد، احمق نباش. اگر برای افراد سازمان ملل توضیح بدهی که از فقر فرار می‌کنی، می‌خواهی کاری به‌دست بیاوری و برای خانواده‌ات پولی بفرستی تا آنها زندگی‌شان را بگذرانند، با این حرف‌ها نمی‌توانی نظرشان را جلب کنی. آنها به نمایش احتیاج دارند، به رسوایی‌های سیاسی، به قتل‌عام‌ها، نسل‌کشی‌ها، به دیکتاتوری‌هایی که ارتش‌هایی راه

می‌اندازند از انسان‌های رذلی که از قمه و مسلسل‌های سبک استفاده می‌کنند. اگر دقیقاً به آنها بگویی که از گرسنگی یا ناامیدی تلف شده‌ای، این کافی نیست. مرگ با دروغش، با قحطی و ناامنی‌اش، با غیاب آینده‌اش، آنها را متقاعد نمی‌کند!

– من حتی به اندازه‌ی یک کلمه هم کلک نخواهم زد. اگر عراق را ترک کردم به‌خاطر این بود که در جستجوی یک زندگی سالم و بدون مصالحه هستم.

– تو مرا خسته می‌کنی. بیا، زودتر بیست‌درصدهایم را بده.

– اینا‌هاش.

– چی؟ همه‌اش همین؟

– عاشق پولی با حداقل خدمات، من قبلاً این را به تو گفته بودم. عاشق پولی بدون جاه‌طلبی. برای درو کردن اسکناس‌های درشت، می‌بایست که...

– با این وجود، تا پیش از این، آقای سعد سعد بیشتر از اینها پول در می‌آوردی! و تا آنجا که من می‌دانم، آقای سعد سعد شلوارش را در نمی‌آورده.

– در طول آن مدتی که سرمایه‌گذاری‌ات را به تو پس می‌دادم، پس از سه تا مشتری از کار دست می‌کشیدم و به موسیقی گوش می‌دادم.

– می‌دانستم که تو تمایلی نداشتی... اما در آن لحظه!

– بوب تو هم بیشتر از این تمایلی به پا اندازی نداری.

– من؟

– بله. وگرنه در طول این مدت طولانی کمربندت را در آورده بودی و مرا تا حد مرگ کتک می‌زدی.

PersianPDF.com

– من به تو اعلام می‌کنم که اگر بر روی لباس ورزشی‌ام کمربند ببندم ممکن است احمق به‌نظر بیایم! با این وجود تو حق داری ما هنوز آماتور باقی مانده‌ایم، تو و من.

او آهی کشید و سپس درحالی‌که ولو می‌شد با حالتی سر به راه و مطیع اضافه کرد:

– لااقل در مورد این یک مسأله‌ی جزئی به من گوش کن. لباس فقیرانه بپوش، با لباس یک عاشق پولی به قرار ملاقات نرو. قسم می‌خوری؟

برای باز کردن در دفتر شماره‌ی ۲۱ که کارگزار سازمان ملل در پشت آن انتظار مرا می‌کشید و قرار بود در مورد زندگی و وجود من تصمیم بگیرد، مجبور شدم که دوبار اقدام کنم.

بار اول، درحالی‌که می‌خواستم در بزنم، حرکتم را متوقف کردم، چون احساس ضعف شدیدی می‌کردم. ترس! یک هراس هول‌انگیز از مواجه شدن با این موضوع، یک نگرانی از ناکام شدن و به نتیجه نرسیدن... در یک لحظه، بدنم از عرق پوشیده شد، نفسم بند آمد، بوی بد گرفتم. بدون مکث به طرف دستشویی دویدم، تمام ناهاری را که خورده بودم بالا آوردم و برای خشک کردن خودم از دستمال توالت استفاده کردم.

در مقابل آینه‌ی بالای دستشویی من سعدی را دیدم که رنگش سفید شده بود، با لب‌هایی آویزان و پلک‌هایی فرسوده، سپس هنگامی‌که انگشتانم را آب می‌کشیدم، پدرم را دیدم که از پشت سرم وارد شد.

– سعد، جسم جسمم، خون خونم، غبار ستارگان، چگونه می‌توانم تو را یاری دهم؟

– آیا تو دارویی بر ضد وحشت داری؟

– بله تمام آنچه را که در ذهنت می‌گذرد برایم بازگو کن.

– من فکر می‌کنم که در پشت آن در سرنوشت انتظار مرا می‌کشد. زنی که می‌خواهد از من سؤال کند – می‌دانم میزبانی که از من پذیرایی می‌کند یک زن است – جادوگری است که زندگی مرا در دستانش نگه داشته است. بر مبنای آن چیزی که راجع به من فکر می‌کند او می‌تواند بدل به یک پری یا یک عجوزه‌ی جادوگر شود، خوب یا ظالم، چون که او توانایی مسخ کردن من به شکل یک وکیل انگلیسی یا به شکل خوکی که در کثافت‌های او غلط می‌زند را دارد.

– همین است. حالا که تو این حرف‌ها را گفتی، همه چیز خوب پیش خواهد رفت.

او ناپدید شد. من راهرویی را که به محل قرار منتهی می‌شد پیش گرفتم.

پس از چند ضربه‌ای که به لنگه‌ی در دفتر شماره‌ی ۲۱ زدم، دستور وارد شدن را دریافت کردم.

همان‌طور که جلو می‌رفتم، کارگزار سازمان ملل هیچ حرکت خاصی انجام نداد، درحالی‌که سرش را روی پرونده‌ها پیش خم کرده بود با انگشت تنها صندلی مقابل میز کارش را به من نشان داد. سپس آهی کشید و برگه‌های زیادی را در پرونده‌های مختلف طبقه‌بندی کرد، آنها را روی هم گذاشت، مدارک جدیدی را با چند ورق سفید به دست گرفت، سپس قلمش را به دهانش نزدیک کرد.

در آن لحظه، او بالأخره آماده شد، و با خودش تصمیم گرفت که حضور مرا به حساب بیاورد و صورت و دو چشم تیره‌ی اشرافی‌اش را به سوی من بگیرد، چشمانی که با هاله‌ی موهای پر پشت و شیار شیارش که تا روی شانه‌اش پایین آمده بود احاطه شده بودند.

- نام، نام خانوادگی، ملیت، تاریخ و محل تولد؟

درحالی‌که می‌نشستم، نام او را بر روی برچسبی که بر کیف چرمی‌اش زده شده بود دیدم: دکتر سیرسه.

۷

من برگه‌هایی را که با خود آورده بودم به او دادم و هویتم را بازگو کردم، او درحالی‌که سرش را به‌یک سو خم کرده بود، با چهره‌ای محتاط، تقریباً شکاک و گویی با تأسف به آن اوراق مراجعه کرد.

برای یک لحظه به من الهام شد که او هرگز به من کمک نخواهد کرد.

ناگهان او خندید و من فکر کردم که گمراه شده بودم: نه، من یک دشمن را در برابر خودم نداشتم.

یک بار که او اطلاعات و گفته‌های مقدماتی مرا در پرونده‌اش ثبت می‌کرد، سرش را بلند کرد و درحالی‌که قلمش را در هوا نگه داشته بود از من پرسید:

– برایم تعریف کنید که چه چیزی شما را وادار به ترک کشورتان کرد؟

– کشورم؟

– بله عراق کشور شماست.

– من احساس نمی‌کنم که در یک کشور به‌دنیا آمده‌ام، بلکه احساس می‌کنم در یک تله متولد شده‌ام. «کشور من» این ترکیب کلمات به‌نظرم خیلی عجیب و غریب می‌آید. «کشور من»! عراق به من تعلق ندارد، این

کشور یک مکان خاص و ویژه را به من اعطا نکرد؛ من ابداً در عراق خوشبخت نبودم، یا اکنون هم که از عراق بیرون آمده‌ام همین احساس را دارم؛ هنوز هم مطمئن نیستم که عراق، کمتر از میزانی که من او را دوست دارم مرا دوست داشته باشد. پس «کشور من»... چنین عبارتی مناسب من نیست و به من نمی‌آید. این عبارت بیشتر از هر چیز مرا متعجب و غافلگیر می‌کند...

او این شگفت‌زدگی و غافلگیری مرا تصدیق کرد. با حالتی بسیار راحت به صندلی دسته‌دارش تکیه داد و با صدایی ملایم و مهربان مرا وادار کرد که ادامه بدهم:

– من کاملاً تردید دارم که شما ابداً آن را دوست نداشته باشید، آن کشور را، و اینکه به هر حال شما افرادی را در آنجا رها کرده‌اید که شما را دوست داشته‌اند، که ممکن است زنده باشند یا مرده. همه چیز را به دقت و با جزئیات برایم بازگو کنید لطفاً. ما به اندازه‌ی کافی وقت داریم.

چرا من اصرار داشتم که در وجود او یک دشمن را می‌بینم؟ چرا این آغاز بازجویی و مورد سؤال قرار گرفتن به من احساس محکوم بودن را داد؟ محکوم، اما من که محکوم نبودم؟ تازه محکوم به چه چیزی؟

برای یک ساعت، تا زمانی‌که او از گزارش و شرح و تفسیر صرف‌نظر کرد، هیچ چیز قابل اعتراض یا قابل بحثی وجود نداشت. این بدگمانی و سوءظن را از خودت دور کن سعد، تسلیم بیماری خودبزرگ‌بینی نشو، این ویروسی است که صدام حسین مردم کشورت را به آن آلوده کرده است! راست بایست، اعتمادبه‌نفس داشته باش، جواب بده.

به این ترتیب من دوران کودکی‌ام را تحت استیلای آن دیکتاتور برای او نقل کردم.

بدون سایه‌ای از حجب و حیا و یا خویشتن‌داری، او شتاب‌زده آن چه را که من می‌گفتم یادداشت می‌کرد: این کار او را به هیجان می‌آورد. سپس من به دوران تحریم رسیدم؛ در آن موقع هم او همچنان نوشت اما ابروهایش گره خورده بود و پیشانی‌اش چین افتاده بود. سرانجام من جزئیات جنگ را بازگو کردم، صلح دروغین پس از جنگ را، مرگ نامزدم و سرنوشت خواهرانم را...

به تدریج که پیش می‌رفتم احساس می‌کردم که اشتیاق او کم می‌شود. آیا هنوز هم یک توهم و تصور باطل را احساس می‌کردم؟ سعد، بدگمان نشوا ادامه بده. با این همه به نظرم می‌رسید که او آنچه را که من مورد واکاوی قرار می‌دادم تشخیص نمی‌داد و نمی‌پسندید؛ بنابراین، برای متقاعد کردن او من بر روی دوران هرج و مرج، ناآرامی‌ها و آشوب بیشتر پافشاری کردم، و در گفته‌هایم تحریف‌هایی را وارد کردم که نشان می‌داد از آن به بعد عملاً هرگونه زندگی در بغداد غیر ممکن است. زانوهایش در زیر میز می‌جنبید.

من صحبت‌هایم را با قتل پدرم و شوهرخواهرهایم به پایان رساندم، البته نه بدون سختی و رنج چون اشک‌هایم، پلک‌هایم را می‌سوزاند و به همان اندازه صدایم را هم سوزناک می‌کرد، و در آخر از احتضار و مرگ سلما کوچولو گفتم.

او سینه‌اش را صاف کرد و در سقف به‌دنبال یک الهام گشت – که البته آن را پیدا نکرد – دوباره سینه‌اش را صاف کرد و به من خیره شد.

از آنجایی‌که او در حرف زدن تعلل می‌کرد، من با تعجب گفتم:

– آیا شما دکتر هستید؟

– نه، چرا؟ آیا احتیاج دارید که به یک دکتر مراجعه کنید؟

– اما...

– باشد! من ترتیب این کار را برایتان می‌دهم.

– ممنون، من به دکتر احتیاجی ندارم. می‌خواستم دقیقاً بدانم...

– ببخشید؟

– این خیلی عجیب است. اگر شما دکتر نیستید پس چرا بر روی کارت شما نوشته شده «دکتر سیرسه»؟

او که آرام شده بود، لبخند زد.

– من در رشته‌ی جامعه‌شناسی دکترا دارم. در دانشگاه من از یک پایان‌نامه دفاع کردم، یک رساله‌ی طولانی تحقیقاتی که بیش از سیصد صفحه می‌شد و همین به من اجازه می‌دهد که این عنوان را با خود به همراه داشته باشم.

شانه‌هایم دوباره به سر جایشان در بالاتنه‌ام برگشتند چون آنقدر از خودم شرمگین شده بودم که بالاتنه‌ام را بر روی صندلی فشرده بودم. چگونه من، یک دانشجوی رشته‌ی حقوق، توانسته بودم چنین ساده‌لوحی‌ای را از خودم نشان دهم؟ نادانی‌ام باعث نگرانی‌ام شده بود. سعد آرام باش و دوباره روحیه‌ات را به دست بیاور.

– و این در کجا بود؟

– در ایالات متحده. دانشگاه کلمبیا.

– با این وجود، شما امریکایی نیستید؟

– فکر می‌کنم که ما برای مقاله نوشتن راجع به من اینجا نیستیم.

من ساکت شدم. دوباره خودم را مقصر احساس کردم.

او پس از اینکه آهی کشید، یک ژست بی‌حوصلگی به خود گرفت، و کمی زمان برد تا فکر کند و به من توجه کند.

– آقای سعد سعد شما می‌خواهید که امتیاز پناهندگی سیاسی را به دست بیاورید؟

- بله.

- چرا؟

- آیا در طی این یک ساعت به من گوش نمی‌دادید؟

- چرا شما الان چنین امتیازی را طلب می‌کنید؟

- ببخشید؟

- می‌بایست این کار را در زمان صدام حسین انجام می‌دادید.

- ببخشید آن موقع من کمی جوان بودم و هنوز تصمیم نگرفته بودم که از کشورم فرار کنم.

او سرش را به آرامی تکان داد و با صدایی خشک گفت:

- متأسفم.

- چی؟ شما نمی‌خواهید پرونده‌ی مرا ابلاغ کنید؟

- درست است.

- همین‌طور که هست؟

- بله همین‌طور که هست. چون من می‌دانم که چه جوابی به این پرونده خواهند داد: منفی.

- ببخشید؟

- آقای سعد سعد، ترجیح می‌دهم که با شما روراست باشم: شما بدون شک امتیاز پناهندگی را دریافت نخواهید کرد.

- چرا؟

- چون کشور عراق توسط ایالات متحده امریکا آزاد شده است. چون که عراق امروز دیگر یک کشور آزاد است. چون که عراق به‌سوی دموکراسی پیش می‌رود. پس دیگر هیچ مشکلی وجود ندارد.

من از پای درآمدم. بیهوده بیش از این به گفتگو ادامه داده بودم، حالا معنی آن الهام اولیه را می‌فهمیدم: سیرسه نمی‌خواست آنچه را که

من می‌گویم بشنود! او حرف‌های مرا تنها با بدگمانی، بی‌اعتمادی و پشیمانی با سر انگشتانش نوشته بود؛ و آن کسانی هم که گزارش او را مورد بررسی قرار می‌دهند، و آن را با عمق چشمانشان می‌خوانند، با آن به همین شکل رفتار خواهند کرد، با بی اعتمادی و پشیمانی. آنها هم مثل او، ابتدایش را ستایش می‌کنند و از پایانش بیزار می‌شوند. از دید آنها غربی‌ها عراق را از زیر سلطه‌ی دیکتاتورش آزاد کرده‌اند، آنها ناآرامی‌ها و آشوب‌های پی‌درپی را مردود می‌دانند، آنها خود را به‌عنوان مسؤول این قضیه تصور نمی‌کنند و حتی چنین قضاوت می‌کنند که اشتباه از جانب ما بوده، از جانب ما عراقی‌ها، که بلد نبوده‌ایم از آزادی‌ای استفاده کنیم که آنها به ما ارزانی کرده‌اند، به ما عرب‌ها، افراط‌گراها، وحشی‌ها، کسانی که بینشان تفرقه افتاده و بیشتر از آن غربی‌ها محکوم هستند. چرا زودتر به این قضیه فکر نکرده بودم؟

برای اینکه از شدت خشم منفجر نشوم، غرق تماشای قوزک پای چپم شدم و به پدرم فکر کردم.

– من چقدر شانس دارم؟

– تقریباً هیچ. یک در هزار.

– من آن را به دست می‌آورم! حتا اگر یک شانس در میلیون هم که باشد، آن را به دست می‌آورم.

– این را خوب بفهمید آقای سعد، که در روند کارهای اداری، آئین دادرسی تخصصی الزامی است؛ من از قبل جوابی را که به شما خواهند داد حس می‌کنم و می‌خواهم شما را از یک ناامیدی دیگر در زندگی‌ای که از پیش با بدبختی همراه بوده دور کنم. این از روی انسان دوستی است که از پیش شما را نسبت به مسأله آگاه می‌کنم.

– از روی انسان‌دوستی؟ لطف می‌کنید که این را برایم توضیح می‌دهید...

– شما این را بد تعبیر می‌کنید اما نمی‌خواهم شما را دست بیندازم، آقای سعد، و از آنچه که شما از دست می‌دهید چیزی عاید من نمی‌شود، نه از وقتی که هدر می‌دهید و نه از جوانی گرانبهایتان. شما تا به حال رنج‌های بسیاری را تحمل کرده‌اید.

– بسیار دوست‌داشتنی. پیشنهاد شما چیست؟

– برگردید به خانه‌تان. به عراق مراجعت کنید.

– برگردم به عراق؟ برای چه؟ برای اینکه منتظر بمانم تا امریکایی‌ها و انگلیسی‌ها آنجا را ترک کنند، بعد امیدوار باشم که یک دیکتاتور جدید به نام مردم دوباره آن کشور را تصاحب کند، تمثال‌های برنزی‌اش را در تمام خیابان‌ها نصب کند و مخالفین سیاسی‌اش را بکشد، شما این را می‌خواهید؟ بایست که پشتکار داشته باشم؟ بایست که هنوز در چند کشتار دیگر حضور داشته باشم؟ بایست که صبر کنم تا بی عدالتی دوباره آشکار شود؟ تا اینکه یک نظامی موفق شود یک کودتا به راه بیندازد؟ که یک تمامیت خواه مذهبی در میان قدرت تفرقه بیندازد؟ به‌نظر شما همه‌ی اینها چند سال طول می‌کشد؟ چقدر زمان می‌برد تا یک آدم رذل موفق به چنین کارهایی شود؟ پنج سال، ده سال، پانزده سال؟ یک برآورد به من بدهید تا من برای قرار ملاقات بعدی‌ام در اینجا برنامه‌ریزی کنم!

او هیاهوی مرا نادیده گرفت و با صدایی ملایم ادامه داد:

– بدبین نباشید، اوضاع به زودی مرتب خواهد شد، من یقین دارم. تسلیم یک دلسردی و ناامیدی موقتی نشوید. ایمانتان را نسبت به کشورتان حفظ کنید، ایمانتان را نسبت به کسانی که آن را آزاد کرده‌اند

حفظ کنید، ایمانتان را نسبت به قابلیت کشورتان برای دوباره ساخته شدن به کمک ما حفظ کنید.

دلم می‌خواست با تمام وجود فریاد بکشم «برای گفتن چنین حرفهای احمقانه‌ای به شما حقوق می‌دهند؟» اما کاملاً احساس کردم که او صادق بوده، هم در امتناعش از شنیدن حرف‌های من و هم در آرزویش برای آسایش و رفاه من. درحالی‌که از پا در آمده بودم صدای غُرغُر کردن خودم را شنیدم:

– من هرگز به عراق برنمی‌گردم، هرگز.

درحالی‌که با من دست می‌داد به‌خاطر این ملاقات از من تشکر کرد، و دوباره برایم تکرار کرد که این پرونده به هیأت نشان داده خواهد شد، به همان هیأت‌هایی که در چند ماه آینده ممکن است من چشمم به جوابشان بیفتد.

و همان‌طور که دوباره خورشید را در خیابان می‌دیدم، گیج و منگ توان حرکت کردن نداشتم.

– حالا برای رفتن به انگلستان من چه کار باید بکنم؟

چند ساعت بعد، شب هنگام، خسته و فرسوده، در کنار رود نیل نشستم، پای دیوار یک ویلای اشرافی که در آن جشنی برپا بود با نورهای طلایی مشعل‌ها؛ از آنجایی که بودم به‌طور مبهم، از میان درختان لباس‌ها و کت و شلوارهای سفید و نقره‌ای را می‌دیدم که در میان ارتعاش طبل‌ها و طنین کِل‌زدنها چرخ می‌زدند و می‌رقصیدند. چطور می‌توان خود را این طور بی‌قید و بی‌خیال نشان داد؟

در این دنیا من جایی نداشتم.

در زیر پای من آب رود نیل می‌خزید، آهسته، آرام، بی‌خیال.

چرا در آن نپرم؟ آیا می‌توان در رود نیل خودکشی کرد؟

– نه پسر، این رود به اندازه‌ی کافی عمیق نیست و جریان آب تو را زیاد دور نخواهد برد.

پدر به من ملحق شده بود. من با غم و اندوه نتیجه گرفتم:

– پس همه چیز خراب است...

– پس همه چیز رویه‌راه است!

پدرم درحالی‌که با دست به شانه‌ام می‌زد با حالتی گرفته و ناراحت در کنارم نشست، گلویش جملاتی را که همان دم منسوخ و کهنه می‌شدند زمزمه می‌کرد. طبق عادتش، او خود را به‌طور ناشیانه‌ای در نقش تسکین‌دهنده تصور می‌کرد تا حدی که از سهل‌انگاری و بیفکری‌ای که ممکن بود او را در آن حالت به‌سوی آسایش و راحتی پیش ببرد، هراس داشت.

– پدر آنها تو را کشتند و حالا هم مرا می‌کشند.

– نه، آنها امید تو را می‌کشند. آن چیزی که تو را از پا در می‌آورد. اما کم.

پدرم وسوسه می‌شد که در آب تف کند، بی‌آن‌که موفق به‌این کار شود، ادامه داد:

– از همان لحظه، باید تشخیص می‌دادم که امید تو بسیار ابلهانه است، این را قبول کن.

پس از اینکه احساس شرمندگی کردم، دیگر نتوانستم زیر بار این لحن وقیحانه بروم. خشم مرا به شدت منقلب کرد.

– به‌نظر آنها همه چیز پاک و تمیز است: آنها سرزمین ما را اشغال نکرده‌اند، بلکه ما را آزاد کرده‌اند؛ آنها باعث و بانی این آشفتگی و هرج و مرج در کشور ما نبوده اند، آنها با عراقی‌هایی روبرو شده اند که ظرفیت پذیرش صلح را ندارند. من فکر می‌کردم که برای احقای حق

پیش انسان‌های دادگستری رفته‌ام؛ اما حالا متوجه می‌شوم که با فاتحین جنگ سر و کار دارم. پدر، آنها از من بیزار هستند، آنها همیشه از افرادی مثل من بیزار خواهند بود: در واقع با طلب کردن امتیاز پناهندگی من بر روی کارهای آنها استفراغ می‌کنم، آنها را می‌رنجانم، به آنها اهانت می‌کنم، بر اشتباهاتشان صحه می‌گذارم و برایشان تحمل‌ناپذیر می‌شوم.

پدرم پاهایش را بر روی موج‌ها تکان داد.

– گوش کن پسرکم، نباید، این‌طوری تمام شب را به ناله کردن گذراند. اگر مشکلی وجود دارد حتماً راه‌حلی هم وجود دارد.

– راه‌حل این است که من خودم را در رود نیل غرق کنم.

– همچنین می‌توانی خودت را با یک چاقوی کره‌خوری بکشی.

او قاه‌قاه خندید و اضافه کرد:

– یا اینکه با خوردن بیش از حد بابونه خودت را به خطر بیندازی.

او با دست به روی ران‌هایش زد.

– دست‌کم این‌طوری خودت را از سقفی که تار عنکبوت بسته حلق‌آویز نمی‌کنی.

من با قیافه‌ای که به خود گرفته بودم هذیان‌گویی‌اش را متوقف کردم.

– برای تو اینها خنده‌دار است؟

– برای من آره. برای تو این‌طور نیست؟ خوب سعد بگذار بی‌تکلف باشیم، تنها دو راه‌حل وجود دارد: یا برگردی یا بی‌اعتنا باشی.

– برگردم؟ هرگز. این کار مرا وادار به شکست خوردن می‌کند.

– بسیار خوب، دیدی؟ تو راه حل را می‌دانی! ما ادامه می‌دهیم.

– ما؟

– بله من تو را همراهی می‌کنم.

نیمه‌شب من به بوب در آن اتاق تک‌نفره ملحق شدم، بی‌آنکه باقی لیبریایی‌ها را بیدار کنم، آرام داخل شدم و بالای سر تشک او رفتم. در تاریک و روشنای آنجا من او را از شکستم باخبر کردم همچنین از آرزویم برای ادامه دادن راه.

– حالا من و تو برابر هستیم سعد. امتیاز پناهندگی مرا هم رد کردند.

– کی؟

– سال گذشته. این را از تو پنهان کردم تا مبادا ناامیدت کنم.

– چی؟ تو هم؟ تو که خانواده‌ات جلوی چشمانت اعدام شده‌اند، شکنجه‌ی جسمی شده‌اند، دندان‌هایت را خرد کرده‌اند، همه‌ی اینها نتوانست...

– آنها ادعا می‌کنند که من هیچ‌گونه سند و گواهی مکتوبی از تولد و ملیتم ندارم.

– به عبارت دیگر آنها تو را متهم به دروغگویی می‌کنند!

– این مسأله آنها را ناراحت می‌کند. آنها ابداً نمی‌بینند که امریکا بتواند از طریق بوبکر بی‌صلاحیت و تحصیل‌نکرده چیزی به‌دست بیاورد.

او با انگشت پر زورش سرش را خاراند، انگار که این کار به او کمک می‌کرد تا از کله‌اش فکرهای بهتری بیرون بکشد.

– می‌دانی سعد، دیکتاتوری دست‌کم اوضاعش روشن است، یک بازی صریح و بی‌پرده انجام می‌دهد: همه می‌دانند که یک قدرت مرکزی و تمامیت‌خواه وجود دارد که از استبدادش برای به تمامی تبرئه کردن خود استفاده می‌کند. در غرب، این کار بسیار غلط و فاسد است: یک فرمانروای مستبد نباید وجود داشته باشد، بلکه در عوض باید

سازمان‌هایی با قدرت‌های محدود وجود داشته باشد، قوانین و مقرراتی که حجمشان حتی بیشتر از کتاب‌های راهنمای تلفن است، قوانین و مقرراتی که با دقت و وسواس تمام توسط افراد خیرخواه و با حسن نیت تنظیم و تهیه می‌شود. و برای موفق شدن؟ همان جواب‌های پوچ همیشگی! آنها تو را باور نمی‌کنند، تو را به حساب نمی‌آورند و زندگی‌ات هیچ اهمیتی ندارد. اگر تو از نگرانی‌ها و دلواپسی‌های مورد قبول قرار گرفتن توسط یک دیکتاتور خلاص شده باشی، آن‌وقت متوجه می‌شوی که برای این سیستم مناسب نیستی: خیلی دیر آمده‌ای، بدون هیچ انطباق و نظیری، و فاقد عناصر و ارکان رسمی و دولتی. شما به دنیا آمده‌اید؟ نه، تا زمانی‌که شما آن را تأیید کرده باشید. شما لیبریایی هستید؟ این را ثابت کنید در غیر این صورت به همین چیزی که هستید اکتفا کنید.

– با من به لندن بیا.

– من فکر کرده‌ام که به اورشلیم بروم. به‌نظر می‌رسد که افرادی مثل من موفق می‌شوند تا کاری را از هر جایی که شده به دست بیاورند، و بعد، پس از سال‌های بسیار، ناگهان از انجام دادن کارهای قانونی سر باز می‌زنند. من پسر عمویی دارم که کار ظرفشویی در یک رستوران را در آنجا به من پیشنهاد داده، تو با من بیا.

– فراموشش کن. عربی که برای سکونت به اورشلیم برود مثل ماهی‌ای است که برای برنزه شدن به بیابان برود. هر چه زودتر به دنبال من به لندن بیا.

تا صبح ما نقشه‌های زیادی کشیدیم. درحالی‌که بویکر فکر می‌کرد من بالأخره به او خواهم گفت که با او مسافرت خواهم کرد، با پذیرفتن تصمیمم من به قضیه پایان داد. او نتیجه گرفت:

– خیلی خب. چند روزی به من مهلت بده. من می‌روم تحقیق کنم تا بفهمیم که چطور باید عمل کنیم. اصلی‌ترین قضیه این است که بتوانیم اولین قدم در خاک اروپا بگذاریم. پس از آن از عهده‌ی هر کاری برخواهیم آمد. از اینجا به بعد باید انرژی بیشتری برای لبخند زدن به بانوانی که در «غار» هستند مصرف کنی، ما به پول احتیاج خواهیم داشت.

در روزهای بعد من بوب را تنها برای خوردن شام – تنها وعده‌ی غذایی‌مان در روز – در پای دیوار اتاق تک‌نفره می‌دیدم. در طول مدتی که او قاهره را برای جستجو کردن راهی برای رفتن به اروپا زیر پا می‌گذاشت، من تلاش می‌کردم تا شایسته‌ی انعام‌هایی باشم که یا بسیار زیاد و ولخرجانه بودند و یا بسیار حساب شده و به اندازه.

سرانجام پس از یک ماه کار فشرده بوب در مقابل خروجی دانسینگ در برابر من ظاهر شد.

– اینجاست: من راه را پیدا کردم، دنبالم بیا.

هیجان‌زده و هراسان درحالی‌که گوی‌های وحشت‌زده‌ای در دورش می‌چرخیدند و ناگهان می‌خندیدند او مرا با خود به یک مسیر بی‌پایان برد که در آخر آن مسیر ما به‌سرعت در مقابل یک استادیوم فوتبال پایین آمدیم، استادیومی که با صندلی‌های بسیار احاطه شده بود و آن صندلی‌ها بیش از هزاران تماشاچی را در جود جای داده بودند.

– ایناهاش، اینجاست.

– چی؟

– راه فرار ما.

من دور و برم را جستجو کردم تا آن چیزی را که توانسته چنین امیدی را در بوب ایجاد کند پیدا کنم. او پوزخندی نیشدار و دردناک زد، نیشخند مردی که مدت‌ها نخوابیده و اعصابش فرسوده شده.

– خواهش می‌کنم برایم توضیح بده بوب.

او با دست‌های دو رنگش تابلوی عظیمی را که ورودی استادیوم را در قاب گرفته بود نشان داد.

در وسط مقوایی که ده متر طول داشت و چهار متر عرض، نه دختر خواننده‌ی راک با چشمانی سیاه شده و موهایی وزوزی لباس‌هایی به تن داشتند که بر روی آنها نوشته شده بود «لولیتا در خانه‌ی کارکنان متوفیات» و درحالی‌که زبانشان را با بدجنسی بیرون آورده بودند از بالای عکسشان ما را ریشخند می‌کردند، در کنار این نقش و نگارها بر روی پلاکاردی نوشته شده بود «کنسرت‌های کامل و واقعی» و «اضافی‌ها» که با حروف درشت و باستانی که درخشش متالیک داشتند و با یک صراحت و روشنی رعب‌آوری این عنوان را اعلام می‌کردند: «سیرن‌ها».

۸

رؤیاهایی وجود دارد که ما آنها را در خواب می‌بینیم و رؤیاهایی وجود دارد که ما آنها را در بیداری می‌بینیم.

رؤیای رفتنم به من یک انرژی پایان‌ناپذیر داده بود، یک نیروی مداوم، نو شونده و بسیار بزرگ‌تر از گنجایش و ظرفیت من که قادر به فراتر رفتن از هر مرزی بود، و آن را بخشی از قدرت عقل سلیم می‌دانستم.

چرا مصر را ترک کردم به جای اینکه در همان جا ساکن شوم؟

اگر بار و بنه‌ام را همان‌جا بر زمین گذاشته بودم، اگر حسرت‌ها و تمایلاتم نسبت به غرب را به رود نیل سپرده بودم، آن وقت درحالی‌که خود را از سال‌های رنج و تحقیر معاف می‌کردم، می‌توانستم یک موقعیت محکم و پایدار برای خود در آنجا درست کنم.

چرا؟

هیچ چیز نمی‌توانست راحت‌تر و آسان‌تر از رفت و آمد میان بغداد و قاهره باشد، از یک پایتخت عربی به پایتخت عربی دیگر.

چرا؟

زمانی‌که به زندگی‌مان بازمی‌گردیم این زمزمه‌های «چرا» طوری به‌نظرمان می‌رسد که انگار تا به حال آنها را نمی‌شنیده‌ایم، که انگار در

ازدحام و همهمه‌های یک چهار راه ما تنها خطوط مستقیم را می‌دیده‌ایم. من به شهر فراعنه وارد شده بودم و آن‌قدر مصمم بودم که از آنجا خارج شوم که حتا احتمال ماندن در آن شهر هم کوچک‌ترین تماسی با من پیدا نکرده بود. ممنون صدام حسین! برای یک بار هم که شده ممنون از این دیکتاتور منفوری که همچنان این تأثیر را بر من می‌گذاشت که دستش ابداً نمی‌توانسته مرا به چنگ بیاورد. در دوران کودکی‌ام، آن جادوگر آن‌قدر عرب‌گرایی، قدرت عرب، جنگ عرب و غرور عرب را بار من کرده بود که دیگر این شعارها برایم منزجرکننده و تنفربرانگیز بودند. اگر از عراق و سپس از مصر می‌گریختم، در واقع کشور خودم یا کشور همسایه را طرد نمی‌کردم، بلکه بخشی از وجودم را طرد می‌کردم، از آن قلب تپنده‌ای می‌گریختم که صدام می‌خواست آن را به هیجان بیاورد: روح عربی من. هرجایی که چنین آرمان‌هایی را باز می‌یافتم، یا حتا ردپایی از این آرمان‌ها و یا انعکاسی دور از آنها را، تنها می‌توانستم در آنها، دروغ‌ها، بازی‌دادن‌های سیاسی و حقه‌بازی‌ها را کشف کنم؛ بی‌آن‌که چنین چیزی را به زبان بیاورم من از جهان عرب بیزار بودم.

من تصور نمی‌کردم که به محض اینکه پا بر ساحل جهان غیر عرب بگذارم، بدل به یک خدمتگزار می‌شوم. انسان فکر می‌کند که از یک زندان می‌گریزد، حال آنکه او میله‌های زندان را با خودش حمل می‌کند. به هر حال این داستان دیگری است که پیش از این هم آن را گفته‌ام...

بوبکر درحالی‌که پایبند و وفادار به زیرکی‌اش بود در ارتباط دادن سرنوشتمان با سرنوشت سیرن‌ها کامیاب بود. به لطف سیرن‌ها ما می‌توانستیم پیشروی کنیم و به هدف نزدیک‌تر شویم. با این وجود معاشرت با آنها آغاز شد، که این موضوع را خواهیم دید، ماجرایی که بی‌خطر هم نبود...

چه کسی بر روی زمین از وجود سیرن‌ها بی‌خبر بود؟ شهرت آنها چنان سریع از سرزمین اصلی‌شان – سوئد – فراتر رفته بود که دیگر امروز هیچ کس نمی‌دانست که آنها از کجا آمده اند؛ همچنین ترانه‌ی بسیار موفق آنها به زبان انگلیسی «چای گیاهی»، سرودی درباره‌ی حیرت‌انگیزها، تبدیل به یک موفقیت جهانی شده بود.

این شیطان‌ها ابتدا با سه نفر کارشان را شروع کرده بودند تحت نام «بچه‌های شیطانی» و سپس آنها گروهشان را به پنج نفر با نام «کلوچه‌ی سیرن» گسترش دادند با این توضیح که «کلوچه‌ی سیرن، کلوچه‌ای‌ست دست‌کاری شده مثل همه‌ی کلوچه‌های کمیاب دیگر، مثل کلوچه‌ی گوشت چکاوک که از ۸۰ درصد گوشت خوک و ۲۰ درصد گوشت چکاوک درست شده؛ ما هم ۸۰ درصدمان آدم‌های بدذات است و ۲۰ درصدمان خواننده». سرانجام گروهشان را به نه نفر گسترش دادند و این بار خودشان را «سیرن‌ها» نامگذاری کرده بودند.

سیرن‌ها آن افسانه‌ی کهن را به نمایش نمی‌گذاشتند؛ آنها هیچ نقطه‌ی اشتراکی با پری‌های دریایی نداشتند، آنها هیچ شباهتی با این زیبارویان سینه عریان نداشتند، زیبارویانی با چشم‌های لرزان که موهای بلندشان پایین‌تنه‌ی فرز و چابکشان را که به یک دم پولک‌دار ختم می‌شد می‌پوشاندند، مخلوقات فتنه‌انگیز مرگباری که چنین به‌نظر می‌رسیده که پس از اغوا کردن ملوان‌ها آنها را در دریا غرق می‌کرده‌اند. این آژیرهای الکتریکی و این بلندگوهای صفیرکشی که امروزه برای هجوم آتش یا دزد صدایشان در می‌آید بیشتر از آن‌که یادآور سیرن‌های افسانه‌ای باشند، همین سیرن‌های امروزی را به‌یاد می‌آورند. •

•سیرن در زبان فرانسه معنی آژیر خطر را هم دارد.

هر کس که در کنسرتی از سیرن‌ها شرکت می‌کرد، به‌ویژه با آن صداهای ناهنجاری که تولید می‌کردند، متوجه می‌شد که آنها برازنده‌ی اسمشان هستند. درحالی‌که درجه‌ی صدایشان را تا آخر بالا می‌بردند، زشتی و قباحت را می‌پروراندند، و درحالی‌که آب دهنشان بیرون می‌پرید چنان پشت میکروفون جیغ می‌کشیدند که هر کلمه‌ای غیر قابل شنیدن و نامفهوم می‌شد، سازهای فلزی‌شان را آنقدر تقویت می‌کردند که صدایشان تا حد غیرقابل تحملی تغییر شکل می‌داد، آنها بر روی صحنه عملکردی جنون‌آمیز را در پیش می‌گرفتند و این کار را با لباس‌های پاره‌پاره شده بر روی قوطی کنسروهای قدیمی انجام می‌دادند. آنها ترجیح می‌دادند که در هنگام نواختن، گیتارهایشان را بر زمین بکوبند، به جای آواز خواندن فریاد بکشند، و به جای رقصیدن ادا و اطوارهای جلف و زنندمشان را افزایش بدهند. آنها با حالاتی شیطانی و غیر قابل تحمل، جست‌وخیزکنان، طعنه‌زنان و تمسخرکنان، با هیچ‌گونه آسایش و آرامش و سکونی هماهنگی و تطابق نداشتند و مثل ارتشی از تانک‌ها، خود را به‌طرز کوبنده‌ای به مردم تحمیل می‌کردند. این مردم در مقابل این نمایشی که روی صحنش با گوش‌های آنها – که توسط این نمایش منفجر می‌شدند – نبود، بلکه با قدرت تحملشان بود، تنها دو راه حل داشتند: یا باید از آن می‌گریختند، یا باید تسلیم آن می‌شدند. به این ترتیب راه نجات عبارت بود از ورود به هراس و وحشت.

شبی که من کارم را با آنها به‌عنوان آخرین کنسرت در قاهره شروع کردم، پس از چندبار از حال رفتن در طول ده دقیقه‌ی اول و خارج کردن پنج نوجوان لگدمال شده زیر دست و پاها، نمایش ریتم پرحرارت‌تری پیدا کرد. از لحظه‌ای که سیرن‌ها با حالتی تند و تیز و خشمگینانه به تماشاچیان اهانت کرده بودند و با آنها به‌عنوان آشغال رفتار کرده بودند،

تماشاچیان هم با حالتی تسخیر شده شروع کردند به شمرده ادا کردن ترانه‌هایی که از حفظ داشتند. من این مشارکت را بیشتر تحسین‌برانگیز می‌دانستم تا غیر قابل درک: آنها چگونه می‌توانستند یک ملودی را در این جار و جنجال و شلوغی دوباره به‌یاد بیاورند؟ چگونه متن ترانه‌ها را در پشت این نعره‌های خشن تشخیص می‌دادند؟ من راز این طرفداران متعصب را کشف کردم، این موجوداتی که سرشار از توانایی شانه خالی کردن از زیر بار انسان‌های فانی روزمره هستند، تنها افرادی که قابلیت این را دارند که دستگاهی را بیابند تا بدون آنکه منفجر شود یک نوار ضبط شده از سیرن‌ها را پخش کند، تنها اشخاصی که قادر به حفظ کردن یک متن نامنسجم هستند، در واقع تنها مشتریانی هستند که حاضرند بخشی از دارایی شان را برای خرید بلیط‌های آنها پرداخت کنند آن هم نه برای نگاه کردن چون که آنها با چشمانی بسته در پایین صحنه خود را می‌جنبانند، و حتی نه برای شنیدن چون قدرت صدا پرده‌ی گوش را پاره می‌کند. به علاوه چگونه آنها موفق می‌شدند به پیچ و تاب خوردن، دست زدن، تکان دادن دست‌هایشان در هوا درحالی‌که آنقدر به هم فشرده و چسبیده بودند که حالت دانه‌های برنج کته شده را پیدا کرده بودند؟ و با خراب کردن صدای دسته‌جمعی‌شان چه لذتی را می‌توانستند تجربه کنند؟ مثل لذت آواز خواندن در زیر بمباران...

آن نمایش، شایسته‌ی این ارزیابی متناقض‌نما بود: یک هرج و مرج تمام عیارا غیر قابل تحمل از قطعه‌ای به قطعه‌ی دیگر، با حضور یک سلیقه‌ی بد، و یک انسجام غیرقابلِ‌تصور: هیچ چیز زیبایی آنجا وجود نداشت، نه برای حس بینایی، نه برای حس شنوایی و نه حتا برای حس بویایی، چون خیلی زود، خواننده‌ها و انبوه جمعیت بوی تند عرق زیر بغل را از خود بیرون می‌دادند. در پایان، از سیرن‌ها تقاضا شد که دوباره

ترانه‌شان را تکرار کنند و بعد آنها مورد ابراز احساسات و تشویق‌های بی پایان تماشاچیان قرار گرفتند، تا حدی که این مسأله حقیقت دارد که اگر طبیعت از خلأ می‌هراسد، مردم هم از سکوت وحشت دارند.

آن شب من کارم را به پایان رساندم: جلوی طرفداران متعصب را گرفتم که روی صحنه نپرند. برای این کار مجبور بودم خودم را کنار پایه‌های بسیار بزرگ بلندگوها نگه دارم، بی‌شک آن بلندگوهای بسیار پر سروصدا و بسیار قدرتمند مربوط به اجراهای صحنه‌ای بین‌المللی بودند، و به‌رغم موم‌هایی که در گوش‌هایم بود و کلاه کاسکتی که بر سر داشتم با حالت مستی و کر شده‌گی کنسرت را به پایان رساندم.

ضرباهنگ نواختن طبل‌ها ضربان قلبم را بالا برده بود، و برخلاف خواستم مرا به شدت برانگیخته بود.

وقتی‌که تماشاچی‌ها متفرق شدند، سکوت متورم شد، حجیم شد و به اندازه‌ی سروصدا کر کننده شد.

تلوتلوخوران خودم را به بوب در آن طرف صحنه رساندم، که او هم مأموریتی مثل مأموریت من به عهده داشت: تأمین کردن امنیت. رنگ چهره‌اش، همان رنگ شکلاتی معمولش، تغییر رنگ داده بود و مایل به زیتونی شده بود و یک پایش را بر روی پای دیگر تکان‌تکان می‌داد، دستش را زیر شلوار ورزشی‌اش پنهان کرده بود، مثل پسر بچه‌ای که بخواهد ادرار کند. درحالی‌که احوالش را جویا می‌شدم متوجه شدم که صدای خودم را نمی‌شنوم؛ شگفت‌زده شده بودم و او با تکان دادن لب‌های بزرگش به‌طوری‌که حتی کوچک‌ترین صدا هم از آنها بیرون نمی‌آمد به من جواب می‌داد.

هر دوی ما کر شده بودیم.

این بود دلیلی که تهیه‌کننده‌ی سیرن‌ها را مجبور می‌کرد تا هر شب محافظین غیر مجاز استخدام کند: این شغل فرد استخدام شده را نابود می‌کرد. هیچ‌کس نمی‌خواست که در ازای چند دلار یکی از حس‌هایش را از دست بدهد، آن تهیه‌کننده می‌دانست که فقط یک کارگر فاقد اوراق قانونی، بخصوص اگر سیاه‌پوست باشد، چنین شغلی را خواهد پذیرفت و پس از اتمام کار از روی حق و عدالت نمی‌تواند حمله‌ای به او کند.

در رختکن استادیوم بوب یک تخته‌سنگ و یک تکه گچ را که به‌طور اتفاقی پیدا کرده بود، پیش من آورد که این به ما اجازه‌ی ارتباط برقرار کردن می‌داد.

بوب با خط بدی نوشت: ادامه بدهیم؟

من با حرکت سر آن را تأیید کردم. مسأله‌ای برای دست کشیدن وجود نداشت. اگر ما در کاروان سیرن‌ها باقی می‌ماندیم، می‌توانستیم پس از مصر با کامیون از لیبی و پس از آن از تونس عبور کنیم. هیچ شکی نداشتیم که در یکی از این دو کشور ما می‌توانستیم یک کشتی به مقصد اروپا پیدا کنیم.

بوب با رابطش، یک سیاه غول‌پیکر اهل جامایکا، به توافق رسید که ما بتوانیم در میان محوطه بخوابیم.

فردای آن روز ما توانستیم کمی بشنویم، که همین ما را برای کارهای اسباب‌کشی واجد شرایط می‌کرد.

شش کامیون که مخصوص حمل بارهای سنگین بودند، تجهیزات الکترونیک – تجهیزات بخش تولید، نورافکن‌ها، پایه‌های بلندگوهای – سیرن‌ها را حمل می‌کردند و مردان کنسرت با شور و نشاط از قدرت اضافی ما برای جدا کردن، جابجا کردن و مرتب کردن تجهیزات استقبال می‌کردند.

حدود ساعت ۵ بعد از ظهر، سیرن‌ها از خواب بیدار شدند، کاروان‌هایشان را ترک کردند و به‌سرعت زیر چادرهایی رفتند که محل غذاخوری شده بودند.

هرچند که ما حق نداشتیم به آنها نزدیک شویم – قوانین آنها مشخص کرده بود که هیچ یک از مردانی که آنجا کار می‌کنند به جز تهیه کننده و مدیر صحنه، نباید با آنها حرف بزنند – من آن خانم‌ها را که حالا از مواد آرایشی‌شان و تغییر قیافه‌شان محروم بودند تماشا می‌کردم. آنها آرام، زیبا و متعادل سعی می‌کردند تا با نوشیدن قهوه و آب میوه تجدیدقوا کنند.

آن جاماییکایی برایمان توضیح داد که این مؤسسه‌ی صنعتی که در واقع سیرن‌ها – این ستارگان قلابی – ابزارهای تعویض پذیرش هستند، چگونه کار می‌کند. رون، مدیر تولید و طراح ایده، دختران منظم و مرتبی را که تا حدی موسیقی‌دان‌های خوبی هم بوده‌اند استخدام کرده و بعد آنها را طوری تعلیم داده که بتوانند از بنیانگذاران «بچه‌های شیطانی» تقلید کنند، از آن سه سلیطه‌ی واقعی، از آن سه بی حیای خودخواه، دیوانه‌های زنجیری ای که از آن تاریخ به بعد بی آنکه مردم چیزی بدانند آرام و بی دغدغه در جزایر فیجی مواد مخدر مصرف می‌کردند. به‌این ترتیب آنهایی که خوب تعلیم دیده بودند خود را با آنهایی که بد تعلیم دیده بودند تطبیق داده بودند.

به محض اینکه ناظر غریبه‌ای وارد جمع می‌شد، این تازه کارهای از پاافتاده با رنج و زحمت زیاد سعی می‌کردند خود را جای آن هرزه‌ها جا بزنند. و مثل آنها رفتار کنند: آنها خود را مجبور می‌کردند که نگاه‌های خاصی به جنس مذکر بیندازند، بی‌وقفه در قالب رفتارهای حیوانی ظاهر شوند، افکار خود به‌طرزی زننده بیان کنند و مثل خوک‌ها غذا بخورند.

PersianPDF.com

– به محض اینکه یکی از آنها جیک بزند رون او را با کس دیگری جایگزین می‌کند و مردم تنها آتش و شور و حرارت را بر صحنه می‌بینند. آن بیچاره‌ها مدت زیادی دوام نمی‌آورند. با وجود گوی‌هایی که در گوش‌هایشان است، مراقبت‌های پزشکی و سکوت درمانی، قدیمی‌ترین گروه کاملاً کر شده‌اند. با این وجود دو نفر از آن دخترها هنوز باقی مانده‌اند، چون آنها بهترین دلقک‌بازی‌ها را برای مصاحبه‌ها فراهم می‌کنند: نشنیدن به آنها کمک می‌کند تا با بی‌شرمی و وقاحت ظاهر شوند و جواب‌های بی‌ربطی به خبرنگاران بدهند. مطبوعات عاشق این جواب‌های بی‌ربط هستند.

در دو روزی که به دنبال آمد من و بوب سردردهای شدیدی داشتیم و چند بار دچار عدم تعادل شدیم. الزام به اینکه باید خودمان را در میان قطعات الکترونیکی پنهان می‌کردیم تا به این شکل از کنترل مأمورین گمرک در مرز لیبی در امان بمانیم، حسابی ما را روبه‌راه کرد، چون خزهای ضد ضربه‌ی کامیون‌ها را دور خودمان می‌پیچیدیم و این‌طوری می‌توانستیم بخوابیم و استراحت کنیم.

در تریپولی این شانس را پیدا کردیم که به‌خاطر اجرای سه نمایش سه هفته در آنجا اقامت کنیم. بوب برای برقراری تماس‌هایی در طول روز غیبش می‌زد، حال آنکه من کارهای یدی که بر دوشم بود را پیش جاماییکایی انجام می‌دادم.

در پایان سومین کنسرت، هنگام انجام کارم بوب با هیجان به من ملحق شد و به‌رغم کری موقتمان، با ادا و اطوار و تکان‌های غلوشده‌ی لب‌های بزرگش به من خبر داد که او یک راه برای رفتن پیدا کرده است.

درحالی‌که در امتداد مدیترانه حرکت می‌کردیم، کاروان ما با کامیون‌های بسیار بزرگ می‌رفت تا به مرز تونس برسد، بوب و من از

کامیون بیرون پریدیم، غلت‌زنان در یک کانال افتادیم و یک نشانه‌ی خداحافظی برای سیرن‌ها فرستادیم، سپس اجازه دادیم کاروان، سرکشی پر داد و فریادش را، با سرعت یک حلزون دنبال کند.

در لحظه‌ای که می‌خواستیم از کانال خارج شویم و به سمت جاده برویم، سر و کله‌ی یک خودروی سفید پیدا شد، که توسط رون رانده می‌شد، خودروی لیموزینی که سقف باز شونده‌اش جمع شده بود تا زیبایی یک خوروی کروکی را به نمایش بگذارد. بوب خشمگین شد:

– این احمق را نگاه کن با آن قیافه‌اش!

رون، با پیراهنی باز بر روی سینه‌ای پشمالو که موهایش را با قیچی هرس کرده بودند، بر روی پوستش یک برنزه‌ی قهوه‌ای – طلایی را به نمایش می‌گذاشت، به همان شکل پرپشتی و سیاهی موهایش غیر واقعی به‌نظر می‌رسید، و عینک دودی فرم اشکی‌اش مثل کهن الگویی به‌نظر می‌رسید که او را به شکل تیپ ازلی و ابدی یک جوان عیاش در آورده بود که در کنار چند استخر زندگی می‌کند و کوکتل‌های رنگارنگ می‌خورد. من زیر لب گفتم:

– طبیعی است. او هرگز خودش در یک کنسرت کامل سیرن‌ها شرکت نکرده. او احمق نیست! او خودش را دور نگه می‌دارد، در پشت صحنه، در جایی امن دور از صداها و آنجا جریانات صحنه را بر یک مانیتور ناظر دنبال می‌کند.

بر اساس اطلاعاتی که به دست آورده بودیم، ما می‌بایست خود را به بندر زوواره می‌رساندیم که در آنجا هر هفته سه کشتی با مهاجرین غیر قانونی بار زده می‌شد.

در طول راه، بوب اصرار می‌کرد که ما رازدار و محتاط بمانیم، با سری پایین افتاده و در زیر پارچه‌های نخی با حالتی خنثی راه برویم تا شناسایی نشویم، مثل کشاورزانی که از جاهای دور دست آمده اند.

قبل از زوواره ما برحسب اتفاق یک اردوگاه دیدیم، روستایی ساخته شده از تورها، کاه و جعبه‌های مقوایی، حلبی‌آبادی که توسط مهاجرین غیر قانونی بدون هیچ برنامه‌ی قبلی ساخته شده بود. در همان لحظه من پیشنهاد دادم که به‌طرف آنها برویم. بوب با تعجب فریاد کشید:

– تو دیوانه‌ای!

– شاید آنها بتوانند اطلاعاتی به ما بدهند.

– فکر می‌کنی علف‌هایی که توسط گاومیش خورده می‌شوند از خودشان می‌پرسند که آیا این گاو نفس خوبی دارد؟

– بوب لطفاً از ضرب‌المثل‌های آفریقایی استفاده نکن. برای پیچیدگی و ابهام من از قبل پدرم را دارم و همان برایم کافی‌ست. چه می‌خواهی بگویی؟

– می‌خواهم بگویم که این فلک‌زده‌ها به ما هیچ اطلاعاتی نمی‌دهند. که آنها دشمن ما هستند و برای سوار شدن به آن کشتی‌ها با ما در رقابت هستند. خلاصه اینکه خطرناک است خودت را در دهان گرگ بیندازی.

– کدام گرگ؟

– قذافی. رئیس‌جمهور لیبی از دستورات غرب پیروی می‌کند. او را تحت فشار گذاشته‌اند تا ساحل‌بان‌ها را بکار بگیرد، کنترل‌ها و گشت‌زنی‌های نیروی پلیس را بیشتر کند تا کسانی را که خواهان سفر کردن به آن طرف آب هستند، از مخفیگاهشان بیرون بکشند. اروپا باید به‌عنوان یک قلعه‌ی تسخیرناپذیر باقی بماند، که توسط دیوارهای امواج

محافظت می‌شود. حالا که خورشید غروب کرده باید خیلی دور بخوابیم، در کانال‌ها.

ما شب را به‌طرز ناراحت‌کننده‌ای گذراندیم، قوز کرده میان خاکریز و بوته‌های خار.

با این وجود صبح که شد من از بابت این قضیه متأسفم نشدم. بوب حق داشت! ساعت هفت صبح، خودروهایی در مقابل آن اردوگاه ترمز کردند، ناگهان مردانی از آن خودروها پیاده شدند، بدون خشونت و البته بدون ملاحظه، افراد آن اردوگاه را تخلیه کردند و آنها را به داخل زندان‌هایی که در کامیون‌های نظامی قرار داشتند بردند. پس از آن، یا آنها را به خانه‌هایشان برمی‌گرداندند یا در یک قرنطینه حبسشان می‌کردند.

– ممنون بوب.

– برای آنها ناراحتم اما برای خودمان خوشحالم. حالا دیگر برای سوار شدن به کشتی‌های بعدی برایمان جا هست. شاید حتا بتوانم بر سر پایین آوردن قیمت با آنها مذاکره کنم چون قاچاقچیان مسافر به این کار تمایل خواهند داشت.

ناگهان فهمیدم که ما واقعاً در حال رفتن از آنجا هستیم.

– این مسیر چقدر خرج برمی‌دارد؟

– فکرت را مشغولش نکن.

– جواب بده.

– در حال حاظر دوهزار دلار برای هر نفر.

این خبر مرا از پا در آورد.

– ما هرگز نمی‌توانیم چنین پولی را پرداخت کنیم.

بوب درحالی‌که حواسش بود تا مبادا کسی ما را ببیند، کپلش را روز زمین گذاشت و کفش پای راستش را در آورد؛ سپس کفی کفشش را در آورد و یک دسته اسکناس را از توی کفشش بیرون کشید.

– دستمزد ما. دوهزار دلار برای هر نفر.

– چی؟ ما این همه پول به‌دست آورده‌ایم؟

– شوخی می‌کنی؟ گوش کن، پس از اولین کنسرت در تریپولی، سیرن‌ها آنقدر در عالم هپروت سیر می‌کردند که من کیف یکی از آنها را وقتی‌که داشت دوش می‌گرفت گشتم. به‌نظرم او متوجه‌ی چیزی نشد چون بعداً هیچ شکایتی نکرد.

– بوب!

– به! او می‌خواست این پول را در یک بعدازظهر خرج خرید دامن‌های پر از شکلات برای خودش بکند.

– بوب!

– این قیمت کر شدنمان بود.

ما درحالی‌که کاملاً در خفا و پنهانی حرکت می‌کردیم، در انتظار لحظه‌ی مناسبی بودیم و بوب آن رابطی را که در تریپولی نشانی‌اش را به او داده بودند، پیدا کرد و با او بر سر قیمت سفرمان چانه زد. سرانجام ما تاریخ عزیمت بزرگ را دریافت کردیم.

– چهارشنبه شب در تاریکی.

بوب به وجد آمد. من متوجه شدم که دوباره دارم خودم را بر روی یک کشتی به‌خطر می‌اندازم.

درحالی‌که می‌خواستم تنها باشم تا مراعات رفیقم را کرده باشم به بهانه‌ی شستشو به کنار رودخانه رفتم.

آنجا در کناره‌ی یک آبگیر کوچک، در میان چند نی سبز شکننده، لباس‌هایم را کندم و شروع به شستن آنها کردم.

پدرم در ملحق شدن به من تعلل نکرد.

– آه تو اینجایی! از خودم می‌پرسیدم که آیا سیرن‌ها تو را وحشت زده نکرده بودند؟

– به چیز خوبی توجه کرده‌ای پسرکم. آن بالا، پیش ما مردگان هم چنین موجوداتی وجود دارند، به همان زشتی و پر سر و صدایی، در مکان‌های کم رفت و آمد آن سرزمین؛ هرچند که من هیچ میلی به خوردن سر غول‌های بیابانی نداشتم. خوب، تو دوباره به خدمت نیروی دریایی در آمدی؟

– آه، راجع به آن با من حرف نزن.

– تو می‌ترسی که کمی مریض شوی؟

– من آرزو می‌کنم که کاملاً مریض شوم، اما مرضی که با آن از هوش بروم، به آرامی به کما بروم: این‌طوری متوجه‌ی هیچ چیز نمی‌شوم.

– تو حق داری، پسر. گاهی یک درد و رنج کم بسیار تحمل‌ناپذیرتر از یک درد و رنج زیاد است. کجا می‌روید؟

– لامپدوزا. یک جزیره‌ی کوچک در جنوب ایتالیا. به محض اینکه پایمان به آنجا برسد ما دیگر در اروپا خواهیم بود.

چهارشنبه شب ما به محل قرار رفتیم، یک خور وحشی نه چندان دور از بندر. وقتی که من کوچکی قایق و تعداد متقاضیانی را که بر روی صخره‌ها ایستاده بودند دیدیم، فهمیدم که‌یک جای کار ایراد دارد.

– بوب عجله کن، باید آن جلو برای خودمان جا باز کنیم. تعدادمان خیلی زیاد است، قاچاقچیان مجبور می‌شوند دست به انتخاب بزنند.

بوب با آرنج‌هایش فشار آورد، برای دادن پولمان به مردان ترسناکی که این سفر قاچاقی را سازماندهی می‌کردند به میان ده نفر اول رسیدیم، سپس به درون قایق پریدیم. من به شکلی غیر منتظره تنها پس از ترک کردن زمین سخت احساس اطمینان کردم.

با این وجود سوار کردن‌ها ادامه داشت.

مهاجرین غیر قانونی که بیش از پیش در آن جای تنگ بر روی سکوهای کشتی کنار هم چپیده بودند، شروع به اعتراض کردند، سپس به آن دسته از مهاجرینی که هنوز بر روی زمین ایستاده بودند فحش دادند؛ آنها هم با خشونت بسیار جوابشان را دادند. چوب‌های قایق ترق‌وتروق می‌کرد. در طول این جنگ لفظی، مردان قوی هیکل، منظم، آرام و بی‌رحمانه به مشتری‌هایشان کمک می‌کردند تا سوار شوند. به‌تدریج بدنه‌ی کشتی بیشتر در میان امواج فرو می‌رفت.

پیش از آنکه آخرین نفر سوار و جاگیر شود، ما فهمیده بودیم که با پنجاه مسافر بر روی قایقی که ظرفیت ده مسافر را داشت مسافرت خواهیم کرد. ما تقریباً از اینکه به خود اجازه‌ی اعتراض کردن داده بودیم شرم داشتیم.

من با سری پایین افتاده، انگشتان جمع شده‌ام را از لبه‌ی قایق آویزان کردم. تنها من مجبور به تحمل کردن دریا نبودم بلکه این قضیه مربوط به همه می‌شد. این موضوع از یک سفر دریایی بد خبر می‌داد.

– می‌بینی بوب؟ در این فضا ما به اندازه‌ی طرفداران متعصب سیرن‌ها در طول کنسرتشان چسبیده به هم قرار نگرفته‌ایم، البته این تأثیر دیگری دارد.

بوب ناله کرد:

– نگران نباش سعد.

هنگامی که او به من جواب می‌داد، بوی متعفنی را حس کردم. برای خنده گفتم:

– به علاوه، دارد بوی بدی می‌دهد. تو برای نرخ این کار اسکناس‌ها را از خودمان گرفتی و این بوی بدی می‌دهد.

– سعد این منم که بوی بد می‌دهم. من می‌ترسم.

من شانه‌هایم را تکان دادم تا بتوانم رویم را به‌سوی او برگردانم؛ در زیر نور ماه، من تنها چشمان هراسان او را دیدم، قطره‌های عرقی را می‌دیدم که بر پیشانی اش سرازیر بودند، و برخورد نفس‌های عمیقش را بر صورتم احساس می‌کردم، نفس‌هایی کشیده و بسیار سنگین با بویی تند به‌خاطر ترس و هراس.

– تو آب را دوست نداری، بوب؟

– من شنا کردن بلد نیستم.

درحالی‌که او را بسیار وحشت‌زده می‌دیدم، فکر کردن به خودم و دلهره‌هایم را متوقف کردم، و شروع کردم به آرام کردن او.

– چرا شنا کردن؟ من فکر می‌کنم که تو هیچ نیازی به قرار دادن خودت در آب برای به جلو راندن قایقمان نداری. من یک موتور دیدم و آن موتور به شدت بوی گازوئیل می‌داد.

– گازوئیل؟ اگر غرق نشویم، حتماً آتش می‌گیریم!

– بله حتماً ممکن است هر دوی اینها برایمان اتفاق بیفتد: اول بسوزیم، بعد خاکسترهایمان غرق شود. کباب‌های خوشگل برای ماهی‌ها. تو یک چنین برنامه‌ای داری؟

قایق به راه افتاد.

آن شب خودم را مجبور می‌کردم که برای خودم دلیل بیاورم: بالا نیاور، از هوش نرو، خودت را مشغول بوب کن که مثل بید می‌لرزد. به

زور برای او توضیح دادم که راندن آن قایق خوب پیش می‌رود، که این قایق خیلی خوب کارش را انجام می‌دهد، و بالأخره از بابت او قانع شدم و خیالم راحت شد.

البته هیچ مسأله‌ای برای خوابیدن نبود، چون ما جای کافی برای ایستادن نداشتیم، مگر اینکه دست سه نفر دیگر را در پهلویمان جا می‌دادیم. به این ترتیب از میان ما کمتر کسی می‌توانست دراز بکشد.

سحرگاه، من کاملاً متوجه شدم که چه کاروان عجیب و غریبی را تشکیل داده‌ایم: سیاهان بسیار – زنان، مردان، بچه‌ها – که بیشترشان بنگلادشی بودند، همچنین چند مصری که از زاگازیگ و از دلتای رود نیل آمده بودند. همه – یا تقریباً همه – از دریا و آب هراس داشتند، همه از گرسنگی و تشنگی رنج می‌بردند. و به‌تدریج که خورشید به اوج خودش می‌رسید، همه شروع کردند به ترسیدن از گرما.

قایقران بی‌تفاوت نسبت به داد و فریادها، بیم و هراس‌ها و تهدیدات به افق خیره شده بود و ضرباهنگ سفر دریایی‌مان را حفظ می‌کرد.

در میانه‌ی بعدازظهر یک نفر فریاد کشید:

– آن پایین! آن پایین! یک نفر آن پایین است.

قایقران درحالی‌که سکوت و سختی‌اش را کنار می‌گذاشت، جزئیات را از آن شخص پرسید و به سمت آن نقطه رفت.

ما بر روی امواج مردی را تشخیص دادیم، با لباس‌های تکه‌پاره، که محکم به یک ریسمان مخصوص صید ماهی تن چسبیده بود.

او موفق شد که‌یکی از دستان نحیفش را بالا بیاورد. من فریاد کشیدم:

– او زنده است. او هنوز زنده است

در جواب بلافاصله قایقران قایق را در مسیر مخالف قرار داد و مسیر قبلی‌اش را در پیش گرفت. او داشت آن مرد را نادیده می‌گرفت، بی‌آنکه او را نجات بدهد و از آب بگیرد.

من اعتراض کردم.

قایقران طوری وانمود کرد که انگار صدای مرا نمی‌شنود. سپس چون من پافشاری می‌کردم، بالأخره از آن بالا بر سرم نعره کشید:

– همین حالا دهنت را ببند! من اینجا هستم تا شما را به لامپدوزا ببرم. دیگر وقتی برای بازی کردن نقش امدادگرها را ندارم.

– ولی قوانین دریا...

– قوانین دریا، تو عراقی از آن قوانین چه می‌دانی؟ اگر من یک قایقران را در دریا ببینم او را نجات می‌دهم. اما تا به حال هرگز قایقرانی که آویزان به یک ریسمان صید ماهی تن باشد دیده نشده. آن احمقی که دیدی یک احمق است مثل خودت، یک احمقی که از روی قایقی مثل این قایق که تو بر رویش ایستاده‌ای افتاده، یک احمقی که به کس دیگری غیر از من پول داده تا او را به لامپدوزا ببرد. من مسؤول او نیستم و هیچ کاری هم برای انجام دادن در مورد او ندارم. حالا اگر راضی نیستی برای ملحق شدن به او شیرجه بزن تو آب. با حرف من موافقی؟

بوب سرش را کنار گردنم لغزاند و با نرمی و ملاطفت به من توصیه کرد:

– فکر می‌کنم که تو موافق هستی.

– اما...

– بیش از این او را عصبانی نکن، خواهش می‌کنم، به‌خاطر من.

سفر ادامه پیدا کرد و ما توانستیم آنچه را که بی‌شک در حال اتفاق افتادن بود بهتر درک کنیم و بفهمیم. به‌تدریج که پیش می‌رفتیم، اشیاءِ

مشکوکی را، شناور بر روی آب، می‌دیدیم؛ اگر در ابتدا آن اشیا می‌توانستند مورد شناسایی قرار بگیرند مثل کفش‌ها، چمدان‌ها، لباس‌ها، برخی توده‌هایی که شبیه به انسان به‌نظر می‌رسیدند؛ به زودی دیگر هیچ چیزی برای شک کردن وجود نداشت: اجساد زنان، مردان و کودکانی که در اطراف ما بر روی آب شناور بودند. می‌بایست کشتی بزرگی غرق شده باشد و تمامی بار و مسافرین اش هم به همراه آن غرق شده باشند.

بر روی قایق کوچکمان گردن‌ها در جا خشک شده بود، ناله‌هایی از سینه‌ها بیرون می‌آمد اما هیچ کس توضیحی نمی‌داد. سکوت تنها واکنش ما بود. آیا ما امید داشتیم که با ساکت ماندنمان بتوانیم آن چیزی را که چشمهایمان را آزار می‌داد از ذهنمان پاک کنیم و نادیده بگیریم، یا با رد کردن بیان وحشتمان در قالب کلمات می‌خواستیم از بردی که آن صحنه در وجودمان داشت، و یا حتی از واقعیتش، بکاهیم؟

از آنجایی که قایقرانمان متوجه آن چیزی که ذهن و روح ما را آشفته و منقلب کرده بود، شده بود، غرورمندانه، خودخواهانه و با اراده چانه‌اش را بالا گرفته بود. از آن به بعد او می‌دانست که ترس دهانمان را قفل کرده و دیگر ما ابداً بر سر دستورات او جر و بحث نمی‌کنیم، او می‌دانست تا زمانی‌که پایمان به زمین برسد، او قهرمان ما خواهد بود.

تصورات من چهار نعل می‌تاختند. چطور آنها غرق شده بودند؟ چرا غرق شده بودند؟ من به دقت افق را وارسی می‌کردم و منتظر صخره‌های آبی بودم، گردن خودم را به عقب خم کردم تا مطمئن شوم آسمان از ابر پوشیده نشده، صورتم را به‌سوی اوضاع وسط دریا برگرداندم تا برای خودم مشخص کنم که آیا نسیم‌هایی که با سطح دریا برخورد می‌کنند به‌خاطر حرکت قایق ما بر روی دریا است یا از جانب بادهایی که از دور امواج را در هم می‌شکنند.

شب هنگام، قایقران موتور قایق را خاموش کرد و ما متوجه شدیم که او قصد خوابیدن دارد و ما دوباره سحرگاه به راهمان ادامه می‌دهیم. برای او ما آن کاری را کردیم که هیچ‌کداممان توان انجام دادنش را نداشت: برای او جایی باز کردیم تا بر کف قایق دراز بکشد، درحالی‌که خودمان به هم فشرده سر پا ماندیم.

شب به آرامی گذشت. سر پا خوابم می‌برد و مرتب از خواب می‌پریدم. احساس می‌کردم که قایق از پهلو به روی آب واژگون می‌شود؛ همین که چشم‌هایم را باز می‌کردم، قایق دوباره به حال اول بازمی‌گشت؛ به محض اینکه حواسم پرت می‌شد و دیگر مراقب قایق نمی‌شدم، قایق برمی‌گشت؛ در آن حالت نیمه‌هوشیاری کابوس گونه‌ام، با خودم فکر می‌کردم که من در مقابل سرنوشتمان مسؤول هستم؛ نگهبان مضحک شب تنها با نیروی پلک‌هایش با غرق شدن مبارزه می‌کرد.

سحرگاه موتور قایق به غرش افتاد و قایقران ما دوباره شروع به شکافتن امواج کرد.

ناگهان اخم‌هایش در هم رفت و شروع به فحش دادن کرد.

– لعنتی! آنها آنجا هستند.

درحالی‌که به مسافری که از همه به او نزدیک‌تر بود دستوراتی می‌داد، با دوربینش افق را می‌کاوید. نگرانی و اضطراب رفتار او را متغیر کرد؛ لب‌هایش چیزی را زمزمه می‌کردند، ابروهایش می‌لرزیدند، وقتی که سرش را به چپ و راست می‌گرداند این احساس را ایجاد می‌کرد که انگار در جستجوی راه‌حلی در آن اطراف و کنارهها است.

او دوربینش را انداخت، نفسش را در سینه حبس کرد، ما را ور انداز کرد و اعلام کرد:

– مسیرمان را عوض می‌کنیم، ما به مالت می‌رویم. گشتی‌های مشکوک زیادی در اطراف لامپدرزا وجود دارد. ساحل‌بان‌ها تعصب به خرج می‌دهند.

برخی از میان ما اعتراض می‌کردند، اما من خودم را قاطی موضوع نکردم. با قاطعیت این مرد ثابت قدم آشنا بودم چون پذیرفته بودم که سرنوشتم را به او واگذار کنم.

بوب برای اینکه خیالمان را راحت کند گفت:

– لامپدوزا یا مالت چه فرقی می‌کند؟

– نه بوب، مالت به اروپا تعلق ندارد. لااقل نه الان.

– تو راجع به این موضوع مطمئنی؟

– من راجع به هیچ چیز مطمئن نیستم. اما فکر نمی‌کنم. به هر حال ما مجبور خواهیم بود که مالت را برای رسیدن به این قاره ترک کنیم همان‌طور که مجبور می‌شدیم لامپدوزا را ترک کنیم.

– ممکن است که این کار خیلی آسان‌تر و راحت‌تر باشد؟

– ممکن است. هیچ سفر دریایی بدون توقف نیست، نه؟

چون فهمیده بودیم که به دردسر افتاده‌ایم، بدون داشتن قدرت تصمیم‌گیری، ناچار می‌شدیم که خوشبین باشیم، تنها کاری که هنوز به اراده‌ی ما بستگی داشت.

قایق مسیرش را عوض کرد. در فواصل منظم قایقرانمان کنترل می‌کرد که مبادا توسط ساحلبانان تحت تعقیب باشیم، پس از ساعت‌های بسیار او استراحت کرد.

شب هنگام، او ما را مجبور کرد که دوباره همان شگرد شب قبل را تکرار کنیم، بپذیریم که جایی برای خوابیدن به او بدهیم و درحالی‌که افراد زیادی در میان ما در شرف تمام کردن ذخیره‌ی غذایی‌شان بودند،

مشاهده‌ی خوردن و آشامیدن او را تحمل کنیم. ما در قایقی که بالا و پایین می‌رفت، آرامش خود را حفظ می‌کردیم. خوشبختانه، خستگی و کوفتگی از نیروی گنجایش ما برای نگرانی و دلهره می‌کاست.

یک آفتاب رنگ‌پریده، تنبل و ملال‌انگیز دوباره به کاپیتان ما جان داد. او خمیازه کشید، کش و قوس آمد، تف کرد، سپس موتور قایقش را دوباره به راه انداخت. برخی از زن‌ها و بچه‌هایشان ناخوش و مریض بودند. به این ترتیب همگی با نشان دادن یک شور و شعف واقعی تصمیم گرفتند که به آنها کمک کنند: آنها را سرگرم می‌کردند، برایشان آواز می‌خواندند، آنها را می‌خنداندند و قلقلکشان می‌دادند.

احساس می‌کردیم که این مصیبت و عذاب در حال تمام شدن است.

مالت اغواگرانه و با عظمت ظاهر شد، خانه‌هایش مثل الماس‌هایی بودند بر نیم‌تاج صخره‌ها. هیچ شکی نبود: آنجا اروپا بود. تپش‌های قلبم تندتر شده بود.

کاپیتان بدون ملوانمان سرش را می‌خاراند. او برایمان توضیح داد که ساحلی را می‌شناسد که ما می‌توانیم در آنجا پیاده شویم. ساحلی را که در طول روز زیاد به آنجا رفت و آمد می‌شد.

ما با اکراه شنیدیم که صدای موتور قطع شد و برای یک بار دیگر مجبور شدیم که در سکوت بر روی اقیانوس انتظار بکشیم.

شفق به‌نظرم پایان‌ناپذیر می‌آمد. خورشید به دریا هجوم آورده بود. اما دورنما برای سرد شدن، از دست دادن رنگ‌هایش و زدودن برجستگی‌هایش زمان زیادی را صرف کرده بود. در شب تیره کاپیتان ما دوباره به راه افتاد.

او به زحمت یک کیلومتر پیش رفته بود که صدای آژیرهای خطر طنین‌انداز شد. سه قایق که در قسمت جلویشان مجهز به نورافکن بودند به‌سوی ما حمله‌ور شدند.

کاپیتان درحالی‌که فحش می‌داد سعی می‌کرد دست به عمل زیرکانه‌ای بزند اما فهمید که محاصره شده است. او به‌خاطر ما حنجره‌اش را پاره کرد:

– ساحلبان‌ها! آنها می‌خواهند ما را دستگیر کنند.

جایگاه فرماندهی‌اش را ترک کرد و به‌طرف گروه ما دوید تا خودش را در میان ما جا کند.

– من هم یک مهاجر غیر قانونی هستم مثل شما. من هرگز کاپیتان نبوده‌ام. بگویید که کاپیتان هنگام غروب در آب افتاد. شما نه مرا می‌شناسید و نه تا به حال مرا دیده‌اید. پرت و پلا نگویید، باشد؟ مرا لو ندهید. چون که برای من خطر به زندان افتادن وجود دارد اما برای شما نه.

همان لحظه به‌طرف بوب برگشتم و از او پرسیدم:

– و ما، چه خطری برای ما دارد؟

– من هیچ چیز در این باره نمی‌دانم، من... شاید ما را اخراج کنند. شاید دوباره ما را به خانه‌هایمان برگردانند.

– چطور می‌فهمند که ما از کجا آمده‌ایم؟

– از روی مدارکمان.

در همان لحظه‌ی تصمیم گرفتن ناگهان ایده‌ای در ذهنم پدیدار شد.

– بوب بیا مدارکمان را در دریا بریزیم.

– تو دیوانه‌ای.

– مدارکمان را در دریا بریزیم. این‌طوری آنها نمی‌فهمند که ما از چه کشوری آمده‌ایم و هرگز نمی‌توانند ما را بیرون کنند...

– سعد، بالأخره متوجه می‌شوی؟ بدون مدارک هرگزا

– بوب نگاه کن من آنها را تاب می‌دهم.

اوراق هویتم در بالای عرشه‌ی قایق به پرواز درآمدند و رفتند تا توسط امواج بلعیده شوند. هیچ‌کس متوجه این کار نشده بود.

– نوبت توست بوب، زود باش!

بوب تردید داشت. او مدرک شناسایی‌اش را در دستش نگه داشته بود، و هیجان زده می‌لرزید. در اطراف ما، مسافران نگرانی و دلهره‌شان را فریاد می‌کشیدند، هر کس به زبان خودش. یکی از آنها می‌خواست خودش را در آب بیندازد.

قایق‌ها با صدای گوش خراشی دستوراتشان را توسط بلندگوها به ما اعلام می‌کردند. شعاع‌های نور شروع کردند به ثابت شدن روی صورت‌های ما.

– بوب، اگر این کار را سریعاً انجام ندهی آنها تو را خواهند دید و دیگر برای این کار دیر می‌شود.

بوب لب‌هایش را گاز گرفت، فریادی کشید و مدارکش را از بالای کناره‌ی قایق پرتاب کرد. در آن لحظه توسط یک قلاب قایق ما را توقیف کردند و دو مأمور پلیس به میان ما پریدند.

زنی چنان جیغ کشید که انگار آنها دزدان دریایی هستند و برای حمله کردن به روی قایق آمده‌اند.

۹

عنکبوت به‌شکلی خستگی‌ناپذیر تارهایی را که میان میله‌های پنجره و زوایای دیوار کشیده بود مستحکم می‌کرد. ما هر دو، آن عنکبوت و من، با هم در آنجا مستقر شدیم، در اولین شبی که من به مالت رسیدم.

آن عنکبوت پاهایش را با ظرافت و احتیاط آنجا پهن کرده بود، جوری که انگار از شکنندگی باریک آنها خبر دارد، و درحالی‌که چند تا از تارها را محکم می‌کرد، در عین حال اثر هنری‌اش را هم ورانداز می‌کرد. فراوانی پشه‌ها، مگس‌ها و مگس‌ریزه‌هایی که از پیش در تور شیطانی او جا خوش کرده بودند، در واقع غذای سبکی را تشکیل می‌داد که او آنها را برای گرسنگی‌های بزرگ آینده‌ی خود ذخیره کرده بود، چون در آن لحظه او بیشتر خلق‌وخوی یک معمار و سازنده را داشت.

من به آن عنکبوت حسادت می‌کردم.

چرا من مثل او به مرکز قرنطینه خو نگرفته بودم؟ چرا من جایی را که آن عنکبوت توانسته بود خانه و کاشانه‌اش را در آنجا بنا کند به‌عنوان زندان خودم محسوب می‌کردم؟ او، واقع‌بینانه، بدون هیچ جر و بحثی، بی آنکه رؤیای جای دیگری را در سر بپروراند، زندگی جدیدش را در آنجا پایه‌ریزی کرده بود، درحالی‌که من با اوقات تلخی و بد و بیراه گفتن ناخن‌هایم را می‌جویدم، اعتراض می‌کردم، جلوی خودم را برای زندگی

کردن می‌گرفتم، لذت و خشنودیم را در جای دیگری جستجو می‌کردم، در گذشته و یا در آینده و نه هرگز در زمان حال به دنبال آن خشنودی بودم، و هر روز موقعیت‌هایی را که به من فرصت فرار می‌دادند محدودتر می‌کردم. عنکبوت با سر سختی توانایی نصب کردن تارش را داشت، توانایی تغذیه کردن خودش و به وجود آوردن یک خانواده را در هر جایی داشت، اما من تصمیم گرفته بودم که این کارها را در لندن انجام بدهم و نه در هیچ جای دیگر، اگر در توانایی سازگاری با محیط، قدرت عقل و شعور حضور دارد، پس قدرت عقل و شعور آن عنکبوت هزاران بار بیشتر از من بود.

در بیرون، صدای ناقوس خبر یک غذای سبک اما فوق‌العاده را به زندانیان می‌داد: آن روز سه‌شنبه، صلیب سرخ حسابی ما را لوس کرده بود. از حیاط، جایی که مردها در گروه‌های ده تایی جمع شده بودند، بوب به من علامت داد که به آنها ملحق شوم. سرم را به علامت نفی به تندی تکان دادم. هیچ تمایلی به اضافه شدن به گله‌ی مرغ‌ها به‌ویژه هنگامی‌که برایشان دانه می‌پاشیدند نداشتم.

روی بسترم نشستم و چند ثانیه‌ای عنکبوت را ترک کردم تا به کف پاهایم نگاهی بیندازم. زگیل‌هایم آنجا آسوده بودند، از آن به بعد سایه‌های خاکستری‌شان با بافت پوستم آمیخته شده بودند. آیا ممکن است دوباره مجبور شوم با نام نهادن بر آنها برای خلاص شدن از دستشان خودم را سرگرم کنم؟

– و اگر اسم این یکی عراق باشد؟ آن یکی صدام حسین. بی‌شک سومی هم می‌تواند سازمان ملل باشد. دوباره سعی کنیم: عراق، صدام حسین، سازمان ملل.

آنها را برای چندین بار دوباره نام‌گذاری کردم تا ببینم آیا این کار تأثیری بر آنها می‌گذارد: انگار که هیچ‌کدام از زگیل‌ها صدای مرا نمی‌شنیدند و کمترین نشانه‌ای از جمع شدن آنها نبود.

– جسم جسمم، خون خونم، عرق ستارگان، چطور می‌توانی فکر کنی که چیزها اینقدر ساده و پیش‌پاافتاده هستند؟ تو در ذهنت و در تفکراتت هیچ‌گونه پیچیدگی نداری.

– پدر تو مرا پیدا کردی! می‌ترسیدم که مبادا در لامپدوزا دنبالم بگردی.

– پسر من هیچ احتیاجی ندارم که عرض و طول جغرافیایی‌ات را برایم بفرستی تا به تو ملحق شوم، من روش‌های دیگری دارم.

– من همیشه از خودم درباره‌ی این شیوه‌ها پرس‌وجو می‌کنم.

– ما حق نداریم آنها را فاش کنیم.

– آیا پیش مرده‌ها یک مؤسسه‌ی اطلاعات‌دهی وجود دارد؟ تابلویی که نقشه‌ای از جهان را نمایش می‌دهد به‌طوری‌که آن نقشه جای زنده‌هایی را که مورد علاقه‌ی شما هستند به شکل لکه‌های نورانی برای شما مشخص می‌کند؟

– اگر تصور می‌کنی که من از جایی خارج از اینجا توسط راه‌های هوایی یا زمینی می‌آیم انگار که هواپیما یا قطار کرایه کرده باشم، باید بگویم که در اشتباه هستی.

– با این وجود مسلم است که تو بالأخره از یک جایی می‌آیی! جهانی به موازات این جهان. در بالای سر ما؟ یا در زیر پای ما؟ یا در کنار ما؟

– این «یک جایی» در واقع در درون تو است، سعد. من از جسم تو می‌آیم، از قلبت، از هوا و هوس‌هایت. تو پسرم هستی. من در وجود تو ثبت شده‌ام و در خاطراتت همانقدر که در ژنت ثبت شده‌ام.

او آن عنکبوت را نشان داد.

– عنکبوت دوست‌داشتنی‌ای است، نه؟

– تو او را می‌شناسی؟

– من یک نسخه از آن را در اعماق مغزم ثبت کرده‌ام، در بخش مربوط به خزندگان؛ به کمک آن توانستم در جایی‌که به‌دنیا آمده‌ام، در عراق، مستقر شوم، و سعی می‌کردم که در آنجا باقی بمانم.

– نتیجه اینکه تو مرده‌ای!

– اگر در جای دیگری هم می‌بودم ممکن بود تا حالا مرده باشم.

– مطمئناً، اما دیرتر.

– هوم؟ بله...شاید دیرتر...

– چطور می‌توانی خودت را با عنکبوتی که می‌پذیرد در زندان زندگی کند مقایسه کنی؟

– آه بله، آزادی... تو خیلی آزادی را دوست داری، نه؟ اما من، نه چندان...

چون شانه‌هایم را بالا انداخته بودم پدرم تأکید کرد:

– مسلماً آزادی، ارزش طلا را دارد، اما آیا این بالاترین ارزش‌ها است؟ می‌توان زندگی در آزادی را ترجیح داد. اما عنکبوت یک‌جانشین من حق دارد، چون هدفش ساختن خانه‌اش است، تأمین نیازهایش است، به دنیا آوردن و پرورش بچه‌هایش است.

– دامادها و نوه‌هایت مرده‌اند آقای عنکبوت، دخترانت در سنین جوانی سیاه‌پوش شده‌اند، آقای عنکبوت، آن هم به‌خاطر جایی که تو

تارهای خانه‌ات را در آنجا تنیدی. من نمی‌خواهم آشوب و هرج و مرج را به بچه‌هایم هدیه کنم.

او ساکت شد و از خلال پنجره که با میله‌ها مسدود شده بود، سایه‌ی نارنجی رنگی را دید که با نشاط به‌سوی خورشید بال‌بال می‌زد.

- پس از این همه شاید تو حق داشته باشی سعد، تنها عنکبوت‌ها وجود ندارند، بلکه پروانه‌ها هم وجود دارند...

او یک نفس عمیق کشید و ناگهان آن پروانه ناپدید شد. پدرم خندید.

- پروانه‌ای که باد با خود برد...

- در مورد من بیشتر امواج دریا بودند...

پدرم ناگهان جدی شد، بر روی تختی که مقابل تخت من بود نشست و به تندی به من خیره شد.

- از این به بعد نقشه‌ات چیست؟

- نقشه‌های زیادی دارم.

می‌خواستم آن نقشه‌ها را برای او توضیح دهم که مردی جوش جوشی با لباس قهوه‌ای در مقابلم ظاهر شد. بی‌آنکه متوجه پدرم بشود خطاب به من گفت:

- برای گفتگو منتظرت هستند.

- بالأخره!

مرد چشمانش را به آسمان دوخت و به من دستور داد که دنبالش بروم. من با صدایی آهسته یواشکی به پدرم گفتم:

- من با اولین مرحله از نقشه‌ام قرار ملاقات دارم.

- باشد پسرم، بعداً برایم تعریف کن.

در یک چشم بر هم زدن پدرم محو شد.

مردی که روپوشش خاکی رنگ بود مرا به یک ساختمان دراز اداری برد که مجاور مرکز نرده‌دار بود. من، نه چندان بدون لذت، حیاط را با آن تورهای سیمی بلندش ترک کردم، جایی که صدنایی از مهاجرین غیر قانونی در آنجا محبوس بودند و بی‌کار کف کفش‌هایشان را به زمین می‌کوبیدند.

مرد در قرمز رنگی را زد، منتظر جواب نشد، لنگه‌ی در را باز کرد و آن را پشت سر من به صدا درآورد.

یک کوه گوشت در ته اتاق تاریک انتظار مرا می‌کشید.

از میان چند شعاع نوری که کرکره‌های پایین کشیده‌شده‌ی پنجره‌ها به آنها اجازه‌ی ورود می‌دادند، طرف صحبت من بیشتر شبیه یک وزغ بسیار بزرگ به نظر می‌رسید تا یک آدم. او کز کرده در تاریکی مرطوب، و با حالتی قوز کرده، به شکل یک قطعه‌ی فشرده شده در خود جمع شده بود، آماده‌ی از جا پریدن، و وزن صد کیلوگرمی نگران‌کننده‌اش را بر یک چهارپایه‌ی بسیار کوچک که جیرجیر می‌کرد تکیه داده بود. آن غوک کفش به پا داشت با شلواری آبی و پیراهنی سفید بر تن که می‌شد چندین بادبان کشتی از آن پیراهن برید. پوست زمختش قطرات عرق به بیرون تراوش می‌کرد.

او به من، به طعمه‌اش، اجازه داد تا نزدیک شوم.

در طول مدتی که جلو می‌رفتم، هیچ حرکت و تغییری در او دیده نمی‌شد، مگر گه گاهی در پیشانی‌اش که پرده‌ای در بالای چشمان کروی شکلش می‌کشید. با انگشتان یکی از دستانش به آرامی بر یک صفحه کلید کوچک پلاستیکی ضرب گرفته بود. در دو متری او من با کله‌ی طاسش که از یک لایه پوست زمخت تشکیل شده بود مواجه شدم،

پوستی درخشان و براق که با جوش‌های غرور جوانی کهنه‌ای سفت شده بود.

او با زبان انگلیسی مرا مورد خطاب قرار داد چون من درخواست کرده بودم که با این زبان صحبت کنم.

– شما کی هستید؟

– من...

– اسمتان؟

–...

– اسم پدرتان؟

–...

– می‌فهمید که من چه می‌گویم؟ انگلیسی می‌فهمید؟

– بله.

– پس به سؤال‌هایم جواب بدهید. هویتتان را بازگو کنید.

– نمی‌دانم.

– از کجا می‌آیید؟ از چه کشوری از چه شهری؟

– ابداً به‌یاد نمی‌آورم...بر روی قایق، زمانی‌که نزدیک بود واژگون بشویم... وقتی‌که کاپیتان در آب افتاد... آنجا... برای من، شک... من حافظه‌ام را از دست دادم.

– البته، البته. روی آن قایق چه کار می‌کردید؟

– نمی‌دانم.

او فضای بسیار حجیمی را اشغال کرده بود و اشیایی که مورد استفاده قرار می‌داد، قلم، دفتر و رایانه، در دستان او مثل اسباب‌بازی به‌نظر می‌رسیدند. اگر او را به‌عنوان کارمند اصلی به من معرفی نکرده بودند، اگر من برای رسیدن به دفتر او از راهروی اداری ساختمان دولتی

نگذشته بودم، هرگز او را جدی نمی‌گرفتم، فکر می‌کردم در خواب با غولی که منتظر دوستانش است تا غذای مختصری بخورد، ملاقات کرده‌ام.

- به کجا می‌رفتید؟

- هوم...

- و شما می‌خواهید که من حرف شما را باور کنم؟

من ساکت شدم.

نگاهش به‌نظرم عجیب آمد. خفقان ثابت. خفقان بازجویی‌کننده.

لب‌هایش با بی‌میلی نشخوار می‌کردند:

- و شما می‌خواهید که من حرف شما را باور کنم؟

سکوت. به‌ویژه بدون دلیل آوردن. با توجیه کردن خودم ممکن بود بپذیرم که من می‌توانم در اشتباه باشم. مجبور بودم خودم را در آن سوی بحث قرار دهم، در منطقه‌ای که او ممکن بود انتظار مرا نداشته باشد.

او ادامه داد:

- تصور می‌کنم که، حالا که شما ادعا می‌کنید دچار فراموشی شده‌اید، توقع داشته باشید که یک روانپزشک برای درمانتان بیاید.

- نه، امیدوارم که حافظه‌ام به زودی در تنهایی کامل بازگردد.

- همین است! به‌ویژه بدون روانپزشک تا ما نتوانیم پرده از حقه‌ی ناشیانه‌ی شما برداریم، ای خیالباف!

- شما حق دارید: من به‌یک روانپزشک احتیاج دارم. یک روانپزشک برایم صدا کنید.

او پلک زد. یک امتیاز نشان داده بودم. از آن امتیاز برای تلاش کردن در نشان دادن امتیازهای دیگر استفاده کردم و سود بردم:

– اگر زنی و بچه‌هایی دارم، آنها نگران خواهند شد. اگر خانه و کاشانه‌ای دارم، هر چه زودتر رد و نشانش پیدا می‌شود. لطفاً یک دکتر صدا کنید.

او غرغر کرد.

من فهمیده بودم! او یک چشم بود. نگاه عجیبش هم از همان با یک چشم دیدنش می‌آمد.

– آیا شما زن و بچه‌هایی دارید؟

یک چشم، بله، اما کدام یکی؟

– تکرار می‌کنم: آیا شما زن و بچه‌هایی دارید؟

ممکن است چشم چپ باشد؟ نه چشم راست. بله چشم راست. چشم چپ به‌نظر سرد و گرفته می‌آمد انگار آرام و کند بود، و در عین حال بسیار سفید، بسیار قلابی و شیری رنگ. بله، چشم چپ می‌بایست شیشه‌ای می‌بود. من برای جواب دادن خونسردی خودم را به دست آوردم:

– توسط شوک‌های الکتریکی ممکن است من موفق شوم حافظه‌ام را به دست آورم، نه؟

او شک کرد، برای اولین بار از خودش پرسید که آیا ممکن است من راست گفته باشم؟

از جانب خودم، من افسون شده بودم، درحالی‌که همه چیز مرا تحت فشار قرار می‌داد تا تنها به گویی متصل شوم که جزئیات هویتم را آشکار می‌کرد، من نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم تا یک گوی دیگر را امتحان نکنم، یک تقلبی‌اش را.

– چطور می‌خواهید که من این فراموشی را که شما این‌طور سر و سامانش داده‌اید باور کنم؟

PersianPDF.com

– من... من متأسفم... معذرت می‌خواهم.

– شما به خوبی می‌دانید که اگر ما هیچ عنصر هویتی در اختیار نداشته باشیم، نمی‌توانیم شما را به خانه تان بدرقه کنیم.

– معذرت می‌خواهم.

– همین است. معذرت بخواهید، مرا دست بیندازید. آنچه که شما روی آن حساب می‌کنید، این است که هرگز به خانه‌تان بازنگردید.

– من می‌خواهم به خانه‌ام بروم.

– دقیقاً آن خانه کجاست؟

– در لندن، شاید، نمی‌دانم. معذرت می‌خواهم.

او از کوره در رفت:

– این معذرت‌خواهی را تمام کنید!

– متأسفم! معذرت می‌خواهم.

– آه دوباره شروع شد!

– آه ببخشید، آه... معذرت می‌خواهم.

او آب دهانش را قورت داد تا منفجر نشود، سپس کامپیوتر را از جلویش پس زد.

– بیرون.

– ممنون، آقا.

– ما دوباره همدیگر را خواهیم دید، پسرم. من هنوز کارم با شما تمام نشده. مادامی که حافظه‌ی شما برنگردد، من شما را رها نخواهم کرد.

– آه، ممنون آقا.

او متقاعد شد که من نقش بازی می‌کرده‌ام چون دیدم که حتا می‌خواهد به صورتم سیلی بزند، اما جلوی خودش را گرفت، او راه خروج را به من نشان داد و دوباره سرش را در یک پرونده فرو برد.

– بعد از تو، این دیگر خیلی کمتر قابل باور خواهد بود، سعد.

– مهم نیست! بوب، نکته‌ی اصلی این نیست که آنها حرف ما را باور می‌کنند بلکه این است که ما خودمان را لو ندهیم. موضوع این نیست که آنها به حرف‌های یک بازیگر گوش بدهند بلکه دقیقاً موضوع این است که باید از به بیرون درز کردن حقیقت جلوگیری کنیم. تا موقعی که آنها بی‌خبر باشند که ما از کجا آمده‌ایم، نخواهند توانست هیچ اقدامی علیه ما انجام دهند. از حالا به بعد ما باید مراقب همه باشیم و نسبت به تمامی افراد بی‌اعتماد باشیم. من مطمئن هستم که آنها در سلولمان میکروفون قرار می‌دهند و خبرچین‌هایی را به میان مان می‌فرستند تا با ملایمت آن چیزی را که ما از آنها پنهان می‌کنیم بفهمند. خلاصه‌اینکه: اولاً تو و من تا قبل از سفر با آن قایق همدیگر را نمی‌شناخته‌ایم و دوم اینکه ما تنها باید به زبان انگلیسی صحبت کنیم. قبول؟

– باشد.

بوب با اکراه پذیرفت چون او نقشه‌هایی را که خودش طراحی نکرده بود کمتر می‌پذیرفت.

هفته‌های متوالی زیادی را ما مجبور بودیم به ملاقات با آن غول تن بدهیم، بوب جمعه‌ها می‌رفت و من سه‌شنبه‌ها.

هر سه‌شنبه من در مقابل این توده‌ی بزرگ یک چشمی صاف می‌ایستادم.

هر سه‌شنبه دیو از من می‌پرسید:

- شما کی هستید؟

هر سه‌شنبه من جواب می‌دادم:

- این را به‌یاد نمی‌آورم.

هر سه‌شنبه او سخنش را با نشان دادن در به من تمام می‌کرد با این توضیح همیشگی که:

- شما می‌دانید که من حرف شما را باور نمی‌کنم و هرگز هم باور نخواهم کرد و می‌دانید که هرگز این مرکز را ترک نخواهید کرد پیش از آنکه حقیقت را به من گفته باشید.

در میان این تبادلات معمول، غول چندتایی حقه و نیرنگ هم به کار می‌برد. همچنین، یک بار، او ناگهان پس از یک سکوت حرفی را خطاب به من گفت:

- شما خواب می‌بینید؟

- بله.

- به چه زبانی؟

نزدیک بود با قاطعیت جواب بدهم «به عربی» اما در آخرین لحظه جلوی خودم را گرفتم، سرم را خاراندم، زیر یک ناخنم را پاک کردم، سپس گفتم:

- نمی‌دانم. به یک زبانی که می‌فهمم.

او ناامید از اینکه نتوانسته بود مرا گیر بیندازد آهی کشید.

در موقعیت بعد، او به یک جعبه‌ی فلزی نزدیک شد، دکمه‌ای را فشار داد و ناگهان بلندگوهای اتاق شروع به غیژغیژ کردند.

- این چیزی است که به شما کمک خواهد کرد تا خاطراتتان را دوباره به‌دست آورید، آقای عزیز. پیام‌هایی به زبان‌های مختلف زیادی

پشت سر هم پخش خواهد شد، شما به من خواهید گفت که کدام یک از آنها را می‌فهمید، حتا آنهایی که شما تمام کلمانش را متوجه نمی‌شوید.

در میان زبان‌های خارجی، من ترکی، فارسی و عبری را شناختم اما بروز ندادم: مشخص کردن کشورهای همسایه‌ی من بی‌فایده بود. با این وجود با شنیدن زبان عربی من دستم را بالا بردم. او دکمه‌ی «توقف» را فشار داد. من زیر لب گفتم:

– این زبان، من این زبان را می‌شناسم.

– عربی، شما عرب هستید؟

– من عربی را می‌فهمم چون آن را یاد گرفته‌ام.

– این زبان مادری شماست.

– فکر نمی‌کنم. به‌یاد می‌آورم که آن را به من یاد داده‌اند، این زبان را. بله. من قرآن را به این زبان بلد هستم.

– به چه زبانی دعا می‌کنید؟

– به عربی.

– آه، پس شما می‌توانید به عربی صحبت کنید.

– بد. اما من یک مسلمان کامل هستم، من زبان پیامبرمان را در مدرسه آموخته‌ام. به‌علاوه تمام آن زبان‌های دیگری را که در مدرسه یاد گرفته‌ام مثل انگلیسی، اسپانیایی و کمی روسی به‌یاد می‌آورم. اینها عناصر شخصی‌ای هستند که من فراموش کرده بودم.

او عصبانی و کفری، نواری را که زبان‌های مختلف را پخش می‌کرد، دوباره به جریان انداخت. بعد از یک ساعت، دیگر به هیچ چیز گوش نمی‌دادم و فکر می‌کنم او هم این چنین بود.

من با پرسیدن این سؤال به آن وضعیت پایان دادم:

– چند تا از این زبان‌ها را ما باید بشنویم؟

– هشتادوپنج تا.

روزی دیگر، در طول گفتگویمان، غول کار واجبی را بهانه کرد و نیم‌ساعتی مرا تنها گذاشت؛ او پیشنهاد داد تا وقتی که برمی‌گردد من دو شاخه‌ی تلویزیون را به برق بزنم. از آنجایی که من این را با کمال میل پذیرفتم، او مرا در مقابل دستگاهی نشاند، کنترل تلویزیون را به دستم داد و به من قول داد که زود برمی‌گردد.

مرا چطور آدمی فرض کرده بود؟ آیا فکر می‌کرد که من اینقدر احمق هستم؟ فهمیدم که او به اتاق کناری رفته و مرا تماشا می‌کند تا بفهمد که من چه زبانی را انتخاب می‌کنم.

به عمد روی اولین برنامه‌های انگلیسی زبانی که می‌یافتم، توقف می‌کردم؛ به‌رغم کسالت عمیقی که از این کار احساس می‌کردم، با شور و شعف آشکاری بر روی یک برنامه‌ی مربوط به حیوانات ماندم و جلوی خودم را گرفتم که به دنبال کانال‌های کشور خودم یا یک شبکه‌ی عرب زبان نروم.

کمی بعد از این ماجرا، تخت سومی را در اتاق کوچک ما قرار دادند، و یک مرد سی ساله‌ی قد بلند با ریشی پایان‌ناپذیر که ادعا می‌کرد افغانی است آمد تا آن تخت را اشغال کند.

به عقیده‌ی بوب و من آن مرد به‌طور واضحی یک جاسوس بود. نتیجه‌ای که حضور او داشت ساده کردن زندگی ما بود؛ ما کمتر پر حرفی می‌کردیم، کمتر از قبل در جواب دادن به سؤال‌ها اهمال می‌کردیم و فراموش می‌کردیم که آن سؤال‌ها را مطرح کنیم. ما شروع کردیم به جا کردن خودمان در دنیای مهاجرین غیر قانونی، جهانی که دیوارهایش با سیمان ترس ساخته شده بود: هیچ‌کس اعتماد نمی‌کرد، همه بدگمان بودند، هر کس به‌عنوان یک مظنون شناخته می‌شد، چه آنهایی که روپوش

به تن داشتند و چه آنهایی که روپوش به تن نداشتند، آن دیگری همیشه محدود به دو نقش می‌شد، خبرچین یا رقیب، یا می‌تواند مرا لو بدهد یا جایگاهم را از من برباید. هر کسی بیشترین همدردی، بیشترین دلسوزی و بیشترین همیاری را با خودش داشت چون خداوند در بیرون از آنجا به سر می‌برد!

در مالت، تنها یک نفر، کاپیتانمان، تبار و نسب ما را می‌شناخت؛ اما از بابت سکوت او ما مطمئن بودیم چون او خودش هم در هر لحظه می‌ترسید که‌یک مسافر قدیمی واقعیت تجارت او را برملا کند، آن قاچاقچی مسافر ترجیح می‌داد چند ماهی را در آن مرکز با تنبلی بگذراند، سپس به عودت به لیبی تن بدهد، تا اینکه به‌خاطر قاچاق انسان به سال‌های زیادی حبس محکوم شود.

– خوب تحمل کنیم بوب، چند هفته‌ی دیگر هم تحمل کنیم. تا آنجایی که می‌دانم مالت به زودی عضو اتحادیه اروپا خواهد شد. تصورش را می‌کنی؟ با کمی شانس، وقتی‌که آنها ما را از این مرکز آزاد کنند، ما بر خاک اروپا خواهیم بود.

– چند وقت دیگر سعد؟ چند وقت دیگر؟

آن روز سه‌شنبه، وقتی که من وارد دفتر غول شدم، او بر روی یکی از تخت‌های اردوگاه، در ته اتاقش زیر پنجره‌های کرکره‌ای بسته خوابیده بود.

من سینه‌ام را صاف کردم تا حضورم را اعلام کنم. او واکنشی نشان نداد.

نزدیک شدم و از روی نفس کشیدن آرامش و سستی خطوط چهره‌اش متوجه شدم که در یک خواب عمیق غرق شده است.

با استفاده از موقعیت به‌طرف میزش رفتم و وسایلش را بررسی کردم. در یک ظرف، در میان قلم و خودکارها، خط‌کش‌ها و مدادها سن متوجه یک پرگار شدم.

– چرا که نه؟

بدون هیچ شک کردنی، من آن شی را کش رفتم و فرستادمش در جیبم.

خیلی زود، او با خرناسی عجیب مثل سیل، از خواب بلند شد، غول نفسش بند آمد، سرفه کرد، بیدار شد، خِرخِر کرد، سرش را مالید، و حضور یک نفر را در اتاق احساس کرد.

– کی است؟ کی آنجاست؟

به شوخی با صدای بلند گفتم:

– هیچ کس.

او بلند شد نشست، با تنها چشمش آن بخشی از فضای اتاق را که صدا از آنجا بیرون آمده بود، بررسی کرد و مرا پیدا کرد.

– آه، تو هستی هیچ‌کس؟

تمایل به یک خنده‌ی مقاومت‌ناپذیر را در خودم احساس کردم: با این وجود به سؤال او جواب مثبت دادم.

– بله، من هستم، هیچ کس هستم.

او برخاست و تلوتلوخوران به‌طرف چهارپایه‌اش رفت.

– تو می‌دانی که من دوستت ندارم، هیچ‌کس.

– من هم همین‌طور، تو را دوست ندارم.

– خیلی خوب، بازجویی‌مان را شروع می‌کنیم.

در همان حالی‌که او سعی می‌کرد تا لمبرهای عظیمش را بر روی نیمکت کوچک جا کند، ناگهان در کنار رایانه‌اش چشمم به شیئی افتاد که

هنگام جستجوی چند دقیقه قبلم از چشمم دور مانده بود: یک دسته کلید. با دیدن اندازه‌های مختلف آن کلیدها هیچ شکی نداشتم که کلیدهای آن دسته کلید می‌توانستند تمامی درهایی را که مرکز قرنطینه در برابرم قرار می‌داد باز کنند.

چشمش نگاهم را جلب کرد، خطر را احساس کرده بود اما دست من دسته کلید را قاپ زده بود. درحالی‌که آن دسته کلید را با حالتی تهدیدآمیز در هوا تکان می‌دادم، پیروزمندانه شروع به جست‌وخیز کردم. غول ناله می‌کرد و از پیشانی عرق می‌چکید.

– نه، آن نه.

– چرا.

– هیچ‌کس، آن کلیدها را به من برگردان. من مقامم را از دست خواهم داد.

– اگر می‌دانستی چطور آن را مسخره می‌کنم و دست می‌اندازم! مقامت را! و تو، تو به من چه پیشنهادی می‌دهی؟ جایی در یک هواپیمایی دربست برای مرگ. هیچ چیز برای مشکلاتت کاری انجام نمی‌دهد.

در طول مدتی که من با چابکی و نشاط عرض اندام می‌کردم، او می‌خواست خودش را به در برساند. وقتی‌که متوجه رفتارش شدم من هم به‌نوبه‌ی خود به سمت در دویدم، خیلی دیر بود! او زودتر خودش را به لنگه‌ی در چسبانده بود. من تهدید کردم:

– بگذار من خارج شوم.

او به‌طرزی غیر قابل عبور میان در خروجی و من متورم شده بود.

– هیچ‌کس، تو از این جا رد نمی‌شوی!

– بگذار خارج شوم، وگرنه حرکتی انجام می‌دهم که تمایلی به انجامش ندارم.

– مرا بزنی؟ فکر می‌کنی کوچولو. اگر تو را فوت کنم در برخورد با این دیوارها له می‌شوی. متوجه‌ی این موضوع هستی هیچ‌کس؟ آیا متوجه هستی که در مقابل من هیچ وزنی نداری؟

من ضربه‌ای را حواله‌ی او کردم که فکر می‌کردم قدرت و تهاجم زیادی در آن وجود دارد اما در میان یک چنین توده‌ی چربی‌ای، دست من گم شد و با یک جسم سخت، در عین حال انعطاف‌پذیر و چاق و چله برخورد کرد که ضربه‌ی مرا بی‌آنکه هیچ واکنشی نشان بدهد دریافت کرد.

– هیچ‌کس، زود دست از این کار بردار و گر نه جواب ضربه‌ات را می‌دهم!

– برای آخرین بار می‌گویم، بگذار من خارج شوم.

او از خنده منفجر شد. من، درحالی‌که از تاب و توان افتاده بودم، آن پرگار را به چنگ آورد، بازش کردم و نوکش را در وسط چشم سالم او کاشتم.

غول زوزه کشید.

من با تمام قدرتم فرو کردم.

غول زوزه کشید.

خون، با همان شدت و قدرتی که فریاد غول از حنجره‌اش بیرون می‌آمد، فوران کرد.

من پرگار را بیشتر فرو کردم و گذاشتم تا نوکش به تنهایی در آن چشم پاره شده باقی بماند.

غول گیج و منگ از درد بر زمین افتاد. من در را باز کردم و شروع به دویدن کردم.

سلسله‌ی حوادث این احساس را به من می‌داد که در چند ثانیه جریان داشته‌اند...

درحالی‌که با موانع کمی برخورد می‌کردم به‌سرعت به بیرون از قلعه رفتم. یک راه سنگفرش شده که با گل‌های کاغذی شکوفا شده احاطه شده بود از دروازه به پایین سرازیر می‌شد: من بی‌آنکه از مقابل کسی بگذرم آن راه را در پیش گرفتم. در اسکله به‌طرز معجزه‌آسایی یک قایق انتظار مرا می‌کشید. من قاطعانه روی آن پریدم و کاپیتان فرمان حرکت داد.

بر بلندای باروهای قلعه، غول خون‌آلود درحالی‌که فریاد می‌کشید، پدیدار شد. درحالی‌که سربازان و محافظینش را بسیج می‌کرد، قایق‌های کوچک والتی را به‌سوی کشتی جنگی من هدایت می‌کرد.

یک انفجار رخ داد.

دیدم که یک گلوله‌ی توپ به‌طرفم می‌آید، در یک لحظه خودم را متقاعد کردم که می‌توانم آن را مثل یک توپ بادی در هوا بگیرم. دستانم را به‌سوی آن گلوله دراز کردم، سپس....

شوک مرا از خواب بیرون کشید.

در اطراف من، سلول در آرامش شب‌های مالتی قرار گرفته بود. افغانی بر روی بسترش خُروپُف می‌کرد، و بوب طبق عادتش، درحالی‌که با دماغش سوت می‌کشید خوابیده بود.

من یک کابوس دیده بودم.

به پنجره نزدیک شدم و ماه آرام و خونسرد را تماشا کردم.

پدرم در اطرافم ظاهر شد، با ملاطفت نگاهم کرد و در انتظار رازگویی‌ام بود.

– پدر، فکر می‌کنی که خواب‌ها و رؤیاها معنایی دارند؟

– البته پسرم. خواب‌ها ما را نسبت به آنچه که اتفاق خواهد افتاد آگاه نمی‌کنند، بلکه نسبت به آنچه که در حال اتفاق افتادن است مطلع می‌کنند. سوای اینکه آنها آینده را به ما نشان می‌دهند، خواب‌ها زمان حال را برایمان آشکار می‌کنند، آن هم با درستی و دقتی که هیچ فکر و ذهنی آن دقت را در اختیار ندارد. خواب‌هایت از آن چیزی که هستی خبر می‌دهند، به‌ویژه پس از یک روزی که تو را منقلب کرده، خرد کرده، تکه‌تکه کرده و تو را ملزم به یکسری قوانین و وظایف کرده. زندگی در بیداری ما را پنهان می‌کند چون این زندگی ما را متفرق و اجتماعی می‌کند؛ تنها خواب آن چیزی که هستیم را آشکار می‌کند.

– تو شگفت‌انگیزی، راجع به هر چیزی یک نظریه داری.

– این ویژگی روشنفکرهاست. اگر همیشه حقیقت را نمی‌گویند اما همیشه یک داستان برای گفتن در اختیار دارند. پس تو خواب دیده‌ای، پسر؟

– بله.

– آموزش این خوابت چیست؟

درحالی‌که به خشونت‌هایی که ذهنم تصور کرده بود می‌اندیشیدم، سرم را مالاندم.

– نمی‌دانم.

– مراقب باش پسر، مدام تکرار می‌کنی! «نمی‌دانم». تو مرا نگران می‌کنی! «نمی‌دانم»! به دروغ‌هایی که تکرار می‌کنیم بدگمان باش، آنها با

تبدیل شدن به واقعیت تمام می‌شوند. با نیروی نقش احمق‌ها را بازی کردن، واقعاً به یک احمق بدل می‌شویم.

او سرش را برگرداند و به خانه‌ی عنکبوت نگاه کرد.

– متوجه شده‌ای که پسر عموی من مرده؟

– عنکبوت؟

– بله. مرده.

از آنجایی که قدرت مهتاب یک نور خاکستری، دقیق و نیمه‌برّنده را به درون سلول می‌فرستاد، من در میان خانه‌ی آن عنکبوت، سپس بر روی دیوار و بعد بر روی زمین به دنبال چشم‌هایش گشتم. اما بیهوده.

– البته که نه پدر. او اسباب‌کشی کرده.

– او امروز بعدازظهر مرد. حتی می‌توانم به تو نشان دهم که کجا می‌توانی جسدش را پیدا کنی.

او بر روی لبه‌ی پنجره یک شکل پُرپیچ‌وخم را نشان داد که شبیه یک خنجر خمیده با غلافی از چرم و برنز بود. آن جانور با چشمانی زرد و مهار شده و با حالتی نگران‌کننده، در زیر نور عطارد که از آسمان فرو می‌افتاد به دقت مرکز قرنطینه را از نظر می‌گذراند، ساختمان‌های متوازی‌السطوحش را، حیاطش را، سیم‌های خاردارش، دیوارهایش، برج‌های دیده‌بانی‌اش و دروازه‌ی محافظت‌شده‌اش را.

– این هم قبر عنکبوتت.

– یک مارمولک؟

– بله. بالأخره تو حق داشتی، عنکبوت اشتباه می‌کرد: ماندن در اینجا فکر خوبی نیست.

به زحمت زمانی از متعجب شدن من گذشته بود که او ناپدید شد.

بلافاصله، بوب را با تکان دادن دستش بیدار کردم، سپس با حالتی نجواگرانه، با چالاکی، هیجان‌زده، مصمم و بسیار نزدیک گوشش به‌طوری‌که افغانی صدایم را نشنود به او گفتم:

- بوب، من صاف سر جایم ایستاده‌ام. با شیوه‌ی من ما هرگز به جایی نمی‌رسیم.

بوب خمیازه کشید، سپس خشنود از تغییر جهت کامل من زیر لب گفت:

- موافقم.

- تغییر راهکار بوب! ما مجبوریم فرار کنیم...

۱۰

شب زوزه می‌کشید.

باد هوا را مثل ناله‌ای انسانی می‌شکافت، سوت می‌کشید، بر روی اقیانوس در تاریکی فرورفته، می‌غرید و آبها بر بدنه‌ی قایق می‌کوبیدند.

قایق ناله‌کنان، راست ایستاده بود، بالا می‌آمد، سعی می‌کرد تا ارباب دماغه‌ی خودش باقی بماند درحالی‌که تبانی عناصر طبیعت این کار را برای او ممنوع می‌کرد.

ما از تمامی جهات مورد حمله قرار گرفته بودیم. بوب در گوشم فریاد کشید:

– من می‌ترسم سعد، من خیلی می‌ترسم.

مرگ بر صدر یک حمله‌ی دریایی نشسته بود، و این واضح و آشکار بود. پیش از آن دریا، با خنده‌ای تمسخرآمیز درحالی‌که دندان‌های هاج و واج مانده‌اش را که از جنس کف بودند نشان می‌داد ما را به نیشخند گرفته بود، و حالا در اعماق تاریکی، ارتشش را از سربازان بی‌شمار، موج‌های بی‌رحم و خشن، پر شور و پر حرارت به‌سوی ما می‌فرستاد، که به جای حمل کردن ما می‌خواستند ما را نابود کنند، و بسیار سخت‌تر و سنگدل‌تر از شمشیر، به کناره‌های ما حمله می‌کردند، بر پهلوهای قایق ضربه‌هایی وارد می‌آوردند، و قایقمان را مثل یک تکه

چوب تکان می‌دادند. من درحالی‌که حنجره‌ام را پاره می‌کردم، برای مطمئن کردن بوب به او جواب دادم:

- ما مجبوریم به سیسیل نزدیک شویم.

من چراغ‌قوه‌ام را روشن کردم و تاریکی را کاویدم. بیهوده، سواحلی که تا قبل از طوفان به چشم می‌آمدند، حالا دیگر ناپدید شده بودند.

ناگهان، انگار که قایق با حرکتی از پهلو خودش را آزاد کرده باشد، بلند شد، سپس تقریباً به پرواز در آمد، و به درون حفره‌ی یک موج هجوم برد و این احساس را القا می‌کرد که راهش را باز یافته و به سرعت رو به جلو می‌رود. من امیدم را بازیافتم.

از پشت سر گیر افتاده بودیم. از روبرو گیر افتاده بودیم. یک سیلی آب ما را بر روی عرشه از پا در آورد و به کف قایق چسباند، ما، صد مهاجر غیر قانونی که سرنوشت زندگی‌مان را به‌این قایق کوچک سپرده بودیم. غرش و خروش گرفتاری و خطر به‌رغم وجود جار و جنجال و سر و صداها طنین‌انداز می‌شد، در همان حالی‌که ما به هر چیزی که می‌توانستیم آویزان می‌شدیم، به طناب‌ها، نرده‌ی ایمنی، تجهیزات کشتیرانی، پاها و دست‌ها، سیل خروشان مایع سرد می‌غرید و بر کف قایق جریان می‌یافت، تندخو، پرشور، آماده برای اینکه هر چیزی را که در برابرش مقاومت نمی‌کند با خود به بیرون از قایق ببرد.

با یک دست به یک پله چسبیده بودم و با دست دیگر بوب را گرفته بودم و خودمان را محکم بر کف قایق نگه داشته بودم. پشت سرمان، موج سهمگین و تند، شمار زیادی از مسافرین را با خود برده بود.

من آبی را که طعم نمک و خون داشت تف می‌کردم.

قایق قرچ و قروچ می‌کرد. انگار که بدنه‌اش با امواج مقابله می‌کرد. باد، قدرتمند و پر زور دست از وزیدن برنمی‌داشت، تلاش می‌کرد تا ما

را به‌سوی سمت چپ کشتی بخواباند، و دوباره سعی می‌کرد به سمت راست کشتی بخواباندمان، چالاک، سریع و بداهه‌سرا، قایق را دور می‌زد تا با غافلگیری آن را هل دهد.

صدای ترق و تروق طنین‌انداز شد: دکل تسلیم شد و بر عرشه‌ی کشتی فرو افتاد. قربانیان زیادی زخم برداشته و از پا درآمده، از شدت درد ضجه می‌زدند؛ دیگرانی که از قایق بیرون می‌افتادند، همان لحظه غرق می‌شدند. برای جلوگیری از متأثر شدن بازمانده‌ها، چند توده از آب دریا در میان ما در هم شکست و پخش شد. ضربه‌ای به سکان کشتی، ضربه‌ای به دیرک قایق.

وقتی‌که آخرین موج جاری شد آنهایی را که در حاشیه‌ی قایق بودند غرق کرده بود: تنها بیست نفری از ما باقی مانده بود. از آن به بعد قایق مثل یک تکه چوب‌پنبه بر روی آب تکان می‌خورد. پشت سرمان، کاپیتان هیچ کنترلی بر وضعیتی که ما در آن سوار بر امواج بودیم نداشت، چون او توسط امواج به درون دریا کشیده شده بود. چه نتیجه و عاقبتی؟ ما خودمان را به‌سوی نیستی و عدم می‌انداختیم، مرگ به‌نظر بی‌رحم و سنگدل می‌آمد.

ناگهان، روزنه‌ای در آسمان. ابرها دور شدند تا بگذارند باریکه‌ی نور ماه عبور کند.

در افق، انگار که هم سطح ماسه‌ها چشمان یک خرچنگ مدفون شده بود، دو فانوس دریایی می‌چرخیدند و ما را مشاهده می‌کردند. من فریاد کشیدم:

– خشکی! ما در کنار سیسیل هستیم.

افسوس هیچ‌کس موقعیت و آمادگی شنیدن حرف مرا نداشت. بازمانده‌ها، گیج و منگ، تمام نیرویشان را متمرکز کرده بودند تا در جایی

محکم و سفت باقی بمانند، جایی‌که محکم بـه آن چسـبیده بودنـد تـا در وضعیت یک حمله‌ی جدید، به اعماق آب‌ها کشیده نشوند. حتا بوب هم وقتی که من او را از آن خبر آگاه کردم سرش را بلند نکرد.

من دوباره تأکید کردم:

- من زمین را می‌بینم، بوب، ما از آن دور نیستیم.

با حالت هِق‌هِق و زاری از دهانش در رفت که:

- ما می‌میریم! من نمی‌خواهم بمیرم...

ناامیدی او انرژی جدیدی به من تزریـق کـرد. مـن درحـالی‌کـه بـه احتیاط و دوراندیشی بدگمان بودم بـه عقـب قـایق رفـتم و سـکان آن را محکم گرفتم، سکانی که تک و تنها، با ازهم‌گسیختگی از راست به چـپ حرکت می‌کرد.

درحالی‌که دسته‌ی سکان را محکم می‌فشردم، در فضای بـی‌تفـاوتی مطلق همراهانم، دماغه‌ی قایق را بر روی زمین قرار دادم. اگر کاپیتـان در دل طوفان هیچ کمکی به ما نکرد، در واقع او مرا برای به ساحل رسـاندن قایق کم داشت. چکار کردم؟ چگونه آن کار را کـردم؟ اهمیتـی نداشـت. پشتکار داشتن. حفظ کردن مسیر.

برآمدگی‌ها. قایق مثل یک جعبه‌ی کاملاً پر شـده به شـدت تکان‌تکان می‌خورد. موتور قایق به سرفه افتاده بود: آیا داشت از کار مـی‌افتـاد؟ نـه. دوباره شروع کرد. بسیار زیبا شروع به غیژغیژ کرد.

دریا همچنان دندان‌هایش را نشـان مـی‌داد امـا بـاد مـا را بـه‌سـوی صخره‌هایی هل می‌داد که از سـاحل محافظـت مـی‌کردنـد. مـن مجبـور می‌شدم که مانور بدهم.

قایق در اندام‌هایش احسـاس درد می‌کرد.

ناگهان، صدای ترق و تروقی شدید. یک توده با ما برخورد کرده بود. همان لحظه من به ته عرشه پرتاب شدم: پشت سر من، دریا دریچه‌هایی را در کف قایق باز کرد؛ در زیر من کف قایق پنهان شد.

درحالی‌که در آب فرو می‌رفتم، آن را بسیار سرد و سخت، مثل یک سنگ می‌یافتم. بوب درحالی‌که به دنبال من پرتاب شده بود، جیغ‌کشان، لرزان، با صدایی خفه و جیغ مانند، خودش را به گردن من بند کرد.

من شروع به شنا کردم.

به آرامی و به سختی پیش می‌رفتم، بوب هر لحظه سنگین‌تر می‌شد.

من ادامه دادم تا لحظه‌ای که بازوهای بوب از شانه‌های من باز شدند. با این وجود من با نگرانی بازگشتم، با اینکه برای دیدن دور شدن او درحالی‌که با چشم‌های درشت و وحشت زده در آب چرخ می‌خورد به موقع رسیدم اما برای گرفتنش خیلی دیر شده بود...

سپس خاطرات مرا ترک کردند...

هنگام صبح، دریا شبیه یک حیوان به خواب رفته و از توان افتاده به نظر می‌رسید.

وقتی که چشم باز کردم، فقط آرامشی را دیدم که آسمان، آب‌ها و زمین را پس از پاکسازی طوفان فرا گرفته بود، و این آرامش و تسکین اساسی را در عمیق‌ترین بخش وجودم احساس کردم. یک پاداش.

سپس به بررسی بدنم پرداختم، بدون تغییر، دراز کشیده بر ماسه‌ها، ابتدا ذهنم را و بعد ماهیچه‌های هر کدام از اعضای بدنم را با تکان دادنشان بررسی کردم. وقتی‌که مطمئن شدم، بلند شدم و ایستادم، و مکانی را که امواج مرا به آنجا برگردانده بودند تماشا کردم. من در یک خور دایره‌ای‌شکل که مملو از صخره‌های سیاه و ماسه‌های سرخ‌رنگ بود به ساحل افتاده بودم، یک ساحل طبیعی که پایینش منتهی می‌شد به یک

سرازیری سرسبز از بوته‌ها و کاج‌هایی که در میان آنها یک راه زمینی مارپیچ وجود داشت.

- بوب؟

هراسان رویم را برگرداندم: او کجا بود؟ روی پاهایم بالا پریدم اما دردی شکمم را از هم درید و مرا به زمین انداخت. آیا زخمی شده بودم؟ با انگشتانم، شکم، پهلوها و امحاء و احشایم را معاینه کردم، اما هیچ چیز عجیبی را ملاحظه نکردم. به‌این ترتیب دوباره بلند شدم. درد بازگشت، کمتر تیر می‌کشید، اما بیشتر ماهیتش مشخص شد: من گرسنه بودم. خور به دور سرم می‌چرخید و بالا و پایین می‌رفت، مثل چرخ و فلکی که از محور خود خارج شده باشد: از روی زبان متورم و خشکم در کام ملتهبم نتیجه‌گیری کردم که تشنه هستم.

نگران و هراسان به خودم اجازه دادم که دوباره روی زمین دراز شوم. تصویر بوب، وحشت‌زده و فرو رفته به کام امواج، دوباره به ذهنم بازگشت. چه بر سرش آمده بود، بر سر بوبکر من که شنا بلد نبود؟ هزار بار این سؤال را برای خودم تکرار کردم تا از دادن جواب کاملاً واضح به آن پرهیز کنم.

- بوب! بوب!

او را در امتداد دریا و سپس در امتداد کوه صدا زدم. هیچ صدایی در جواب فریادهای من نیامد و نه حتا پژواکی، و صدایم با طنینی نگران در دوردست‌های بی پایان امواج و در بوته‌های خاردار محو می‌شد.

خورشید، در آسمان بالا می‌رفت و گرم کردنش شروع شده بود. در ابتدا من این احساس را دلپذیر تصور کردم، اما بعد از آن، گرما آنقدر قوی شد که علاوه بر ناامیدی و خستگی‌ام، هوشیاری‌ام را هم از بین برد.

یک نفر گونه‌هایم را نوازش کرد.

ابتدا صدایی را شنیدم، لطیف، زنانه، هرچند گنگ و مبهم و تقریباً با وقار و متین که کلماتی ایتالیایی را بر زبان می‌آورد طوری که انگار گردنبندی را با مرواریدهایی عجیب دانه می‌کرد. طنین آن صدای با لطافت مخملی‌اش و ابریشم میوه‌ای‌اش یک هلوی رسیده را تداعی می‌کرد.

سپس من بر روی دستی که با پوست صورت یا گردنم تماس پیدا می‌کرد تمرکز کردم، دستی با انگشتان کشیده‌ی محتاط، صاف و حساس.

و بعد سوراخ‌های بینی‌ام عطری را کشف کردند، بوی ولرم گندم، بوی چهره‌ای رنگ پریده با موهای بلند و زرد.

پلک‌هایم را باز کردم و زنی را با گیسوان طلایی دیدم که به من لبخند پُررنگی می‌زد، سرخی دلپذیر لب‌هایش سفیدی شفاف دندان‌هایش را احاطه کرده بود.

او با جملات ایتالیایی خطاب به من چیزی گفت، بعد به زبانی دیگر، و در آخر زبان انگلیسی را امتحان کرد.

– سلام، چه احساسی دارید؟

– ضعف.

– چه بر سرتان آمده؟

بیان کردن داستانم به‌نظرم آنقدر طولانی و طاقت‌فرسا آمد که به ناله‌ای با چرخاندن سرم اکتفا کردم. بیشتر می‌خواستم احساسات و هیجانی را که مرا در بر گرفته بود پنهان کنم.

او پافشاری کرد:

– شما در حال شنا کردن غرق شدید؟ از خور دیگری آمده‌اید؟ از یک بلم؟ از یک قایق؟ آیا ناخوشی‌ای داشته‌اید؟ لباس‌هایتان کجا هستند؟

این آخرین جمله حواسم را به خود جلب کرد. سرم را با منقبض کردن دردناک پس گردنم بالا آوردم و موقعیتم را یافتم: من مثل یک کرم برهنه بودم!

همان لحظه ناله‌ای کردم و روی شکمم برگشتم. سوای این مسأله که چقدر وقیحانه در برابر این خانم رفتار می‌کنم، بخصوص این خانم بسیار زیبا.

او خندید و با شادمانی پشتش را به من کرد تا خیال مرا راحت کند.

– ناراحت نباشید من به سواحل طبیعت‌گرا عادت دارم.

سریع! حتا یک دقیقه هم برای از دست دادن وجود ندارد. پیش از آنکه سوءتفاهم‌هایی به وجود بیاید، می‌بایست ماجرایم را برای او شرح می‌دادم.

سرم را برگرداندم و شروع کردم به نقل سفرم از مالت به سیسیل، طوفان، کشتی شکستگی و زمانی که از میان رفته بود. در ابتدا احساس کردم که او ابداً حرف مرا باور نمی‌کند، اما زمانی‌که بخش مربوط به رفتن سریع قایق سوی دو فانوس دریایی را شروع کردم، او ناگهان کنجکاوی‌ای از خود نشان داد، و به محض اینکه من آخرین کلماتم را بر زبان آوردم او تلفن همراهش را به دست گرفت و با افراد زیادی تماس گرفت، به‌نظرم رسید که او اطلاعاتی را به آن افراد می‌داد وگرنه با لحنی قاطع و سریع و به شکلی که در هنگام تلفظ صامت‌ها پت‌پت می‌کرد، داشت دستوراتی به آنها می‌داد.

ویتوریا – انگار که اسمش این بود – در آن لحظه نقشه‌ی نجات دادن غرق شده‌ها را به راه می‌انداخت – که من این را بعداً فهمیدم –: روستانشینان قایق‌هایشان را برای نجات دادن بازمانده‌های احتمالی به آب انداختند، بچه‌ها مدرسه‌هایشان را ترک کردند تا ساحل را بگردند و

دوستانشان اتاق‌هایی را برای استقرار نجات‌یافته‌ها آماده کردند. چند ساعت بعد کمک‌های دولتی – کلانترها، ساحلبان‌ها و پلیس‌های گمرک – به نوبه‌ی خودشان وارد صحنه‌ی رقص شدند. در این فاصله، سه مرد، یک کودک و دو زن نجات یافته بودند و به آنها غذا داده بودند.

در آن زمان نتوانستم تشخیص بدهم که ویتوریا آن کار را از روی بشردوستی انجام داده یا تنها به خاطر من، چون من تنها درحالی‌که در انتظار اخبار جدیدی از بوب بودم استراحت می‌کردم.

او مرا با یک حوله‌ی ساده پوشاند، و به من کمک کرد تا به سمت ماشینش که در بالای جاده بود برویم و مرا از میان پیچ و خم‌های یک جاده‌ی پر از سایه به‌سوی روستای کوچکی برد که در آنجا یک آپارتمان در اختیار داشت، آپارتمانی در بالای مدرسه‌ای که او تنها و جوان‌ترین معلمش بود.

پس از چند ساعت خواب، او را بر روی یک ایوان پر از گل دیدم و درحالی‌که به من آب میوه می‌داد باعث حیرتم می‌شد. اگر موهای برخی افراد این احساس را به آدم می‌دهند که یکی‌یکی روییده‌اند، در عوض به‌نظر می‌رسید که موهای او دسته‌دسته فوران کرده‌اند و با قدرت، صحت و فراوانی بر روی سرش جاری شده‌اند. چشمان شاه‌بلوطی‌رنگش، که گاهی قهوه‌ای و گاهی در زیر نور آفتاب سبز می‌شدند با محبتی نزدیک به دلسوزی مرا نظاره می‌کردند. به‌رغم لبخند زدن نورانی و روشنش، یک حجب و حیای اساسی در او وجود داشت، خویشتن‌داری‌ای که چانه‌اش را محجوب و متواضع نشان می‌داد، با چین‌خوردگی مختصری در زیر دهانش و لب‌هایی بسیار ظریف و باریک که شکوفا می‌شدند، نه هرگز تندی‌ای در آن لب‌ها وجود داشت و نه هرگز ساده‌لوحی‌ای، بلکه بیشتر با اراده بودند. ویتوریا آن‌قدر بلند قد بود که آدم همیشه این احساس را

پیدا می‌کرد که پاهای بلند او دارند از سایه‌اش جلو می‌زنند. با قدی کشیده و سینه‌ای کشیده، این زیبایی درخشان، چیزی مربوط به نوجوانی، مربوط به زمانی‌که جنسیت‌ها به خوبی مشخص نشده‌اند در خود داشت، چیزی در حاشیه‌ی جنسیت‌ها، و تنها ظرافت بی‌نظیر حرکاتش مرا قانع کرد که من با یک فرشته‌ی مو زرد و زرینی که به‌تدریج ناپدید می‌شود سر و کار نداشته‌ام، بلکه با یک بانو یعنی یک فرشته‌ی ناتمام سر و کار داشته‌ام.

– اهل کجا هستی؟

– ابداً به‌یاد نمی‌آورم ویتوریا.

– البته... بعداً این را به من خواهی گفت. اسمت چیست؟

– آن را هم ابداً به‌یاد نمی‌آورم. تو می‌خواهی چه اسمی روی من بگذاری؟

– چون تو را برهنه بر روی ساحل پیدا کردم، مثل نوزیکا که اولیس را برهنه در میان نی‌ها پیدا کرد، من اسمت را اولیس می‌گذارم.

– اولیس؟ این اسم به من می‌آید.

در مدت دو روز من دوباره نیرویم را به‌دست آوردم. با این وجود نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم تا در هر لحظه به بویکر فکر نکنم، از خودم می‌پرسیدم، ممکن است او از آب خارج شده باشد؟ ممکن است او هم جزو کسانی باشد که معجزه‌وار نجات یافته بودند؟...

من در این باره حرف‌های دلم را به ویتوریا می‌زدم و او پس از اینکه توضیحات و توصیفات همراهان مرا جمع‌آوری کرده بود، نزد شهردار، کشیش محل و دوستانش کسب اطلاع کرده بود، همان‌هایی که بر طبق سنت مهمان‌نوازی سیلی در خانه‌هایشان را به روی

کشتی‌شکستگان گشوده بودند. هیچ یک از زنده مانده‌ها با توصیفات من از بوب مطابقت نمی‌کرد.

در روز یکشنبه ویتوریا به من پیشنهاد کرد که به مراسم عشاء ربانی که در گرامی‌داشت مردگان دریا برگزار می‌شود شرکت کنم و قبل از آن به نمازخانه‌ی سوزانی بروم که در آنجا اجساد از آب گرفته‌شده‌ها یا اجسادی که بر روی صخره‌ها پیدا کرده بودند را در معرض دید گذاشته بودند.

زمانی‌که از در آنجا گذشتم و بیست تابوت گشوده از جنس چوب کاج سفید را دیدم که همانجا بر کف زمین قرار داده بودند، همان لحظه یقین کردم که بوب در میان آنها قرار دارد.

در حقیقت، در سومین جعبه در ردیف سمت چپ، دوست من بوبکر انتظارم را می‌کشید، با چشمانی بسته و پوستی خورده شده توسط نمک، دستان بزرگش به یک ملافه‌ی بزرگ و تمیز و پاک چسبیده بود و آنقدر که هنوز هم قدش بلند بود به زحمت در میان جعبه‌ی چوبی جا گرفته بود.

درحالی‌که به زانو افتاده بودم فریاد می‌زدم:

- بوب!

بدون فکر، بر دهان دوست و همراهم بوسه می‌زدم، انگار که بخواهم دوباره زنده‌اش کنم، دوباره به او جان بدهم، و این پسر نحیف و سر زنده را که خیلی زود از روی زمین رخت بربسته بود با خود ببرم. گیج و منگ از درد فریاد می‌کشیدم:

- چرا؟ چرا؟

با شنیدن ناله و زاری من، مأموران دولتی با قلم و پرونده‌ها در دست، به بالای سر من پریدند، برای اینکه من برای آنها حالت مدنی و

غیر نظامی مرگ را به وجود آورده بودم. سرم را که بلند کردم ویتوریا را دیدم که پنهان شده در پشت شانه‌های آن مأمورها سرش را به نشانه‌ی منفی خطاب به من تکان می‌داد. مأموری پرسید:

- او را می‌شناسید؟

- می‌توانید نام، تاریخ و محل تولدش را بگویید؟

- آیا خانواده‌ای دارد؟ اگر دارد کجا؟

من به بوب نگاه می‌کردم و فکر می‌کردم که: «بوب من، خواهد گفت که من حق صحبت کردن با تو را ندارم»، پیشانی‌ام را چین دادم، سرم را خاراندم و حالات چهره‌ام را با ادا و اطوارهای زیادی تغییر دادم و بالأخره جویده‌جویده گفتم:

- نه ببخشید. من اشتباه گرفته‌ام. فکر می‌کردم که موضوع عبارت بوده از... نه، معذرت می‌خواهم، این یک اشتباه است.

ویتوریا به من کمک کرد تا بلند شوم، عذر مرا از مأموران خواست و سپس همین‌که به بیرون رسیدیم دستش را در دستم قرار داد.

- می‌خواهی گریه کنی؟

- من هرگز گریه نمی‌کنم.

- بیا، ما به مراسم عشاء ربّانی نخواهیم رفت.

او مرا داخل ماشینش برد، راه افتاد و با سرعتی خیلی زیاد، به‌یک عمارت کلاه فرنگی رسید که بر دریا مسلط بود همچنان که بر بخشی از جزیره. او به آرامی ماشینش را به میان درختان کاج چتری و درختان سرو جلو برد، سپس در زیر سایه‌ی آنها پارک کرد، موتور ماشین را خاموش کرد و به من دستور داد:

- حالا اگر می‌خواهی گریه کن.

- نمی‌توانم گریه کنم. من هرگز گریه نمی‌کنم.

PersianPDF.com

– پس مرا ببوس.

او را بوسیدم، و در آنجا بر روی ساحل در میان جیرجیرک‌ها در طول مدتی که در دوردست‌ها ناقوس مرگ را برای مردگان به صدا در می‌آوردند ما برای اولین بار در آغوش هم بودیم.

ویتوریا، هر چند به‌عنوان یک سیسیلی در سیسیل اقامت داشت، اما شبیه من بود، موجودی که با گذشته‌اش قطع رابطه کرده بود، او از یک تبار و نسب ناراحت‌کننده می‌گریخت. نه تنها پدربزرگ و مادر بزرگش فاشیست‌های مشهوری بودند، از نزدیکان دیکتاتور موسیلینی، آن هم از بدترین نزدیکان و نه هرگز از بهترین‌هایشان، بلکه والدینش هم به نوبه‌ی خود به‌خاطر افراط‌گرایی‌شان معروف بودند: همانقدر چپ‌گرا که والدینشان راست‌گرا بودند، اعضای دسته‌های تروریستی در سال‌های ۱۹۷۰ با یقین و ایمان و برای دور کردن میراث شرم‌آور و ننگین فاشیستی، آنها به سوءقصدهای مرگباری مبادرت کرده بودند که تاریخ آنها را محکوم کرده بود. پدر ویتوریا در هنگام یک اقدام مجازاتگرانه با یک گلوله کشته شده بود و مادرش هم کمی پس از یک خونریزی مغزی در زندان از پا در آمده بود.

ویتوریا توسط عمه‌ها و عموهایش پرورش یافته بود و حکم یک بسته‌ی دست و پاگیر را که به‌رغم میلشان به آنها تحمیل شده بود داشت، در تنهایی و بی‌اعتمادی به‌ایمان‌ها و باورها بزرگ شده بود. برای دادن معنی به زندگی‌اش معلم شده بود و سعی می‌کرد با کمک کردن به ساختن کودکی دانش‌آموزانش برای خودش از نو یک دوران کودکی بسازد.

با این وجود او می‌دانست که طبعش، مثل طبعی که باعث از دست رفتن والدینش و پدربزرگ و مادربزرگش شده بود می‌توانست او را نیز به‌سوی افراط‌کاری‌ها سوق دهد. او، سخاوتمند و داوطلب در دفاع از مهاجران غیر قانونی که به‌طور معمول بر ساحل آن جزیره کناره می‌گرفتند، فعالیت‌های سیاسی‌اش را دوست داشت البته همانقدر هم از آن فعالیت‌ها می‌ترسید. او دست به این کارها می‌زد و در عین حال خودش را به‌خاطر آنها سرزنش می‌کرد. در اصل او، با بدگمانی و بی‌اعتمادی به خودش، نسبت به آنچه که می‌بایست باعث مغرور شدنش می‌شد، احساس شرمندگی می‌کرد.

یک روز صبح، دقیقاً یک ماه پس از مرگ بوب، هنگام سحر که مشغول شستن دست و رویم بودم، پدرم به من ملحق شد.

– سعد، جسم جسمم، خون خونم، عرق ستارگان، چقدر تحت‌تأثیر قرار می‌گیرم و آرامش‌خاطر می‌یابم وقتی‌که می‌بینم تو اینجا پیش یک خانم زیبا و دوست‌داشتنی هستی. اگر می‌توانستم اشک شوق بریزم الان این کار را می‌کردم.

– به موقع رسیدی. یک سؤال از تو دارم: آن بالا چطور زندگی می‌کنی؟ در آن بالایی که از آن می‌آیی؟

– ما اصلاً زندگی نمی‌کنیم، ما مرده‌ایم.

– باز هم؟

– پسر ما حتا از برملا کردن کوچک‌ترین نشانه‌ها هم منع شده‌ایم.

– این یک دستور است؟

– از روی عقل سلیم است! رمز و راز باید مرگ را احاطه کند. زنده‌ها در طول زندگی‌شان هیچ شناختی از آن به‌دست نمی‌آورند چون

هرچند که مرگ بالأخره فرا می‌رسد اما زنده‌ها باید در زمان مقرر خودشان از دروازه‌ی آن عبور کنند. این‌طوری خیلی بهتر است، حرف مرا باور کن.

- چرا؟ مگر سرزمین مردگان وحشتناک است؟

- ترفندهای تو برای حرف کشیدن از من ساده و پیش پا افتاده هستند، سعد عزیز من. نتیجه‌ی یکی از این اطلاعات را تصور کن... اگر تو را مطمئن کنم که جهان مردگان بد است تو ناامید خواهی شد، در افسوس غرق می‌شوی و در نتیجه زندگی کردن را فراموش خواهی کرد. آنچه که از زندگی تو محافظت می‌کند این است که واقعیت مرگت در رمز و راز باقی بماند. آنچه که وجود و زندگی تو را استحکام می‌بخشد، بی‌خبری از جهان مرگ است.

- آیا بوب را دیده‌ای؟

- جوابی ندارم.

- چرا نمی‌آید مرا ببیند؟

- او جای دیگری رفته.

- کجا؟

- جوابی ندارم، پسر. اما رفتنش یک پایان را نشان می‌دهد، من از بابت آن برای او خوشحالم. تو هم از روی دوستی باید از این بابت خوشحال باشی.

- من او را تا لحظه‌ی پایان مخصوص خودم هرگز نخواهم دید؟

- نه.

- و بعد از آن؟

- جوابی ندارم.

– درمورد تو چه اتفاقی می‌افتد که من تو را می‌بینم، که تو با من حرف می‌زنی و مرا همراهی می‌کنی، اما در مورد بوب این‌گونه نیست؟

– من به‌عنوان روحی که به‌خاطر ناتوانی‌اش در ترک کردن زمین معذب است شناخته شده‌ام.

با گفتن این جمله او از خودش بسیار راضی به‌نظر می‌رسید، انگار که در یک نبرد و پیکار بی‌نظیر توانسته یک عنوان یا یک مدال رشک برانگیز را به دست بیاورد.

– آیا من آن عذاب تو هستم، پدر؟

– ببخشید؟

– این منم که تو را در زمین نگه داشته‌ام؟

– هوم... تصور می‌کنم که بتوان راجع به‌این موضوع قضاوت کرد.

– اما یک روز، تو هم، به نوبه‌ی خودت خواهی رفت؟

– سعی نکن که کرمهای بینی‌ام را بیرون بکشی این کار، به طور متناقضی با یک مرده جواب نمی‌دهد!

من ساکت شدم. او صورت گرفته و چشمان غمگینم را مشاهده کرد، و در مقابل من زانو زد.

– چه داری که به او بگویی پسرم؟

– تو بوب را خواهی دید؟

– شاید، نمی‌توانم هیچ قولی به تو بدهم. در صورت مقتضی من باید چه چیز را برای او بازگو کنم؟

– می‌خواهم از او طلب بخشش کنم.

– چی؟

– از او طلب بخشش می‌خواهم. برای اینکه من توانایی نجات دادن او را نداشتم. و برای اینکه در طول زندگانی‌اش من متوجه نشدم که او دوست من بوده. من از خودم شرم دارم.

پدرم خم شد، می‌خواست مرا ببوسد، اما تصمیمش عوض شد و دست روی شانه‌ام گذاشت.

– من پیغامت را می‌رسانم، هر چند فکر نمی‌کنم که برای بوب چیزتازه‌ای وجود داشته باشد که قبلاً از آن بی خبر بوده باشد. در عوض تو امشب می‌توانی گریه کنی.

– گریه کنم؟ من هرگز گریه نمی‌کنم.

– شرط می‌بندی؟

– من هرگز گریه نمی‌کنم.

– وای به حالت! سر چی شرط می‌بندی؟ چقدر؟

او چطور می‌دانست؟ به زحمت اندک زمانی از ناپدید شدن او می‌گذشت آن هم درحالی‌که داشت پیامی را که برای بوب فرستاده بودم با خودش تکرار می‌کرد که من احساس کردم چشمانم می‌سوزند، سپس؛ بالاتنه‌ام از هق‌هق شروع به تکان خوردن کرد.

به لطف پا در میانی ویتوریا، نجات‌یافتگان قایق مرگبار ما به‌عنوان مهاجران غیرقانونی محسوب نشدند، بلکه به‌عنوان غرق‌شده‌ها و کشتی‌شکسته‌ها به حساب آمدند. ویتوریا کسی بود که همه چیز را در نگاه سیسیلی‌ها تغییر داد. به جای اینکه ما را با دیگر مهاجرین غیر قانونی که توسط ساحلبانان دستگیر شده بودند در یک مرکز قرنطینه مثل مرکز قرنطینه‌ی مالت حبس کنند، آنها مکانی را در اختیار ما گذاشتند تا در آنجا آزادانه رفت و آمد کنیم. بهتر از آن این بود که روستای ویتوریا

نقطه‌ی افتخارآمیزی را در پذیرفتن ما بر طبق مهمان‌نوازی افسانه‌ای جزیره‌ای در تاریخ خودش قرار داد: هر کدام از ما خود را در حالتی دیده بود که یک جای ساده برای خواب هدیه گرفته، یک مبلغ جزئی پول دریافت کرده و مراقبت‌های پزشکی به‌دست آورده. کشیش محلی آذوقه‌ها و مایحتاج را از پیش حامیان و طرفدارانش جمع‌آوری می‌کرد و آنها را بین ما توزیع می‌کرد، و ویتوریا، خانم معلم، یکی از سالن‌های شهرداری را انتخاب کرده بود و در آنجا تلاش می‌کرد ما را با مقدمات ایتالیایی شدن آشنا کند.

افسوس، در وجود من شور و هیجان‌ها در هم شکسته بود. من کاملاً متوجه شده بودم که ایتالیایی‌ها بسیار خوب با ما رفتار می‌کنند، درحالی‌که من با آنها بد رفتاری می‌کردم و در عوض رفتار خوبشان چیزی به آنها نمی‌دادم، من ساکت شده بودم، مبهم و تودار، بدگمان و آماده برای نیش زدن به کسی که دستش را برای یاری به‌سوی من دراز کرده بود.

در زمان یک آزمون آگاهی و هوشیاری، هنگامی‌که کمتر به خودم مغرور بودم، نه تنها به‌خاطر ترک کشورم، از بین بردن مدارکم و از دست دادن دوستم خودم را سرزنش می‌کردم، بلکه بیشتر از همه به‌خاطر اینکه دیگر نمی‌توانستم هیچ کسی را تحمل کنم خودم را سرزنش می‌کردم؛ هنوز هدف من پیدا کردن جایی در جامعه‌ی اروپایی بود، و حالا همین جایی را که به من هدیه می‌کردند رد می‌کردم، ترجیح می‌دادم که در گل فرو بروم، خودم را از این هدف خلاص کنم... آیا بدون شک مرحله‌ی بعدی جنون بود؟

تنها ویتوریا، به‌خاطر توجه عجیبی که نسبت به من نشان می‌داد، سرم را بیرون از آب نگاه داشته بود، و جلویم را می‌گرفت تا در ناامیدی

و افسردگی فرو نروم. گاهی در این کار موفق می‌شد: در زیر گرمای لبخندش من به سعد چالاک، خوشبخت و شجاعی تبدیل می‌شدم که دست به‌این مسافرت زده بود؛ با این وجود، همین که برای چند ساعت او مرا تنها می‌گذاشت و ترکم می‌کرد، افکار غم‌انگیز مرا از پا در می‌آوردند، خلق‌وخویی حُزن‌انگیز قلبم و کارهایم را فلج می‌کرد و از ادامه‌دادنم به زندگی جلوگیری می‌کرد.

پس از اتفاقاتی که در زیر درختان کاج به هنگام مرگ بوب میان ما رخ داد، من بسیار از خودم شرمگین بودم، به‌خاطر اینکه از او خواسته بودم که دیگر چنین اتفاقاتی تکرار نشوند. هرگز.

– نمی‌خواهم از مهمان‌نوازی‌ات سوءاستفاده کنم.

– اما...

– از تو تمنا می‌کنم. من احترامم را نسبت به خودم از دست داده‌ام.

او با حرارت اعتراض می‌کرد چون آن لحظات را ستایش می‌کرد؛ سپس، پس از اینکه من حرف او را تأیید کردم و گفتم که در اصل من هم آرزوی تکرارش را دارم، اما اکنون نمی‌توانم، او برای راضی کردن من شیوه‌های جدیدی را امتحان می‌کرد که من تظاهر می‌کردم آنها را نمی‌فهمم. وقتی‌که این شیوه‌ها حالتی رک و بی‌پرده پیدا می‌کردند، من او را تهدید می‌کردم که اگر این قضیه دوباره تکرار شود، من خانه‌اش را ترک می‌کنم؛ او هم با پذیرفتن درخواست من به موضوع پایان می‌داد.

گذشته، کشوری نیست که به راحتی آن را در پشت سرمان رها کرده‌ایم. من مردد بودم. موقعیت به دست آمده را از دست داده بودم. هر چقدر هم که زبان ایتالیایی را که ویتوریا به من آموزش می‌داد، ستایش می‌کردم، اما استفاده کردن از کلمات مختلف برای نشان دادن اشیاء قدیمی آنها را کمتر واقعی، قانونی و مشروع جلوه می‌داد، بدون طعم،

بدون تاریخ، و بدون خاطرات. جهان نشان داده شده در یک زبان جدید، آن حضور مسلم و قاطعی را که در زبان مادری‌ام دارا بود نداشت.

اگر یک روز صبح، بر حسب اتفاق، دفتر دست‌نوشته‌های ویتوریا را باز نکرده بودم و آن را به‌طرز ماشین‌واری ورق نزده بودم، ممکن بود زودتر از این‌ها سیسیل را ترک کنم.

آن دفتر نوعی دفتر خاطرات خصوصی بود، بدون تاریخ، دفتری که او افکارش را در آن ریخته بود. من آن را از نظر گذراندم. شگفتی مرا تکه‌تکه کرد: در آن دفتر من با ویتوریای زنده، فعال و با اراده روبرو نمی‌شدم، کسی که هر روز صبح یک ساعت و نیم از وقتش را به ورزش ژیمناستیک با رفقای روستایی‌اش اختصاص می‌داد، بلکه در آنجا شخصیتی را می‌یافتم بسیار غمگین، که از جسم مریض احوالش سخن می‌گفت، از تلاش‌هایی که برای او به بهای وظایف روزانه خرج برمی‌داشت، از ترسش از آینده، متنی که با پاراگراف‌های عجیبی مثل این لعاب داده شده بود: «مرگ دوست و همراه من است. من با فکر کردن به مرگ به خواب می‌روم، با این فکر که اگر وضعیتم وخیم‌تر شود، من همیشه خواهم توانست که بر شانه‌های مرگ بیاسایم و در آنجا برای همیشه خودم را از بابت زندگی تسکین دهم.» یا یک چنین چیزی: «هر چقدر بیشتر زندگی‌ام کوچک بشود و تقلیل بیابد، من بیشتر از طبیعت تشکر می‌کنم که مرگ را اختراع کرده است. وقتی‌که خودم را سرشار از تنفر و خشم احساس می‌کنم یا سرشار از درد و رنج، تنها مرگ برایم باقی می‌ماند.»

همان شب، من از ویتوریا خواستم که مرا به‌خاطر بی‌ملاحظه‌گی‌ام ببخشد و راجع به آن چیزهایی که خوانده بودم به من توضیح دهد.

حقیقت بدون هیچ انتظار و صبری برایم خردکننده بود: ویتوریا به یک بیماری درمان‌ناپذیر دچار بود، زوال دستگاه عصبی. ژیمناستیک صبحگاهی در حقیقت یک جلسه‌ی فیزیوتراپی روزانه را پشت خود پنهان می‌کرد که پیشرفت معلولیت او را به تأخیر می‌انداخت اما آن را به‌طور کامل درمان نمی‌کرد. ویتوریا هیچ توهم و تصور غلطی را در خودش حفظ نمی‌کرد: با سرعتی که بیماری او پیشروی می‌کرد، او امید به زندگی کوتاه‌تری را در وجود خودش داشت چون هرگز بیماری در موقعیت او سن چهل‌سالگی را پشت سر نگذاشته بود.

– حالا که این را فهمیدی تو می‌خواهی بروی اولیس؟

– نه.

– چرا، تو هم مثل بقیه مرا ترک خواهی کرد. بالأخره مرا ترک می‌کنی، اصطلاح مبالغه‌آمیزی است، چون‌که حتی هم اکنون هم ما با هم نیستیم.

به این ترتیب من از او خواستم که با هم با ماشین او به آن عمارت کلاه‌فرنگی برویم، زیر درختان کاج، همان‌جایی که پس از مرگ بوب در کنار هم بودیم، و این بار، این من بودم که ابتکار عمل را به دست گرفتم و باعث تسکین‌یافتن او در آغوشم شدم.

از آن روز به بعد نه تنها من دیگر بسته‌ی آذوقه و مایحتاجم را نمی‌گرفتم، بلکه به عاشق مرتب و منظم ویتوریا بدل شدم. رحم و شفقت دوباره مرا بر روی جاده‌ی عشق انداخته بود. در هفته‌های بعد ما با شور و حرارت زندگی را به شیوه‌ای افراطی میان غم و وجد می‌گذراندیم، به‌طوری‌که از درد و رنج در لذت و شادی می‌جهیدیم. در ساعت‌هایی که ما کاهلانه در کنار هم بودیم، او بسیار برای من درد و دل می‌کرد. چرا؟ برای اینکه به‌این کار احتیاج داشت. و برای اینکه من هیچ چیز نمی‌گفتم.

تمایل و اشتیاقم نسبت به او مرا وادار می‌کرد تا او را در آغوش بگیرم، نوازشش کنم، درکش کنم، اما هرگز صحبتی با او رد و بدل نکنم. من که قلبم با سنگفرشی از مهر و موم پوشیده شده بود، ابداً آنچه را که می‌توانسته‌ام برای او نقل کنم در نظر نمی‌آوردم و به این ترتیب من به عنوان عاشقی درستکار اما بی‌صدا و خاموش با او رفتار می‌کردم.

برای سالگرد رسیدن من به سیسیل ویتوریا تصمیم گرفت که یک جشن بر پا کند.

آن روز صبح، او درحالی‌که کز کرده در مقابل من نشسته بود، با صدایی آهنگین از من پرسید:

– به‌این ترتیب اولیس آیا زمانش نرسیده که نام واقعیت را برای من اعتراف کنی؟

– هوم...

– می‌دانم، تو باز هم می‌خواهی ادعا کنی که ابداً اسمت را به‌یاد نمی‌آوری، به این دروغ احترام می‌گذارم، اما فکر می‌کنم که حالا، پس از یک سال من حق داشته باشم که حقیقت را بدانم، نه؟

من با چشمانی کاملاً گشاد شده او را تماشا می‌کردم، خطوط صورت بی‌عیب و نقصش را تماشا می‌کردم، انگشتانم را در موهای بی‌انتهایش فرو می‌بردم و فکر می‌کردم که به‌طرز واضح و عینی می‌بایست من خوشبخت‌ترین مرد روی زمین بوده باشم. با این وجود کلمات دیگری از دهان من خارج شدند:

– اولیس بیشتر به من می‌آید، من به آن انس گرفته‌ام.

این حرف، سرد، خشک و بی‌احساس بود. او پلک زد.

– من دوست دارم که تو خودت را فاش کنی، اولیس، می‌خواهم که به من اعتماد کنی و گذشته‌ات را برایم بازگو کنی.

– این کار چه چیزی را تغییر می‌دهد؟

– این کار به من اجازه می‌دهد تا تو را بیشتر دوست داشته باشم.

– من رفتار کنونی‌ات را کاملاً قبول دارم.

– این نشان می‌دهد که تو مرا دوست داری.

سرم را به‌طرف پنجره برگرداندم؛ آن گفتگو داشت مرا دلخور می‌کرد. او بی‌آنکه صدایش را بالا ببرد، با همان گرمای دلپذیر صدایش، اصرار کرد:

– بله این کار نشان می‌دهد که تو مرا دوست داری، چیزی که هرگز تا به حال به من نگفته‌ای و بالأخره، با گفتن از خودت، تو خودت را همان قدر وقف خواهی کرد که من وقف کرده بودم. راجع به آن چه فکر می‌کنی؟

من به‌طرز نامفهومی غرغر کردم. او گوشم را کشید و درحالی‌که با شادابی از جایش بلند شد نتیجه گرفت:

– به این موضوع فکر کن، اولیس. و امشب به من جوابش را بده.

برای فکر نکردن به این موضوع من جذب مرغ عشقی شدم که در پشت پنجره‌ی نیمه‌باز بر روی ایوان ما جا گیر شده بود و تصمیم گرفته بود که لانه‌اش را آنجا بنا کند.

سپس برای دوش گرفتن بلند شدم. وقتی پاهایم را تمیز می‌کردم، حضور یک نفر را حس کردم. پدرم با خلق و خویی شوخ‌طبعانه در برابرم ظاهر شد:

– پسر، پسر، پسرا اگر مادرت این را می‌دیدا شما یک زوج بی نظیر را تشکیل می‌دهید، آن دختر و تو. تو همانقدر قهوه‌ای هستی که او بلوند

است. باید شما را برای بزرگداشت نوع بشر در یک قفس در موزه‌ای حبس کرد.

- هیجان‌زده نشو پدر. آن موقع که من با لیلا معاشرت می‌کردم، به‌نظرم تو اینقدر با من همدلی نمی‌کردی.

- اشتباه است! من لیلا را هم همین‌قدر دوست داشتم! حقیقتاً! یک دختر خارج از عرف عوام، اصیل، باهوش، دختری که هیچ‌کس مثل او نمی‌توانست سیگار بکشد. با این وجود تو تا به حال آنقدر رنج کشیده‌ای که من امروز بیشتر خوشحال شدم.

- راستی، در سرزمین مردگان تو با لیلا هم برخورد کرده‌ای؟

- نه، هرگز.

- عجیب است.

- بله، عجیب است. باید توضیح داد که او قبل از من مرده است.

- این موضوع چیزی را تغییر می‌دهد؟

- شاید. نمی‌دانم.

او یک جعبه‌ی سبز چرمی را بر روی میز آرایش نشان داد و به من چشمک زد.

- به‌خاطر حلقه تبریک می‌گویم.

- کدام حلقه؟

به دنبال اشاره‌ی او من درپوش جعبه را باز کردم و دو حلقه‌ی نامزدی را در آن یافتم.

۱۱

بعضی اوقات آن اقبال و خوشبختی‌ای که در انتظارش هستیم، با آن اقبال و خوشبختی ای که دیده‌ایم به هم می‌آمیزد و مخلوط می‌شود.

من از روی سستی و ضعف در شب نامزدی‌مان گفته بودم « بله ».

با آنکه من اوقات راحت و آرامی را در کنار ویتوریا گذرانده بودم اما همیشه در آرزوی رفتن بودم. ماندن در سیسیل جزو نقشه‌ام نبود. لندن مرا عذاب می‌داد، لندن مرا به خود جذب می‌کرد، من قرار ملاقات با انگلیس را به خودم وعده داده بودم. تمام آنچه که ممکن بود تا پیش از رسیدن به این مقصود انجام دهم، برای من تنها در حالت نصفه نیمه وجود داشت در حالت «انتظار».

هرچند من در برابر چشم همگان به‌عنوان نامزد ویتوریا ظاهر می‌شدم اما می‌دانستم که تنها شبح آن بودم، خاطره‌ای که برای زمان مشخص و محدودی جسمیت پیدا کرده بود اما به زودی به جوهره‌ی اصلی‌اش بازمی‌گردد، به جوهره‌ی نهایی و قطعی‌اش، به غیاب.

اغلب، وقتی که صدمه و آسیبی را که می‌خواستم به او تحمیل کنم پیش‌بینی می‌کردم، خودم را مهربان نشان می‌دادم، بسیار مهربان؛ لحظه‌ای بعد خونسردی خود را باز می‌یافتم چون تصور می‌کردم که مهر و محبت

زیاد ممکن است هنوز پرواز مرا برای ویتوریا بسیار غیر قابل درک و دردناک بکند؛ به این ترتیب خودم را سخت نشان می‌دادم، بسیار سخت و بی رحم. خلاصه اینکه، به تدریج که در این وضعیت پیش می‌رفتم که کسانی ازدواجم را باور داشتند حال آنکه خودم از عزیمت و رفتنم با خبر بودم، در پیدا کردن یک رفتار مناسب با این وضعیت مشکل داشتم.

گاهی اوقات از خودم می‌پرسیدم که آیا ممکن است ویتوریا برنامه‌ی مرا حدس نزده باشد؟ در سکوت، چشمانش مثل یک معما مرا تماشا می‌کردند، به‌نظر می‌رسید که سرش توسط سؤال‌هایی که لب‌هایش در خود نگه داشته بودند منقلب می‌شد، دستش به‌طرز مبهمی مرا نوازش می‌کرد، در جستجوی نقطه‌ای که بتواند بر روی آن نقطه تکیه کند و آزادانه حرف‌هایش را بگوید.

از همان ابتدا من فهمیدم که بیشتر غم ما را به هم زنجیر کرده تا شادی. این خوشبختی نبود که ما را به هم پیوند داده بود، بلکه بدبختی بود: من در کنار او به سر می‌بردم تا از این طریق غم و اندوهی را که به‌خاطر مرگ بوب داشتم از بین ببرم و به دیدار او می‌رفتم تا تنها از افکار سیاهم فرار کنم، همچنین، از آن روزی که ویتوریا مرا بر روی سواحل خور نجات داده بود، من او را به‌عنوان پناهگاهی در برابر طوفان در نظر می‌گرفتم؛ از آن طرف، ویتوریا از من پذیرایی می‌کرد تا تنهایی‌اش را بشکند، متعصبین و سنت‌گرایان را عصبانی کند، سنت‌های خانوادگی که افراد کاملاً همسان و یک جور را به هم پیوند می‌دادند بشکند، و به‌ویژه جسم رنج کشیده‌اش را با جسمی که لذت می‌برد مبادله کند. از دو طرف، من این احساس را داشتم که بیشتر دلایل منفی برای احساسات و عشق ما وجود داشت تا دلایل مثبت: ما همدیگر را «دوست داشتیم تا... نداشته باشیم»، مثل دو نجات یافته، با نیرویی که از افسردگی

به‌دست می‌آورند، ما همدیگر را دوست داشتیم تا دیگر فکر نکنیم، تا دیگر زمان را از دست ندهیم. ما هر دو در انتظار آن چیز دیگری بودیم که هر کداممان بتواند به آن یکی بدهد.

زمانی‌که من مطمئن شدم دیگر کلماتی را که بیانگر فکرم هستند در اختیار دارم، دوباره دارایی‌های کم مایه‌ام را جمع کردم – یعنی همان پتوی مادرم که آن را شش ماه پس از غرق شدن قایق پیدا کرده بودم، امواج آن را روی نوک یک صخره انداخته بودند – و با خطی بد یک نامه نوشتم و آن را بر روی تخت جایی که دیده شود گذاشتم.

«ویتوریا،

برخی داستان‌های عاشقانه، زیبایی‌شان را از این مسأله می‌گیرند که ناپایدار و گذرا هستند؛ مردم از آنها چیز بیشتری را طلب می‌کنند، اما آن داستان‌ها ناراحت می‌شوند، اخم می‌کنند، و بی‌ریخت می‌شوند. مثل اسب‌های وحشی که تنها برای مدت کمی تند می‌دوند، آنها با تاخت‌های آزادانه می‌درخشند، اما همین‌که بر پشت آنها بار می‌گذاریم از نفس می‌افتند.

رابطه‌ی ما هم این‌چنین است، اگر بخواهیم آن را به‌عنوان یک هوس در نظر بگیریم، شگفت‌انگیز است اما اگر بخواهیم آن را تا سر حد ازدواج پیش ببریم، متزلزل می‌شود. زمانی‌که من برای مدت کوتاهی در کنارت هستم احساس خوشبختی می‌کنم، اما وقتی که تصور می‌کنم می‌خواهم زندگی‌ام را با تو قسمت کنم، شرمگین می‌شوم از اینکه جای مردی را اشغال می‌کنم که می‌تواند تو را کاملاً دوست داشته باشد و تنها و تنها تو را دوست داشته باشد.

چون من یک زن را دوست دارم، اما آن زن تو نیستی. اسمش لیلا است. او مرده.

و حالا؟ متأسفم ویتوریا، این لیلا با اینکه رفته، اما هنوز با قدرت در وجود من زندگی می‌کند، آن قدر حضور دارد که هنوز هم عشق مرا اسیر خودش کرده. این من نیستم که قدرت گسترده کردن یا نکردن رابطه‌ی میان ما را دارد، بلکه لیلا است که این کار را می‌کند. با این وجود فکر می‌کردم که با دیدن تو شاید بتوانم این قید و بند را رها کنم. اما اشتباه بود. لیلا است که همیشه تصمیم می‌گیرد.

من می‌خواهم بروم، ویتوریا. اگر تو خوشی و لذت من بودی لیلا قسمت و سرنوشت من است.

من همان قدر علاقه‌مند و دلبسته‌ی تو هستم که می‌توانم دلبسته‌ی زن زیبای دیگری باشم، زن زیبایی که باهوش و سخاوتمند است و من به او تمایل دارم، به او احترام می‌گذارم و برایم عزیز است.

اگر من فردا بروم، ممکن است ما با یکی از زیباترین خاطراتمان به زندگی ادامه دهیم. اگر بمانم، ما زوج ناتمام و ناقصی را مشاهده خواهیم کرد، که در حال حاضر، در پشت لذت‌ها و خوشی‌هایشان پنهان می‌شوند.

تنها با رفتن من، این یک سال مملو از خوشبختی از بین نخواهد رفت بلکه مثل یک فانوس دریایی در زندگی‌مان خواهد درخشید؛ در این موقعیتی که من در جا می‌زنم ممکن است بدبختی و بداقبالی لانه کند چون مگر که هنرمند بزرگی باشیم در غیر این‌صورت نمی‌توانیم یک موقعیت موقتی را جاودانی کنیم.

مرا به‌خاطر اشک‌هایی که این کلمات به بار خواهند آورد ببخش، اما ترجیح می‌دهم که تو به‌خاطر غیابم گریه کنی تا به‌خاطر حضورم. من تو

را همانقدر که می‌توانم دوست داشته باشم دوست دارم و مطمئناً نه به اندازه‌ای که شایسته و سزاوار آن هستی.

با وجود همه‌ی اینها همیشه به‌یادت هستم،

سعد سعد.»

برای اولین و آخرین بار من اسمم را به او گفتم.

با گذشتن از مقابل آینه‌ی اتاق، دیدم که سر و وضعم به اندازه‌ی کافی برای مسافر سرراهی بودن مناسب است، و موهایم را شانه کردم.

– چرا رفتن پسر؟ اگر موضوع عبارت از زندگی کردن است و دقیقاً زندگی کردن، تو می‌توانی اینجا زندگی کنی.

– من باید بیشتر از این را بخواهم.

– چی؟

– نمی‌دانم.

– اگر قضیه دوست داشته شدن است، تو را اینجا دوست دارند. این جنون تغییر مکان دادنت سر از پوچی در می‌آورد. می‌ترسم که یک عادت بد به تغییر مکان پیدا کرده باشی و با وجود تمام واقعیت‌ها تو خواب و خیال‌ها را ترجیح بدهی.

– من می‌خواهم به جایی بروم که خواسته و میلم در آنجا اقامت دارد، به لندن. و از آن گذشته من هر چیزی را که تصادف و تقدیر برایم بیاورد نمی‌توانم تحمل کنم. من یک هدف را برای خودم تثبیت کرده‌ام و تا موقعی که به آن دست نیافته‌ام آرامش ندارم، هیچ توقفگاهی وجود نخواهد داشت.

– خیلی خوب به هر شکل من به دنبالت می‌آیم. کمی ژل به‌طرف راست موهایت اضافه کن.

– ممنون.

چند ساعت بعد به لطف دو ماشین پی‌درپی که به من در پیمودن راه کمک کردند، من در بندر پالرم سوار کشتی شدم.

می بایست راهی برای ترک سیسیل پیدا می‌کردم بی‌آنکه مجبور باشم مدارکی را که ابداً در اختیار نداشتم تهیه کنم و بی‌آنکه چند یورویی را که نیکوکاری روستاییان به من اعطا کرده بود خرج کنم.

کف کفشم را بر کف اسکله می‌کوبیدم و مشاهداتم را افزایش می‌دادم، سعی می‌کردم که یک نقشه بکشم. درحالی‌که بارگیری یک بارکش مخصوص حمل ماشین را بررسی می‌کردم، صدایی در پشت سرم طنین‌انداز شد:

– تو، پسرم، تو دنبال حمل و نقل پنهانی و مجانی هستی، نه؟

وقتی برگشتم یک غول سیاه را در برابرم یافتم، توده‌ای از گوشت و ماهیچه که در یک شلوار نایلونی طلایی رنگ و یک پلوور قرمز آب نباتی بی‌آستین که مخصوص کارگرهای بارانداز است جاسازی شده بود و چهار ساعت مچی بدلی لوکس طلایی را به‌دست چپش بسته بود که سه تای آنها دایره‌ای شکل بود و یکی‌شان مربعی. درحالی‌که بر روی یک کلاف طناب مخصوص بستن قایق ولو شده بود با دندان‌های بسیار پراکنده به من لبخند می‌زد.

به رسیدن به قاهره فکر می‌کردم و مشاجره‌ام با بسویکر را در مقابل دفتر سازمان ملل به‌یاد می‌آوردم و نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم تا به این فکر نکنم که سرنوشت، این بار در حاشیه‌ی بارانداز، تناسخ بوب را برایم فرستاده است. من جواب لبخند غول را دادم بی‌آنکه خواسته باشم در پاسخم کلکی سوار کنم.

- درست فهمیدی.

- آه!

- تو نقشه‌ای داری؟

- آره.

- چه نقشه‌ای؟

- دلیلی نمی‌بینم که نقشه‌ام را به تو بدهم.

- به نام دوستی.

- تو دوست من نیستی.

- نه هنوز.

- و نمی‌دانم چطور و چرا می‌توانی دوست من باشی.

- بخیل!

او که از جسارت خونسردانه‌ی من جا خورده بود، از خنده منفجر شد. من به او پیشنهاد دادم که برای شام خوردن همراه من بیاید، با این توضیح که «من دعوتت می‌کنم»؛ او هم به این پیشنهاد من پاسخ دندان‌شکنی داد و گفت که او همیشه وقت برای اختصاص دادن به دوست آینده‌اش دارد.

لئوپولد - اسمش این بود — از ساحل عاج می‌آمد. پس از سختی‌ها و مصائبی متفاوت از سختی‌ها و مصائب من، اما به همان اندازه دشوار و پیچیده، او می‌خواست به پاریس برسد. بعد از خوردن دومین دیس غذا به من اعلام کرد:

- من فیلسوف هستم.

- فارغ‌التحصیل فلسفه؟

– نه، چطور چنین چیزی می‌خواهی من وقت و فرصت درس خواندن نداشتم. می‌بایست نان خانواده‌ام را می‌دادم. به‌علاوه حتا با اینکه همه جا در حال دوندگی هستم باز هم نمی‌توانم مایحتاجم را تأمین کنم.

– پس چرا ادعا می‌کنی که فیلسوف هستی؟

او با تعجب گفت:

– چون که برای زندگی کردن به شکلی که من تا به حال زندگی کرده‌ام باید فیلسوف بود. پیش از این، به عنوان یک ساحل عاجی و امروز به عنوان یک مهاجر غیر قانونی. رؤیای من، فیلسوف شدن در پاریس است.

– تحصیل فلسفه در پاریس؟

– تو هر لحظه با این داستانهایت راجع به درس و مدرسه و دانشگاه چه می‌خواهی به من بگویی؟ فیلسوف در پاریس یعنی اینکه من فلسفه‌ام را بر روی آسفالت و سنگفرش پاریسی‌ها پیاده می‌کنم.

– مثلاً زیر پل‌ها؟

– خودش است.

– با بی‌خانمان‌ها؟

– بالأخره قضیه را گرفتی! چون‌که، اگر آنها، بی‌خانمان‌ها، به قله‌ی فلسفه نرسیده‌اند، پس من هم هیچ چیز راجع به فلسفه نمی‌دانم.

من پذیرفتم. لئوپولد با ولعی تمام نشدنی به خوردن و حرف زدن ادامه می‌داد.

– می‌بینی، من دقیقاً می‌خواهم به دنبال یک جای کوچک و آرام در فرانسه بگردم، و اگر پای مدارک در میان نبود نه می‌خواهم فرانسوی باشم، نه اروپایی. چون‌که صادقانه بگویم من هرگز نخواهم توانست روحیه‌ی آنها را به خود بگیرم.

– روحیه‌ی اروپایی؟

– آره. من خیلی مهربان، خیلی شکمو و خیلی ساده هستم، زندگی را دوست دارم، صلح و آرامش را دوست دارم. من مثل آنها نمی‌توانم جنگ را ستایش کنم.

– شوخی می‌کنی؟

– هوشیار باش رفیق! اروپایی‌ها کشتار و قتل‌عام را می‌پرستند، آنها عاشق بمب‌ها و باروت هستند. مدرک؟ آنها سی‌سال تمام یک جنگ راه می‌اندازند، آنها از صبر کردن زیادی حالشان بد می‌شود. حتا در زمان صلح هم تنها موسیقی نظامی دوست دارند. وقتی که طبل‌ها طنین‌انداز می‌شوند و شیپورها سرودهای ملی شان را شروع می‌کنند، اشک در چشم‌هایشان دارند، تو بگو... آهان، آنها شروع به گریه می‌کنند، سرشار از احساسات می‌شوند، ممکن است فکر کنیم که دارند به یک ترانه‌ی عاشقانه گوش می‌کنند. نه واضح است، آنها جنگ و نبرد و فتح کردن را دوست دارند. و بدتر از آن آیا می‌دانی چرا اروپایی‌ها جنگ راه می‌اندازند، می‌کشند یا خود کشی می‌کنند؟ به‌خاطر ملال. برای اینکه آنها هیچ آرمانی ندارند. آنها جنگ راه می‌اندازند تا از ناامیدی بگریزند، آنها جنگ راه می‌اندازند تا خودشان را احیا کنند.

– تو مبالغه می‌کنی. اروپا شصت‌سال است که در صلح زندگی می‌کند.

– دقیقاً! زمان زیادی است که آنها خودشان را از جنگ دور نگه داشته‌اند: امروز جوانان آنها در مرز خودکشی هستند، نوجوان‌هایشان به دنبال شیوه‌های سر به نیست کردن خودشان می‌گردند.

– نه، آنها تغییر کرده‌اند. در این لحظه همه چیز خوب است.

- بله، همه چیز خوب است برای اینکه سینما و تلویزیونی وجود دارد که هر روز مقدار کمی وحشت به آنها تحویل می‌دهد، اجساد، خون، زخمی‌های تخلیه شده، انفجارها، ساختمان‌های ویران شده، سربازان کمین کرده، والدین سربازان که گریه می‌کنند اما موقر و متین. همه‌ی اینها به آنها کمک می‌کردند تا در انتظار کشتار زیبای بعدی باشند.

- ممکن است این مرا متعجب کند که تو با یک اروپایی مجاب شده و مطمئن با چنین تصویری که از او ترسیم کرده‌ای برخورد می‌کنی.

- طبیعتاً! اروپایی‌ها نمی‌دانند که این‌گونه هستند. چرا؟ چون برای بررسی کردن رفتار خودشان، آینه‌ای تحریف‌کننده را اختراع کرده‌اند: روشنفکرها. یک ترفند نبوغ‌آمیز: آینده‌ای که تصویر دیگری از آنها به‌شان تحویل می‌دهد! بازتابی که به آنها اجازه می‌دهد تا بی‌آنکه خودشان را ببینند، خودشان را ببینند! اروپایی‌ها روشنفکرها را می‌پرستند، آنها به روشنفکرها شهرت، ثروت و نفوذ و اعتبار هدیه می‌کنند، چون‌که روشنفکرها هم به اروپایی‌ها این احساس را می‌دهند که آنها این جوری که هستند، نیستند، بلکه جور دیگری هستند: صلح‌طلب، انسان‌دوست، برادروار و آرمانگرا. این شغل لعنتی روشنفکری! هر چه پول بدهی همانقدر آش می‌خوری. اگر نمی‌خواستم که در پاریس فیلسوف شوم، کاملاً دوست می‌داشتم که روشنفکر شوم. اروپایی‌ها به لطف روشنفکرهایشان می‌توانند به آسودگی در یک جهان دوگانه زندگی کنند: از صلح صحبت می‌کنند و جنگ راه می‌اندازند، عقلانیت و خردگرایی را خلق می‌کنند و با تمام نیرو آدم می‌کشند، آنها حقوق بشر را ابداع می‌کنند و شمار زیادی از دزدی‌ها، الحاق‌ها و کشتارها را در تمام طول تاریخ بشری مرتکب می‌شوند. مردم خنده‌داری هستند این اروپایی‌ها، دوست

من، مردم خنده‌داری هستند، مردمی که سرشان با دست‌هایشان ارتباط برقرار نمی‌کند.

– و با وجود این، تو می‌خواهی که در اینجا زندگی کنی رفیق؟

– بله.

در طول سه روز و سه شب ما، لئوپولد و من، یکدیگر را ترک نکردیم.

حوالی نیمه‌شب، لئوپولد که از نوشیدنی‌ها و جر و بحث گرم شده بود و خون با جوش و خروش در تمام رگ‌هایش جریان داشت، سر جایش آرام نمی‌گرفت و احساس می‌کرد که به اغوا کردن زن‌ها احتیاج دارد. از آن زمان به بعد دیگر هیچ چیز ابداً نمی‌توانست جلوی او را در مورد رسیدنش به کسانی که خود را به نمایش می‌گذاشتند بگیرد. و عجیب‌تر این بود که لئوپولد، در زیر لباس‌های جیغش به رنگ قرمز روشن و زرد، با زنجیرها و دستبندهای بدلی و پر زرق و برقش، اشیاء زینتی مربوط به رپ‌خوان‌ها، در میان کفش‌های طلایی‌اش و کلاه نقره‌ای‌اش، در لباس‌های خنده‌داری که در قیاس او را شبیه راهبی می‌کرد که لباس‌ها مبدل از مُدافتاده‌ی برزیلی پوشیده باشد، باز هم می‌توانست توریست‌ها را اغوا کند و به هدفش برسد.

وقتی‌که از پیش آنها بازگشت، با چشم‌های قرمز و کله‌ای در شرف انفجار به‌طرف من برگشت.

– می‌دانی چیست؟ می‌خواهیم آنها را منکوب کنیم، اروپایی‌ها را، می‌خواهیم برایشان بچه درست کنیم، ما سیاه‌ها، عرب‌ها، آسیایی‌ها، برای اینکه ما بیشتر از آنها این کار را انجام می‌دهیم، بهتر از آنها، برای اینکه ما بچه‌ها را دوست داریم و برای اینکه ما بیشتر بچه درست می‌کنیم. روزی می‌رسد که دیگر تعداد زیادی از آنها باقی نمی‌ماند، از اروپایی‌ها!

– چرا البته، تو و من خواهیم بود. یا حتا بیشتر، دو رگه‌های تو خواهند بود، چون به‌نظر می‌رسد که تو می‌خواهی این سیاره را دوباره پر کنی.

– پسران و دختران من در همه جا؟ تو می‌گویی که این بهتر خواهد بود؟

– وقتی می‌شنوم که تو در ملاعام تا این حد پرت و پلا می‌گویی، زیاد هم از بابت آن مطمئن نیستم.

به تدریج که او نظریه‌هایش را در مورد اروپایی‌ها یی که او را مسحور می‌کردند تهیه می‌کرد، ذره‌ذره نقشه‌ی فرارش را برای من برملا می‌کرد. برای ترک کردن سیسیل ما می‌بایست سوار بارکشی می‌شدیم که اتومبیل‌ها را از این‌طرف آب به آن‌طرف می‌برد؛ با این وجود برای جلوگیری از پرداخت پول یا نشان دادن مدارکی که اصلاً در اختیار نداشتیم به یک خودروی حمل جهانگردها احتیاج بود تا ما بتوانیم خودمان را در گوشه‌ای از آن پنهان کنیم. برای این کار ما تمام روزمان را صرف بررسی ملیت مسافرها می‌کردیم، در جستجوی اینکه کدام دسته به ما اجازه‌ی محقق کردن نقشه‌مان را می‌دهند.

– بهترین حالت این است که سوئیسی‌های کوچولو را بلند کنیم.

– ببخشید؟

– سوئیسی‌های کوچولو. یک خانواده‌ی مو زرد، ثروتمند، ملبس به کتان سفید، جای گرفته در وسیله‌ی نقلیه‌ای که به طول یک کامیون است، خانواده‌ی آرمانی که در آن پدرها و مادرها لبخند می‌زنند و فرزندان همیشه خاص و ویژه هستند، یک مشت مرفه که کودک شیرخوارشان از همان اول یک رایانه‌ی جیبی دارد و جنینشان یک کارت اعتباری طلایی. همان‌هایی که پلیس برایشان آرامش فراهم می‌کند. همان‌هایی که آنقدر

اشتباه می‌کنند که هرگز ضربه‌های پیچیده را تصور نمی‌کنند. حالا برایمان پیدا کن سوئیسی‌های کوچولو را! البته توجه: سوئیسی‌های کوچولو و نه سوئیسی‌ها. برای اینکه فرض بگیر اگر در تمام طول این قاره، ما در صندوق عقب آنها محبوس بمانیم، در سوئیس هیچ‌کس ما را نمی‌خواهد. آنها مرزهایشان را با دریاچه‌ها، کوه‌ها، گمرک‌ها، سگ‌ها، پلیس و همه و همه می‌بندند! یادت باشد کشورهای دیگر اروپایی آنقدرها آزاد و رها نیستند که ما بر روی مرزهایشان قلقلکشان بدهیم.

من گفتم:

– این منطقی است که وقتی کسی سرزمینی دارد مراقبش باشد.

– در این قرون اخیر، اروپایی‌ها کمی به هر جایی رفتند، کمی با هر جایی تجارت راه انداختند، کمی در هر جایی حفاری کردند، کمی در هر جایی ساختند و تولید کردند، کمی در هر جایی باز تولید و تکثیر کردند، کمی در هر جایی مستعمره‌سازی کردند و حالا ناراحت می‌شوند که ما پیش آنها بیاییم؟ اما من راجع به این موضوع به گوش‌هایم باور ندارم! اروپاییان آمدند تا بی‌شرمانه سرزمینشان را در سرزمین ما گسترش دهند، نه؟ این آنها بودند که شروع به تغییر مکان دادن مرزهایشان کردند. حالا نوبت ما است و آنها باید به ما عادت کنند، چون همه دارند پیش آنها می‌آیند، آفریقایی‌ها، عرب‌ها، لاتینی‌ها، آسیایی‌ها. من، برخلاف آنها، با اسلحه‌ها، سربازها، مبلغین مذهبی و هیأت‌های درباری از مرز عبور نمی‌کنم تا زبان، قوانین و مذهبشان را تغییر دهم. نه، من جایی را اشغال نمی‌کنم، نمی‌خواهم در جایی تغییر شکل ایجاد کنم، من دقیقاً می‌خواهم فضای کوچکی را برای چمباتمه زدن در آن پیدا کنم. بیا، آیا آنها سوئیسی‌های کوچولو نیستند؟

PersianPDF.com

او خانواده‌ای آراسته را که داشتند در بارکش اتومبیل، دو وسیله‌ی نقلیه‌ی بسیار بزرگ تفریحی را پارک می‌کردند به من نشان داد.

– آنجا تو باید جایی برای خودت پیدا کنی.

– تو نمی‌آیی؟ شاید آنجا جایی برای دو نفر وجود داشته باشد.

– نه، من تکان نمی‌خورم.

– چی؟ تو نمی‌خواهی در پاریس فیلسوف شوی؟

– چرا، چرا. اما نه به‌این زودی. فعلاً در پالرم فیلسوف می‌شوم. من به افرادی مثل تو کمک می‌کنم. احساس می‌کنم که در اینجا بسیار سودمند هستم.

– اما...

– گوش کن دوست من، در نوع بشر تنها دو دسته آدم وجود دارد: آنهایی که خودشان را سرزنش می‌کنند و آنهایی که دیگران را سرزنش می‌کنند. تو به دسته‌ی اول تعلق داری؛ تو به‌سرعت جلو می‌روی و اگر به نتیجه نرسی تنها خودت را مقصر می‌دانی. من، بدبختانه، باعث بزرگ‌تر شدن گلّه‌ی آن دسته‌ی آخر می‌شوم، انسان‌هایی از جنس دلخوری و رنجش، کسانی که تمامی کره‌ی زمین را به باد انتقاد می‌گیرند. من خیلی زیاد استدلال می‌کنم، اما کم عمل می‌کنم.

– خیلی خب ساکت شو، کیفت را بردار و دنبالم بیا.

– بگذار من در آرامش باقی بمانم! بپر توی صندوق سوئیسی‌های کوچولو. معطل نکن وگرنه گندش در می‌آید.

حدس زدم که او حق دارد: اگر بیش از آن منتظر می‌شدم، خدمه‌ی بارکش دو اتومبیل را سوار می‌کردند.

– لئوپولد، چرا به من کمک کردی؟

– برای اینکه تو دوستم هستی. و بعد هم به‌خاطر اینکه در طول چندین روز تو مرا به نوشیدن و خوردن مهمان کردی.

– لئوپولد فکر می‌کنم که تو نخواهی رفت.

– آه تو این را فهمیدی! می‌دانستی که واقعاً دوست من هستی؟

پس از آنکه به لئوپولد نگاهی انداختم، به ساعت‌های بدلی‌اش، جواهرات پر زرق و برق و بدلی‌اش، لباس‌هایش که طرح‌هایی از این جهان را بر روی خود داشتند، این جهانی که او می‌پرستیدش، از آن متنفر بود و بی‌شک هرگز به آن ملحق نمی‌شد، من به‌سرعت به سمت نزدیک‌ترین خودرو رفتم و سریدم پشتش، میان صندلی جلو و صندلی بچه‌ها، چند ساک مسافرتی بزرگ را روی خودم قرار دادم که مرا پنهان می‌کردند. منتظر شدم.

یکی از خدمه سوار وسیله‌ی نقلیه شد و آن را به سوی پل کوچکی که بارکش در کنار آن پهلو گرفته بود راند، و آن را در پارکینگی که شکم آهنی کشتی باری را اشغال کرده بود پارک کرد.

من چند ساعتی بدون حرکت باقی ماندم، سپس، بعد از یک صدای قل‌قل بزرگ و صدای گوش خراش یک آژیر این کف بارکش بود که شروع به تکان خوردن کرد.

بارکش می‌خواست به راه بیفتد و دماغه‌اش را به‌سوی ناپل گرفت.

در سرم با سرعتی دیوانه‌وار دعاها و توجهات علمی راجع به طول بدنه‌ی بارکش و توانایی‌اش برای مقاومت در برابر طوفان به‌دنبال هم می‌آمدند. به عبارت دیگر من وحشت کرده بودم.

۱۲

در ناپل، کافی بود تا با گشتن در اطراف ایستگاه به شبکه‌ها و کسب و کارهای پنهانی و مخفیانه نفوذ کنی. اگر کسی دنبال چیزهای شگفت‌انگیز می‌گشت، می‌توانست آنها را در اطراف ایستگاه تهیه کند؛ اگر کسی دنبال چیزهای مبتذل می‌گشت، می‌توانست آنها را در اطراف ایستگاه گیر بیاورد؛ اگر کسی دنبال مردان مزدور یا مجانی می‌گشت می‌توانست آنها را از اطراف ایستگاه جمع‌آوری کند؛ اگر کسی در پی کارهای غیرقانونی بود، می‌توانست سردسته‌ها و عمّال این‌طور کارها را در اطراف ایستگاه از مخفی‌گاهشان بیرون بکشد. آه آنجا بهشت نبود، ایستگاه ناپل و دقیقاً ورودی بدون بلیط جهنم بود: زن‌ها در آنجا زشت بودند، مردها خسته، خپله‌ها تحقیرآمیز، کارفرماها نفرت‌انگیز، حقوق‌ها کم و ناچیز و مواد مخدر مرگبار و کشنده. در ایستگاه ناپل همه چیز یافت می‌شد، اما کاملاً خراب شده، تباه شده و توسط پوچی و نیستی خورده شده.

پس از چند روز تحقیق پنهانی، من در آنجا با قاچاقچی‌های انسان روبرو شدم که آنها هم، کفش‌های لعاب‌دارشان را در میان ساختمان‌ها با خود این‌طرف و آن‌طرف می‌کشاندند و در توضیح دادن شرایطشان به من درنگ نمی‌کردند.

درمقابل چهار تا پنج ماه حقوق رایج، آنها انتقال تا دریای شمال را تضمین می‌کردند، خواه برای این کار عبور از دو کشور لازم بود – ایتالیا و فرانسه – خواه گذشتن از دو مرز، مرز فرانسه و مرز بلژیک. پس از آن، مجبور می‌شدی آنجا از عهده‌ی کار با رابط‌های دیگر بر بیایی تا به انگلستان برسی.

در میان ما، متقاضیان فرار، به‌ندرت کسانی پیدا می‌شدند که حتا همین مبلغ را هم در اختیار داشتند. مشکلی نیست! اگر ما آن مبلغ را در اختیار نداشتیم قاچاقچی‌ها به ما پیشنهاد می‌دادند که آن را به دست بیاوریم. مثل یک آژانس مسافرتی آنها یک بسته‌ی کامل را به ما عرضه می‌کردند: چند ماه کار در برابر تغییر مکان وعده داده شده.

من در حدس زدن این موضوع که در پشت این مردانی که با ما برخورد می‌کردند مافیا می‌پلکد، درنگ نمی‌کردم.

– همیشه مدرن و در کمین بازارها و معامله‌های جدید! مافیا حس کرده است که پولی برای تیغ زدن پیش مهاجرین غیر قانونی وجود دارد. نبوغ کسب و کار و تجارت، چنین چیزی است پسرم: فهمیدن اینکه می‌توان همانقدر سکه‌ی طِلا از فقیرها به دست آورد که از پولدارها.

پدرم زمانی‌که من داشتم قوزک پایم را تمیز می‌کردم در برابرم ظاهر شد، نشسته بر روی یک نرده‌ی آهنی تهویه، در یک کوچه‌ی تنگ بد بو.

– من باید چکار کنم پدر؟

– پسر تو از من پند و نصیحت می‌خواهی؟ اصلاً ممکن است به آنها گوش کنی؟ صادقانه بگویم چه وقاحتی! در طول این سال‌ها به دلخواه خودت هر کاری کردی و حالا که به لبه‌ی پرتگاه رسیدی از من مشورت می‌خواهی... من هیچ جوابی ندارم.

– هیچ جوابی نداری؟ یعنی اینکه با من موافقی.

پس از بررسی کردن پیشنهادات و متوجه شدن اینکه پیشنهادات به یک اندازه ارزش دارند – چه رقبا یک قرارداد پنهانی بسته بودند که هیچ کس قیمت‌ها را نشکند و چه مافیا همه چیز را تحت کنترل داشته است – من با یکی از آن پیشنهادات رابطه‌ی دوستانه برقرار کردم.

در طول هفته‌های بسیار من برای یک آهن‌فروش کار می‌کردم، برای یک آهن‌فروش عجیب. او یک دفتر کار رسمی داشت، اما بخش اصلی فعالیت‌هایش در بیرون از محدوده‌ی قانون به وجود می‌آمد. شب هنگام، سرکارگرها ورودی انبارها را می‌شکستند، جایی‌که، به‌طور مخفی در طول ساعت‌های بسیار، دو مرد مطمئن در آنجا آژیرهای خطر، دوربین‌ها و خطوط تلفن را قطع می‌کردند؛ ما کارگران ساده، مجبور بودیم که بدون هیچ نوری و بدون صدا، میزها و روی‌های ساختمان‌ها را بلزدیم، ذخایر را خالی کنیم و قسمت‌های از پیش نصب شده را بکنیم؛ در ساعت پنج صبح ما اموال مسروقه را در کامیون زردی که می‌رفت تا این چند تن مواد اولیه را در چند ده کیلومتر بالاتر بفروشد، بارگیری می‌کردیم. گاهی، زمانی‌که ما انبارهای اصلی را از دست می‌دادیم، در روزهای یکشنبه به کارخانه‌های سازنده‌ای که این مواد اولیه را انبار می‌کردند دستبرد می‌زدیم. دفعات دیگر، زمانی‌که کمبود مواد تهدیدکننده می‌شد، رئیسمان ما را به حومه‌ی شهر می‌فرستاد، و در آنجا وقتی که تاریکی فرا می‌رسید ما سقف‌های اقامتگاه‌های ییلاقی پرت افتاده را تکه‌تکه می‌کردیم.

از اولین دزدی به بعد، من دیگر اخلاقیاتم را فاکتور گرفتم. با توجه به اینکه ضرورت و نیاز قانون خودش را می‌سازد من هرگز به قربانی‌ها فکر نمی‌کردم، به آن اقداماتی که حق دیگران را سلب می‌کرد، به کارخانجات لخت شده و حتا دست کم به افرادی که خانه‌هایشان را

بدون سقف می‌یافتند. من سخت کار می‌کردم، اما پول کمی به دست می‌آوردم و دندان‌هایم را به هم فشار می‌دادم.

گه‌گاهی، درحالی‌که خودم را در حمام عمومی با آب گرم و صابون می‌شستم، از هوس‌بازی‌های سرنوشت متعجب می‌شدم؛ در طول چند ثانیه متوجه شدم که عراق و بی‌عدالتی‌های آن را ترک کرده‌ام تا خودم را در ناپل به‌گونه‌ای بیابم که توسط مافیا استثمار شده ام.

– من خوشحالم که برای لحظه‌ای متوجه این موضوع شدی پسرم، جسم جسمم، خون خونم، هوشیاری تو، حتا در حال فرار، حتا مخفیانه و پنهانی، هنوز وجود دارد.

پدرم اغلب از چنین لحظه‌هایی استفاده می‌کرد تا درس‌هایش را به من تجویز کند.

– سلام پدر آن بالا اوضاع خوب است؟

– خیلی خنده‌دار است. فکر می‌کنی که آن افراد پای قراردادشان می‌مانند؟ تو را فریب نمی‌دهند؟

– من یقین دارم که همین آدم‌های متقلب به محض اینکه معامله‌ای را به تو پیشنهاد کردند، شرافتمندانه پای قول و قرارشان می‌ایستند.

– می‌بینم: حرف تبهکارها یکی است برای اینکه آنها همین یک حرف را دارند!

– دقیقاً. چون آنها هیچ چیزی را امضا نمی‌کنند، حرف‌هایشان به اندازه‌ی تمام قراردادهای نوشته شده می‌ارزد.

– بس کن، پسر، الان است که بالا بیاورم. شرف طایفه‌ی دزدان! پایبندی به عهد! احساسات‌گرایی جنایت! رحم کن و این حرف‌ها را تمام کن! این پست‌فطرت‌ها از بدبختی تو استفاده می‌کنند تا جیب‌هایشان را پر کنند، و تو می‌خواهی که من تشویقت کنم؟

او درحالی‌که مرا معاینه می‌کرد، اخم کرد.

– تو دوام می‌آوری پسر؟

– بله.

– مطمئنی؟

– بله.

– برای اینکه مراقب پاهایت هستی، اما دست‌هایت را دیده‌ای؟ زخمی هستند. بریده بریده شده اند. دست‌هایت بیست سال از سنت زیادتر نشان می‌دهند، تو ابداً دست‌هایی مثل دست‌های من نداری. دست‌های مرا یادت می‌آید پسر؟

– آنها بسیار زیبا بودند پدر.

– باید اعتراف کنم که من هرگز آنها را خراب نکردم: ورق زدن کتاب‌ها، نوازش کردن مادرت، نازکردن دخترهایم...

– سیلی زدن به پسرت.

– آه، فقط یک بار.

– دوبار، البته خودم دنبالش بودم.

– اگر می‌دانستی که چقدر دوستت داشتم پسرم، و آن سیلی‌ها، من فقط از روی عشق به تو زدمشان.

جریانات بعدی حق را به ما داد، به من چون با رفتنم به قضیه پایان دادم و به پدرم چون قاچاقچی‌ها توقع شش هفته کار بیشتر از حد پیش‌بینی شده را برای انتقالم داشتند.

سرانجام به من اعلام کردند که یکشنبه‌ی آینده، دو قاچاقچی یک سفر دریایی را به سمت دریای شمال شروع می‌کنند.

در روز موعود من خودم را در حیات خلوت یک کارخانه‌ی بیسکویت معرفی کردم، کارخانه‌ای در جنوب حومه‌ی شهر ناپل. سه

کارگر دیگر که من از پیش می‌شناختمشان چون ما با هم کیلومترها کابل برق را قطع کرده بودیم، یعنی یک ترک، یک افغانی و یک آلبانیایی در آن قرار ملاقات با من بودند. ما با هم یک سلام و احوالپرسی کم رنگ رد و بدل کردیم. بقیه غریبه و ناشناس بودند، بیشترشان سیاه پوست بودند، با ساعت‌های بدلی لوکس که نماد رفاهی بود که قرار بود در آینده نصیب آنها شود؛ هر کسی یک بقچه یا ساکی به همراه داشت، چون بنا بر دستورات ما حق همراه داشتن چمدان را نداشتیم. با آنکه ما جسم‌های خسته‌مان را به دنبال می‌کشیدیم و خطوط چهره‌ی کشیده‌شده‌مان را نشان می‌دادیم و با آنکه هیچ کسی حرفی نمی‌زد، باز هم ما درخشش شادی را در چشمانمان داشتیم، و در یک احساس رهایی و نجات شریک بودیم. برخی درحالی‌که به آسمان لبخند می‌زدند، سیگار می‌کشیدند، برخی دیگر زیر لب آواز می‌خواندند و دو سیاه‌پوست بسیار جوان دست می‌زدند. وقتی که اولین کامیونت سر و کله‌اش پیدا شد، متوجه شدم که ما بیش از سی نفر بودیم.

ناگهان سه مافیایی از کامیون بیرون پریدند و از ما خواستند که وارد ساختمان شویم و به توالت برویم، احتیاط لازم برای متوقف نکردن مسافرت – توضیح می‌دهم که آنها از پیش به ما اعلام کرده بودند که شب قبل از مسافرت غذای کمی بخوریم، قضیه‌ی خالی کردن روده‌هایمان. ما با صبر و تحمل این کارها را انجام می‌دادیم.

پس از آن، آنها دوباره ما را در حیاط جمع کردند و از ما خواستند تا سوار شویم. آلبانیایی که به خوبی ایتالیایی صحبت می‌کرد خشمگین شد:

– پس دومین کامیونت کجاست؟

– همه سوار بشوند. هر کسی راضی نیست فقط باید به اتاقش برگردد.

زمزمه‌ها و غر زدن‌هایی وجود داشت اما هیچ‌کدام از ما تمایلی به اعتراض بیشتر نداشت. به چه دردی می‌خورد؟ اگر این کشورمان بود که در ابتدا از آن فرار کرده بودیم از این به بعد باید از این چیزها هم فرار می‌کردیم، از مهاجرت غیر قانونی، از این بردگی، از این سلطه و نفوذ مافیایی‌ها، و از این برخوردهایی که ما را تا حد وحشیانه‌ای تحقیر می‌کرد. هرکسی به سختی بالا رفت. خوبی‌اش این بود که برای فرار کردن از گلّه این آخرین باری بود که با ما به شکل احشام رفتار می‌کردند...

ما به هم چسبیده بودیم. به هر شکل، دو راه بیشتر وجود نداشت: یا ما را به صورت افقی بر روی هم می‌گذاشتند، با این قطعیت و اطمینان که آنهایی که در زیر هستند خفه می‌شوند یا ما را تنگ هم ایستاده نگه دارند. به‌طوری‌که دست یکی در پشت دیگری قرار گیرد و شانه‌ی این یکی بر کتف آن یکی. خوشبختانه هر کس برای رعایت حال خودش و همراهانش، برای مسافرت خودش را حسابی تمیز کرده بود و برق انداخته بود؛ لباس‌ها بوی عرق یا چربی نمی‌داد، پوست‌ها بوی چرک و ادرار نمی‌دادند، فقط پوست برخی بوی بد غذای ادویه‌زده و سیر زده را متصاعد می‌کرد. و این کمترین چیز غیر قابل تحمل بود.

فکر می‌کردم، کابوس می‌بینم زمانی‌که مافیایی‌ها با خود تخته‌ای آوردند که به طول دومتر بر روی آن جعبه‌های مکعب شکل گذاشته بودند و آنها شروع کردند به چیدن و روی هم گذاشتند جعبه‌ها در عقب کامیونت.

دیگر هیچ جایی برای ما نمانده بود.

هر کس به زبان خودش شروع کرد به غر زدن و زیر بار نرفتن. طغیان و سرکشی شروع به خروشیدن کرد.

همان دم، راننده دو مهاجر غیر قانونی اول را که دم دستش بود قاپید و با وحشی‌گری آنها را کشید و به زمین چسباند.

– خوشتان نمی‌آید؟ پس همین جا بمانید.

شورشیان ناگهان متوقف شدند.

دو نفری که بیرونشان انداخته بودند، دوباره بلند شدند، مِن‌ومِن‌کنان گفتند که از حرف‌هایشان پشیمانند و می‌خواهند دوباره سوار شوند.

آن‌وقت مافیایی‌ها آنها را به زور نگه داشتند و به چیدن بسته‌بندی‌های بیسکویت ادامه دادند، بسته‌بندی‌هایی که به شکل یک دیوار آجری، به ظاهر ما را در برابر کنترل پلیس محافظت می‌کردند.

وقتی که آن دو سیاه‌پوست فهمیدند که قرار است آنها را از این سفر اخراج کنند، شروع به فریاد کشیدن، التماس و گریه کردند؛ یکی‌شان کفش‌های بسکتبالش را از پا در آورد و از کف کفش‌ها اسکناس‌های جدید بیرون آورد.

مافیایی‌ها انعطاف‌ناپذیر باقی مانده بودند.

ما با سستی و ضعف، ساکت شده بودیم. فهمیده بودیم که به این بها، یعنی اخراج دو سیاهپوست آنها می‌خواستند اطاعت و فرمانبرداری ما را بخرند. با اینکه در کامیونت ما در حالتی له شده در کنار هم قرار داشتیم، اما خودمان را در موقعیت برتری احساس می‌کردیم. راننده عربده کشید:

– هیچ صدایی ازتان در نیاید، مرا صدا نمی‌کنید، به دیواره‌ی اتاقک ضربه نمی‌زنید، مشکلاتتان را بی‌سروصدا و پنهانی بر طرف کنید. من هم زندگی‌ام را به اندازه‌ی شما به خطر می‌اندازم. حتا بیشتر. اگر اوضاع بد

پیش برود، هم پولتان را از دست می‌دهید و هم شما را به خانه‌هایتان بر می‌گردانند؛ من هم، زندان انفرادی! پس دهانتان را تا مقصد ببندید. اگر این دستورات را رعایت کنید، همه چیز خوب پیش می‌رود. هر کس حرف مرا خوب فهمید برای همقطارانش ترجمه کند؛ به نفعتان است که با هم متحد باشیم. پس نه حرفی، نه حرکتی. و وقتی‌که بطری‌های آبتان را خالی کردید در همان‌ها ادرار کنید. ابداً نمی‌خواهم شما روی بیسکویت‌هایم دوباره نشانه‌گذاری کنید، باشد؟

در با صدا بسته شد و ما در تاریکی کامل محبوس شدیم.

کامیونت به راه افتاد. ما تا حدود چند متر فریادهای ملتمسانه‌ی آن دو رها شده را می‌شنیدیم و پس از آن دیگر هیچ.

راننده‌ی سادیستی برای غسل تعمید دادن مسافرانش یک راه شخم‌زده را در پیش گرفته بود. با وجود شگفت‌زدگی من و به‌رغم تکان‌ها، سرپا نگه داشتن خود در کامیونت در حال حرکت مشکل نبود چون آن درهم‌وبرهمی ما را به هم چسبانده بود؛ چیزی که سخت بود، نفس کشیدن بود؛ من دماغم را کنار شانه‌ی یک نیجریایی بزرگ و قوی هیکل نگه داشته بودم.

هیچ‌کس اعتراض نمی‌کرد. از آنجایی‌که با ما مثل حیوان‌ها رفتار شده بود، ما هم نشانه‌ی شرافت و افتخارمان را در این قرار داده بودیم که دستِ‌کم با هم مثل انسان رفتار کنیم، از هم گله و شکایت نکنیم و خودمان را جوری نظم و ترتیب بدهیم که‌یکدیگر را لگد نکنیم. خلاصه اینکه من تا به حال آنقدر وقار و متانت ندیده بودم، مگر در آن وضعیت تحقیرآمیز و شرم‌آور.

به ما گفته بودند که مسیر طولانی خواهد بود اما من خیلی زود متوجه شدم که به‌طرز تحمل‌ناپذیری طولانی خواهد بود. از وقتی‌که

متوجه شده بودم که مافیایی‌ها تنها به یک بخش از وعده‌هایشان عمل می‌کنند از خودم می‌پرسیدم کی حق کمی استراحت و توقف را پیدا خواهیم کرد. من در گوش نفر کناری نجوا کردم:

– فکر می‌کنی که ما توقف‌هایی خواهیم داشت؟

– البته.

– واقعاً؟ یعنی راننده این دیوار جعبه‌ها را پایین می‌برد و دوباره بالا می‌آورد تا پاهایش را گرم کند؟ من متوجه‌ی چنین تمایل نوع دوستانه‌ای در وجود او نشده بودم.

او درحالی‌که از چنین فکری شگفت‌زده شده بود، دیگر جوابی نداد. خوشبختانه ما به زبان عربی با هم صحبت می‌کردیم و تقریباً در سکوت؛ بنابراین شکمان دیگران را آلوده نکرد، دیگرانی که بی‌شک بیم و هراسی همانند و شبیه به هم را از خودشان نشان می‌دادند. چطور این را بفهمند؟ ما همه ساکت بودیم.

مسافرت عجیب... من آن سفر دریایی را به‌یاد می‌آوردم مثل زنجیره‌ای از ناراحتی‌ها و گرفتاری‌هایی که به‌طور پیوسته مرا شکنجه و آزار می‌دادند. پیش از همه چیز گرما. سپس گرسنگی. بعد از آن نیاز به ادرار کردن، در مورد این یکی من مدتی طولانی مقاومت کردم؛ اما لحظه‌ای رسید که پس از تحمل کردن انقباض‌های معده، سینه و گلوی خشک شده، زبان خشک، شور و ورم کرده، من چنان التهابی در مثانه‌ام تحمل می‌کردم که حتا وقتی آن را در بطری‌ام خالی کردم باز هم مرا می‌سوزاند؛ انتظار داشتم که بوی بدی در هوا بپیچد چون در بطری‌ام را گم کرده بودم، هر کدام از ما که در طول این ساعت خودش را سبک کرده بود، من از پیش مقاومت می‌کردم تا بوهای بد را احساس نکنم.

در آخرین ساعت‌های جابجایی ما در گیجی و سردرگمی غوطه می‌خوردیم. ابداً نمی‌دانستیم آیا روز است یا شب، چند ساعت است که ما در حال حرکت هستیم. من، عاجز از سر پا خوابیدن، از حفظ قرآن می‌خواندم؛ کسانی که خوابشان می‌برد همان لحظه ضربه‌ای را در بدنشان احساس می‌کردند که ناشی از له شدن هنگام ویراژ رفتن‌ها یا دور زدن‌ها بود.

کامیونت یک بار دیگر سرعتش را آرام کرد. شنیدم که عده‌ای ایتالیایی صحبت می‌کنند. من از آن نتیجه گرفتم که ما هنوز شبه جزیره را ترک نکرده‌ایم و ناامید شدم.

راننده موتور ماشین را خاموش کرد.

برخی از امید به خود لرزیدند.

راننده بحث و مشاجره‌ای را با گمرکی‌ها راه انداخت. آنها می‌خواستند که راننده محتویات بار کامیونت را به آنها نشان دهد.

راننده درها را باز کرد.

– می‌بینید، فقط بیسکویت اینجا است.

او می‌خواست در را دوباره ببندد که صدایی مانعش شد:

– صبر کن یک کم دیگر نگاه کنم.

راننده همان‌طور که از روی بیزاری نفسش را بیرون می‌داد دوباره درهای کامیونت را کاملاً باز کرد. ما هوای خنک و تازه‌ی شب را احساس کردیم. هیچ‌کس تکان نمی‌خورد.

– لعنتی بیسکویت‌هایت بوی بد می‌دهند!

مأمور گمرک از ته قلبش این حرف را فریاد زد. راننده جواب دندان‌شکنی داد:

– به هر حال قرار نیست ما آنها را به تو بفروشیم. در عوض می‌خواستم چند تا از آنها را به تو هدیه بدهم.

– آه، نه، آنها بوی گند می‌دهند. دیگر چه چیزی در کامیونت داری؟

– آه، شاید یک جانور مرده نه کامیونت باشد. من مجبور بودم که خیلی زود بارگیری کنم چون وقت کم بود. آره، ممکن است یک موش آن ته مرده باشد.

– یک موش مرده؟ منظورت یک گله موش مرده است. این جعبه‌ها را برایم بردار تا نگاهی بیندازم.

– گوش کن دیرم شده. اگر این‌ها را به موقع تحویل ندهم صاحب کارم می‌کشدم.

– جعبه‌ها را بردار.

– نه.

– سرپیچی می‌کنی؟

– آره، چون ممکن است کارم را از دست بدهم.

در طول مدتی که راننده و مأمور گمرک درگیر بحث و مشاجره بودند، ما نفس‌هایمان را حبس کرده بودیم. بالأخره کدام یک برنده می‌شد؟

ناگهان مأمور گمرک با تعجب فریاد زد:

– نه، این خیلی بوی گند می‌دهد، این ممکن نیست.

با یک حرکت نیرومند، او سعی کرد تا چند تا از جعبه‌ها را جابجا کند؛ همان لحظه تمامی دیوار فرو ریخت و ما از نور چراغ قوه‌ی او کور شدیم.

– لعنتی، این‌ها دیگر چه هستند؟

راننده جوابی نداد، چون با تمام نیرویش در حال فرار بود.

مأمور گمرک که قضیه را فهمیده بود زنگ خطر را به صدا درآورد. هم‌قطارانش با عجله به عقب کامیون آمدند.

بی صدا و وحشت زده، آنها نور چراغ‌هایشان را روی ما انداخته بودند. چهره‌های ما آنها را به وحشت انداخته بود؛ من خودم از قیافه‌های وحشتناک بغل دستی‌هایم حیرت کرده بودم، هراسان، آشفته، از پا درآمده، تشنه و گرسنه. مأمور گمرک تشخیص داد:

– مهاجرین غیر قانونی.

از ته پارکینگ فریاد کشیدند که راننده موفق شده فرار کند.

– به درک، ما اصلِ کاری‌ها را به‌دست آوردیم.

این جمله چه مفهومی می‌توانست داشته باشد؟ آیا ترجیح می‌دادند که به‌جای یک دار و دسته‌ی سازمان‌یافته که قوانین را به تمسخر می‌گیرند و از پناهندگان غیر مجاز زورگیری می‌کنند، ما، یعنی مسافرین و مهاجرین غیرقانونی را دستگیر کنند؟ آیا بیشتر برایشان می‌ارزید که بدبخت‌ها و بیچاره‌ها را پیدا و کشف کنند تا کلاهبردارانی را که از طریق آن بدبخت‌ها پولدار می‌شدند؟

پس از آن یک کنسرت شگفتی و تعجب شروع شد. آنها تعجب می‌کردند که ممکن است ما خودمان را خیس کرده باشیم، و بعضی در شلوارشان خودشان را خالی کرده باشند: با این تفکر که آنها کارکردهای حیاتی بشر را کشف کرده‌اند، با این تفکر که آنها از این قضیه تبعیت نمی‌کنند و همچنین با این تفکر که بوی ما بسیار نفرت‌انگیز و مشمئزکننده بود. در زیر نگاه‌های آنها من احساس می‌کردم که مدفوع را من اختراع کرده‌ام، نه از روی اجبار، نه، نه، بلکه آن را خلق کرده‌ام و نسبت به آن مسؤول هستم، یا بدتر، به‌خاطر آن کار محکوم هستم!

در زمان منتقل کردنمان به پاسگاه آنها ما را به حمام بردند، که این کار به ما اجازه می‌داد تا ظاهری شایسته و محترمانه داشته باشیم. با دیدن خشنودی و رضایت آنها در هنگام مراجعتمان از حمام، من این احساس را داشتم که اگر من مدفوع را اختراع کرده بودم، آنها هم پاکیزگی و تمیزی را اختراع کرده‌اند. این قرارگاه گمرک یقیناً به محل ملاقات مخترعین بدل شده بود!

– پسرم، ایراد نگیر، آنها جوان‌های شجاعی هستند که کارشان را انجام می‌دهند.

پدرم در راهرو انتظار می‌کشید، جایی‌که ما بسته‌ی اسباب و وسایلمان را پس می‌گرفتیم.

– پدر، رفتار آنها را دیدی؟ چون آنها انتظار داشتند که موش‌ها را در کامیون ببینند، واقعاً هم موش‌ها را دیدند. چهره‌هایشان نشان نمی‌داد که واقعاً مطمئن باشند ما آدم هستیم.

– آنها می‌ترسند.

– مردی که هیچ چیز در اختیار ندارد چرا باید ترسناک باشد؟ نه، پدر، آنها متأثر نمی‌شوند، آنها همدلی نمی‌کنند، آنها به جای من فکر نمی‌کنند، آنها مرا به‌عنوان یک آدم زیردست و نازل نگاه می‌کنند. در نظر آنها من به یک نژاد دیگر تعلق دارم. من یک مهاجر غیر قانونی هستم، کسی که نباید اینجا باشد، کسی که اجازه‌ی وجود ندارد. در حقیقت آنها حق دارند: من به یک انسان نازل بدل شده‌ام چون حقی بسیار کمتر از دیگران در اختیار دارم، نه؟

– عصبانی نشو، سعد. از زمانی‌که تو به اینجا رسیده‌ای آنها به خوبی رفتار می‌کنند.

– تو حق داری، آنها مهربان هستند. همان‌طور که با حیوانات مهربان هستند.

– خب دیگر!

– پدر بربرها چه کسانی هستند؟ همان‌هایی که آنها را به‌عنوان زیردستان ارزیابی می‌کنند؟ یا همان‌هایی که خودشان را بالادست و برتر ارزیابی می‌کنند؟

صبح فردای آن روز، در خوابگاهی که ما را در آنجا جای داده بودند، یک نگهبان اجازه داد – بی‌شک با قصد و منظور ما – تا روزنامه‌های ایتالیایی را با خودمان ببریم. خواندن تیترها و بعد مقالات، در من خشمی بسیار شدید و عصبی نسبت به آن سرکوب کردن خشم برانگیخت.

مأموران گمرک – هم‌صدا و متّفق با روزنامه‌نگاران – خوشحال بودند از اینکه جلوی کامیون ما را گرفته بودند؛ آنها از بابت اینکه ما را از یک سفر خفت‌بار و تحقیرآمیز بیرون کشیده‌اند به خود می‌بالیدند، سی مرد که به شکل ایستاده در کمتر از شش متر مربع جا چپانده شده بودند، که هفت نوجوان شانزده‌ساله در میا آنها بوده. اگر چه آنها متأسف بودند که اجازه داده بودند تا آن قاچاقچی انسان فرار کند، ولی در مورد ما اصلاً اظهار تأسف نمی‌کردند چون سرنوشت ما از پیش تنظیم شده بود: آنها ما را مثل سگ‌های خیابانی در پناهگاه‌هایی جای داده بودند – یک پارکینگ پلیس –؛ اگر هویت برخی از ما را تشخیص می‌دادند، آنها را به محل اصلی‌شان – کشورشان – پس می‌فرستادند. هیچ‌کس متوجه نمی‌شد که بدترین فاجعه برای ما این است که به کشورمان برگردیم؛ هیچ‌کس نمی‌فهمید که آنها ما را از پس‌اندازهایمان محروم می‌کنند، از پس‌انداز

خانواده‌مان؛ آنها تصور نمی‌کردند که ما امیدهای نزدیکانمان را با خود به این‌طرف و آن‌طرف حمل می‌کنیم، نه، آنها این احساس را داشتند که وظیفه‌شان را انجام داده‌اند، نه اینکه سی زندگی را خراب کرده‌اند، و در پشت این سی زندگی، سی خانواده را، و شاید دویست یا سیصد نفری را که روی ما حساب کرده‌اند، تباه کرده‌اند.

هورا! جلادها در دفتر رئیس برای خودشان در نوشابه باز می‌کردند! قهرمانان کشیک شب از اینکه کارشان را خوب انجام داده بودند خوشحالی می‌کردند!

من بیشتر از هر وقت دیگری تحقیر شده و سرافکنده بودم. وقتی‌که برای گوش دادن به سخنانم به دنبالم آمدند، من هنوز آرام نگرفته بودم.

همین‌که وارد دفتر شدم، بی‌آنکه دقت کنم که چه کسی طرف صحبتم است، به زبان انگلیسی فریاد کشیدم:

- من می‌خواهم شکایت کنم.

- ببخشید؟

- من علیه مأموران گمرکی که سفر مرا به حالت تعلیق درآورده‌اند شکایت دارم. دیشب مرا از وجود راننده محروم کردند، پول‌هایم را دزدیدند، دسترنج کار چندین ماهه‌ام را نابود کردند و تمام تلاش‌های سه ساله‌ام را برای رسیدن به اینجا هدر دادند.

مرد یونیفرم پوش با بهت و حیرت مرا تماشا می‌کرد. با چشم‌هایی نگران، دهانی کوچک و قرمز مثل یک غنچه‌ی رز و رنگ چهره‌ی بژ، برای منصبی که به او داده بودند بسیار جوان به‌نظر می‌رسید. او، در یک کت نظامی تنگ و محکم، با کمربندی چرمی که کوچکی کپلش را نشان می‌داد، بیشتر شبیه نوجوانی بود که لباس مبدل مأمور دولت را پوشیده تا کارمند درخشانی که حتماً هم این‌گونه بود. او با صدایی بم، موقر، پرمایه

و طنین‌داری سخن می‌گفت که با شور و هیجان جوانانه‌ی جسمش در تضاد قرار می‌گرفت.

– واقعاً؟ یعنی شما راضی هستید از اینکه به شیوه‌ای خفت‌بار و تحقیرآمیز انتقالتان می‌دادند، آن هم بسیار بدتر از احشام؟

او انگلیسی را با لهجه‌ی غلیظ ایتالیایی صحبت می‌کرد، لهجه‌ی انگلیسی‌ای که از آن رقاصه‌های محفلی بود، این لهجه‌ی انگلیسی در واقع شکم‌بندی به تن دارد که اندام را تلطیف می‌کند، کپل‌ها را زیباتر می‌کند و در هر جمله به‌سرعت دور خودش چرخ می‌زند. بی آنکه تمرکزم را از دست بدهم حمله‌ی خودم را ادامه دادم:

– کسی مرا به زور در این کامیونت نگذاشته بود. خودم آن را پذیرفتم! درعوض اگر این بازداشت ادامه پیدا کند و جریان مسافرتم متوقف شود، با این حساب من به یک قربانی بدل می‌شوم!

او از خنده منفجر شد.

انگار که ورود من به یک پیش‌پرده‌ی تئاتری تبدیل شده بود، او از من خواست که بنشینم و خودش هم برای شروع بازپرسی رفت و پشت رایانه‌اش نشست. همان لحظه من خواستم که مانع این کار شوم:

– بازپرسی از من هیچ کمکی نمی‌کند.

– واقعاً؟

– در طول چندین سال نمی‌دانم به چند تا از این گفتگوهایی که حالا شما می‌خواهید به من تحمیل کنید تن داده‌ام و این گفتگوها هرگز به هیچ دردی نخورده‌اند. من مجبورم که جواب‌های درستی ندهم چون درها همیشه به روی من بسته است.

– یا شاید هم خوب جواب داده‌اید، چون شما را تا به حال به خانه‌تان بازنگردانده‌اند.

او به من لبخند زد. من نگاهم را به زیر انداختم. به نظرم رسید که این مأمور خوش پوش بسیار از مأمورانی که دفعات قبل با آنها روبرو شده بودم باهوش‌تر است. خوش‌یمن یا بدیمن؟

- اسمتان چیست؟

- اولیس.

- ببخشید؟

- اولیس. البته گاهی اوقات هم اسمم، هیچ‌کس است. البته هیچ‌کس مرا هیچ‌کس صدا نمی‌زد. به‌علاوه اصلاً هیچ‌کس مرا صدا نمی‌زد.

او چانه‌اش را خاراند.

- باشد، درک می‌کنم. از کجا آمده‌اید؟

- از ایتاک.

- از عراق؟

- نه، از ایتاک. همه‌ی اولیس‌ها از آنجا می‌آیند.

- آنجا کجا هست؟

- کسی هرگز این را نفهمیده.

او با ظرافت خندید. من به چشمانش خیره شدم.

- وقتتان را هدر ندهید. من هرگز نه اسمم را به شما خواهم گفت و نه ملیتم را. من می‌توانم به مدت چندین ماه سکوتم را حفظ کنم، این را قبلاً امتحان کرده‌ام. این شما نیستید که برنده می‌شوید، البته من هم برنده نمی‌شوم. به‌علاوه به‌نظر می‌رسد که جنگ‌های امروزی این‌گونه است، جنگی بدون فاتحان و شکست‌خوردگان.

- دیگر چه؟

- من تحمل بازپرسی را ندارم. نمی‌توانم به این مسأله فکر نکنم که این کارها را در مورد جنایتکاران انجام می‌دهند نه انسان‌های عادی.

– چه کسی برای ما تضمین می‌کند که شما جنایتکار نیستید؟

– من یک مورد پیش‌بینی نشده برای قانون هستم و نه یک مورد خلاف قانون.

– از اینکه شما را خیلی خوب می‌فهمم دچار ترس و هراس می‌شوم.

من ابرویی بالا انداختم، نگاهش برایم یک همدردی عمیق و ملموس می‌فرستاد. ناگهان به‌طرزی آشفته و پریشان من به این نمایش تک‌نفرمام پایان دادم.

درحالی‌که بلند می‌شد، سیگاری به من تعارف کرد که من آن را رد کردم؛ او سیگارش را روشن کرد و با ولع دود آن را پایین داد. با دیدن لذت او از سیگار کشیدن من به یاد لیلا افتادم و طرح لبخندی بر لب‌هایم نقش بست. پس از چند پک او رو به من برگشت.

– من شغلم را دوست دارم، آقا، چون دوست دارم علیه جنایت و بزهکاری مبارزه کنم. حال آنکه در برابر شما هیچ‌گونه احساس انجام وظیفه‌ای ندارم. نه تنها وقتم را از دست می‌دهم بلکه دارم اعتقاد و ایمانم را هم از دست می‌دهم... اعتقاد به وظیفه‌ام را!

او به‌طرز تقریباً جذابی شاد شد.

– شما که دوست ندارید من اعتقادم را از دست بدهم؟

من نگران شدم. او می‌خواست کجا برود؟

– می‌بینید آقا، تا موقعی که مرزها وجود داشته باشند، باید به آنها احترام گذاشت و بقیه را هم وادار کرد که به آنها احترام بگذارند. اما ما کاملاً این حق را داریم که از خودمان بپرسیم، چرا این مرزها وجود دارند؟ و اینکه آیا آنها راه‌حل خوبی برای مشکلات بشری هستند؟ آیا تنها راه با هم زندگی کردن برای بشر کشیدن مرزها است؟

من با اینکه از روند این گفتگو متعجب شده بودم، جواب دادم:

- تا اینجا که هیچ راه دیگری وجود نداشته.

- حتا اگر این تنها راه باشد، آیا راه خوبی است؟ تاریخ بشر، تاریخ مرزهایی است که جابجا می‌شوند. مگر پیشرفت چیزی جز کمرنگ شدن مرزهاست؟ تا چند هزار سال پیش مرزها با خطوط پررنگ در اطراف هر روستا و شهر کوچکی وجود داشتند که تعدادشان هم بسیار بود، سپس آنها عریض‌تر شدند تا طوایف، اقوام و مردم بیشتری را در خود جای دهند؛ هنوز هم به شکلی کمیاب اما انعطاف‌پذیر این مرزها گروه‌های بیشتری را در قالب یک ملت در خود جا می‌دهند. اخیراً هم که مرزها، ملت‌ها و ملیت‌ها را پشت سر گذاشته‌اند چه به شکل دولت فدرال مثل مورد ایالات متحده، چه به شکل معاهده‌ای که اتحادیه‌ی اروپا را بنیان گذاشت. از روی عقل سلیم می‌توان گفت که این وضعیت ادامه خواهد یافت. شغل من پوچ و بیهوده است، هیچ آینده‌ای برای آن وجود ندارد. مرزها محو خواهند شد یا به شکل سرزمین‌های بسیار وسیع گسترش خواهند یافت.

- چه چیزی این را محدود می‌کند؟

- پاکدامنی.

- آیا تنها مرزهای طبیعی مثل مرزهای آبی و خاکی باقی خواهند ماند؟

- بله.

- به این ترتیب انسان‌ها برای وجود داشتن احتیاج به گفتن «ما» دارند: ما امریکایی‌ها، ما آفریقایی‌ها، ما اروپایی‌ها.

آن مأمور از خودش پرسید:

- آیا نمی‌توانند «ما انسان‌ها» را امتحان کنند؟

– به این ترتیب آنها تنها در مقابل حیوانات قرار می‌گیرند.

– آن‌وقت برای آنکه حیوانات را هم در میان خودشان جای دهند خواهند گفت: «ما موجودات زنده»

– شما خیالپرداز بزرگی هستید، جناب مأمور، شما باید منصبتان را عوض کنید: وزارت دادگستری برای شما مناسب‌تر است تا دفاع از سرزمین!

انگار که تازه از خواب پریده باشد با حالتی تصنعی و ناشیانه شروع کرد به قاه‌قاه خندیدن. روی میز نشست و به‌طرف من خم شد.

– در نظر من شما جزو طبقه‌ی نجس‌ها نیستید.

– چاخان! اگر من از پنجره بیرون بپرم شما مرا به داخل خواهید کشید؟

او با تعجب عقب رفت.

– شما به چنین چیزی فکر می‌کنید؟

– به اینکه آیا شما مرا به داخل خواهید کشید؟

– نه، به بیرون پریدن از پنجره؟

– بله.

او سرش را به سوی دهانه‌ی پنجره‌ای برگرداند که در دو متری میز کارش قرار داشت. انگشتانش بر روی میز ضرب گرفته بودند. من اصرار کردم:

– به سؤال من جواب ندادید. مرا به داخل خواهید کشید؟

او به سمت من برگشت، ابروهایش گرد شده بودند.

– نظر شما چیست؟

ما مدتی طولانی به فکر فرو رفتیم. من به تندی و با احتیاط جواب دادم:

- به‌نظر من نه.

او با احتیاط بیشتری روی دست من بلند شد که:

- حق با شماست.

ما هر دو پلک‌هایمان را پایین آوردیم. پس از اندک زمانی من گفتگو را ادامه دادم:

- پس دوراندیشی‌هایتان را به کار بگیرید: پنجره را ببندید.

او به من خیره شد. زمانی کوتاه. با جلوی لب‌هایش گفت:

- من گرمم است.

من به سختی جرئت فهمیدن آن پیام را داشتم. مغزم شروع کرده بود به ترسیدن.

- اگر فرار کنم، کجا بروم؟

- من هیچ چیز راجع به این موضوع نمی‌دانم.

- اگر شما به جای من بودید؟

- با پای پیاده از کوه بالا می‌رفتم و از مرز رد می‌شدم. در مناطق مرتفع مرزبانان زیادی وجود ندارند.

- واقعاً؟

- بله. فقط یک احمق راه می‌افتد و آن جا خودش را به‌یک پست مرزبانی معرفی می‌کند. اما من نباید این چیزها را بگویم، چون شغلم را خراب می‌کنم... ولی منطقی باشید: در این جایی که هستیم تحریک نشویم و از رفتن به آنجایی که نیستیم پرهیز کنیم. نه؟

من با شور و حرارت آنچه را که او توصیه می‌کرد به ذهن می‌سپردم.

لبخند زدم. او هم لبخند زد. سپس به سقف نگاه کرد و با عصبانیت آهی کشید:

- چقدر هوا گرم است! غیر قابل تحمل است!

او به‌طرف پنجره رفت، آن را تا ته باز کرد و نگاهی به بیرون انداخت. زیر لب گفت:

- عجب، جالب است: هیچ‌کس!

به سادگی پشت میز کارش برگشت و غرق خواندن یک گزارش شد، انگار که مرا فراموش کرده بود.

من مردد بودم.

او برای جرأت دادن به من، به لوستر نگاه کرد و خمیازه‌ای کشید.

بی‌آنکه به اندازه‌ی یک ثانیه بیشتر صبر کنم، خودم را از بالای حفاظ پنجره به بیرون انداختم، و یک طبقه پایین‌تر، بر روی کف قیراندود حیاط فرود آمدم.

چشمم به دروازه‌ی ته پارکینگ افتاد و فرار کردم.

در لحظه‌ی رسیدنم به خیابان ایستادم و برگشتم.

سایه‌ی آن مأمور را در درگاه پنجره دیدم: به آرامی سیگار می‌کشید، با حوصله منتظر ناپدید شدن من بود تا آژیر خطر را به صدا درآورد.

PersianPDF.com

۱۳

صبح آن روز درحالی بیدار شدم که در قسمت فوقانی کانالی میان دو مزرعه در خودم مچاله شده بودم و بدنم خیس از شبنم صبحگاهی بود، درحالی‌که به آسمان خیره شده بودم، همه چیز با وضوح و شفافیت خاصی به چشمم می‌آمد. انسان در برابر ترس مبارزه می‌کند، اما برخلاف آنچه که همیشه تکرار می‌کنیم - این ترس ترس از مرگ نیست، چون همه ترس از مرگ را تجربه نمی‌کنند، برخی هیچ تصوری از آن ندارند، و برخی دیگر خودشان را جاودانی و بی‌مرگ می‌دانند، و عده‌ی دیگر هم امیدوارند که پس از مرگشان با چیزهای عجیب و شگفت‌انگیز روبرو شوند؛ تنها ترس همه‌گیر و جهانی، ترس یگانه، ترسی که ذهن همه‌ی ما را به خود مشغول می‌کند، ترس از هیچ چیز نبودن است. برای اینکه هرکسی آن را تجربه کرده است، ولو برای یک ثانیه در طول روز: به طور طبیعیِ متوجه می‌شود که هیچ‌کدام از هویت‌هایی که او را تعریف می‌کنند، به او تعلق ندارند، که او نمی‌توانسته به آن چیزی که شخصیتش را می‌سازد مجهز بوده باشد، متوجه می‌شود که او مجبور بوده که آن رنگ مو را داشته باشد، که جای دیگری به‌دنیا بیاید، زبان دیگری بیاموزد، تعلیمات مذهبی دیگری را یاد بگیرد، در فرهنگ دیگری او را

پرورش بدهند، در ایدئولوژی دیگری تعلیمش بدهند، با والدین متفاوت و سرپرست‌های متفاوت. سرگیجه!

من، مهاجر غیر قانونی، اینها را به یادشان می‌آورم. پوچی. تقدیر و تصادفی که آنها را بنیاد گذاشته است. همه‌ی آنها. به همین خاطر است که از من متنفر هستند. برای اینکه من در شهرهایشان ول می‌گردم، برای اینکه من ساختمان‌های متروکه‌ی آنها را اشغال می‌کنم، برای اینکه من کارهایی را می‌پذیرم که آنها از پذیرفتنش سر باز می‌زنند، من به آنها می‌گویم، به اروپایی‌ها که دوست دارم به جایشان باشم، که می‌خواهم امتیازها و حقوقی را که سرنوشت کور به آنها داده تصاحب کنم؛ در برابر من، آنها متوجه می‌شوند که شانس دارند، که شماره‌ی خوب را بیرون کشیده‌اند، که تبر مرگبار سرنوشت از بیخ گوششان رد شده، به یاد آوردن این اولین و راهگشاترین آسیب‌پذیری و شکنندگی، آنها را منجمد می‌کند، آنها را فلج می‌کند. برای اینکه انسان‌ها، برای فراموش کردن پوچی، تلاش می‌کنند، تا به خودشان ثبات و استواری بدهند، تا با دلایلی عمیق و تغییرناپذیر فکر کنند که به یک زبان، یک ملیت، یک منطقه، یک نژاد، یک روحیات، یک تاریخ، یک ایدئولوژی و یک مذهب تعلق دارند. با این حال، به‌رغم این بزک‌ها و آرایش‌ها، هر بار که انسان خودش را مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌دهد یا هر بار که یک مهاجر غیر قانونی به او نزدیک می‌شود، توهم‌ها زدوده می‌شوند و او پوچی را می‌بیند: او می‌توانسته این‌گونه نباشد، ایتالیایی نباشد، مسیحی نباشد،... نباشد. او در اعماق وجودش می‌داند که باید به پذیرفتن مشخصه‌های هویتی که او آنها را با هم در اختیار دارد و او را غنی‌تر می‌کنند، بسنده کند و سپس به انتقال دادن آنها اکتفا کند. و این شن و ماسه‌ای‌ست که در وجود او ریخته‌اند؛ وگرنه او از بابت خودش، هیچ چیز نیست.

بلند شدم و از دست رشته‌های علفی که به پیراهنم چسبیده بودند خلاص شدم، تصمیم گرفتم که برای اقدام کردن معطل نکنم.

از مانعی بالا رفتم، محوطه‌ای را پیدا کردم که استراحت‌گاه رانندگان بود و بین یک تعمیرگاه و یک متل قرار داشت؛ با آنکه قانع شده بودم که قبل از اینکه پلیس‌ها پیدایم کنند باید ناپدید شوم، به بررسی موقعیت پرداختم.

با پای پیاده به‌سوی کوهستان رفتم، طبق توصیه‌ی آن مأمور، حدس زدم که باید نقشه‌ای برای خودم تهیه کنم و روزهای زیادی راه بروم: که تصادفاً به همان اندازه هم احتمال شناخته شدن وجود داشت. آیا راه دیگری وجود داشت؟

در میان بوته‌ها و بر روی تلی از خاک نشستم که از آنجا بر پارکینگ تسلط داشتم، برای بهتر فکر کردن شروع کردم به مشت و مال دادن پاهایم.

– آیا آن بخش اولیس و گوسفندان را به یاد می‌آوری پسرم؟

– شب‌به‌خیر پدر، از دیدنت خوشحالم اما زمان مناسبی برای ادبیات نیست.

– ادبیات بسیار مفیدتر از آن است که تو بتوانی تصورش را کنی. من اگر شعرهای عاشقانه را از حفظ برای مادرت نخوانده بودم، چطور می‌توانستم او را مجذوب خودم بکنم؟ اگر در کتاب‌ها این را یاد نگرفته بودم چطور می‌توانستم احساساتم را بیان کنم؟ و چطور همیشه هزاران قصه برای نجوا کردن در گوشش داشتم؟

– مسخره است! قابلیت‌های ادبیات در زندگی زناشویی مسأله‌ی بی‌ربطی است که امروز به هیچ درد من نمی‌خورد.

– پسر تو هرگز حرف‌های پدرت را نمی‌فهمی. من با اشاره کردن به دوستان اولیس و گوسفندان به تو یک راه‌حل نشان دادم.

– این راه‌حل چیست؟

– نه، خیلی دیر شده. تو مرا قانع کردی که مزاحمت شده‌ام.

– پدر، ناز نکن! قصه‌ات را برایم تعریف کن.

– اولیس حیله گر نمی‌دانست که چطور از غاری که با همراهانش در آن محبوس شده بود بیرون برود. چون سیکلوپی که کورش کرده بودند، وقتی‌که حیواناتش از دروازه‌ی غار خارج می‌شدند، آنها را با دست لمس می‌کرد تا بررسی کند که مبادا یکی از زندانیانش بر روی آن حیوان‌ها سوار شده باشد. اولیس این فکر را داشت که گوسفندان زیادی را به هم ببندند و هر یونانی از زیر شکم‌های آن گوسفندان به حالت نیم‌خیز برود. سیکلوپ که با دست تنها کمر گوسفندان را وارسی می‌کرد، این‌گونه به دار و دسته‌ی اولیس اجازه‌ی گریختن داد.

از پایین‌تر از جایی که بودیم، می‌شد بع‌بع‌های بلند و کشیده‌ای را تشخیص داد که مه صبحگاهی را تَرک می‌دادند، کامیونی که تا نصفه رویش برزنت کشیده بودند حاوی یک گله میش و چند بسته کاه آنجا بود. راننده برای رفتن به دستشویی وسیله‌ی نقلیه‌اش را ترک کرده بود.

– ممنون پدر، فهمیدم!

او همان‌طور که در میان ابرهای ضخیم ناپدید می‌شد با شیفتگی گفت:

– آه به همان روش!

من سریع به سمت کامیون پایین رفتم، بدون اینکه تردید کنم به زیر بدنه‌ی ماشین سر خوردم، سپس به میان چرخ‌ها خزیدم. در مرکز خودرو خودم را به زحمت از محور چرخ بالا کشیدم و پاهایم را گیر دادم؛ از

کمربندم برای نگه داشتن بالاتنه‌ام به حالت چسبیده به‌وسیله‌ی نقلیه کمک گرفتم، دقیقاً به موازات زمین، بی‌آنکه مجبور شوم تنها بر روی نیروی بازوهایم حساب کنم.

وقتی‌که راننده باز گشت به میان احشام رفت.

- خیلی خب بزغاله‌ها روبراه هستید؟

صدای راننده را شنیدم که در بالای سرم چیزی را زیر و رو می‌کرد.

پس از یک خِس‌خِس عمیق، او پایین پرید. با نگرانی منتظر لحظه‌ای شدم که او برای غافلگیر کردن من زانو بزند، اما پس از اینکه سیگاری کشید، ته سیگارش را لگد کرد، از کنار کامیون سوار شد و به راه افتاد.

اخلاقاً به خاطر اینکه پدرم ترفند اولیس را آهسته در گوشم گفته بود از او تشکر کردم، چون بدون داستان او، ممکن بود به این نتیجه برسم که باید خودم را در میان احشام پنهان کنم.

از آن به بعد تنها باید امیدوار می‌بودم که کامیون راه فرانسه را در پیش بگیرد و نه راه جنوب ایتالیا را. چون پارکینگ به دو جهت راه داشت، نمی‌توانستم مطمئن باشم که به جلو می‌روم و از جایی که بودم، یعنی چسبیده به کف خودرو برای جلوگیری از ساییده شدن کمرم به زمین، نمی‌توانستم هیچ تابلویی را ببینم.

ما برای مدت کمی راندیم، او سرعت خود را کم کرد و من شنیدم که با مأموران گمرک مشاجره می‌کند و به‌خاطر صدای موتور نتوانستم کلمات را بفهمم.

نمی‌دانستم که باید خوشحال باشم یا ناراحت. از طرفی این به من نشان می‌داد که کامیون در مسیر درست حرکت می‌کند و از طرف دیگر شاید این پایان مسافرت بود. چرا او با آنها مذاکره می‌کرد؟

مأموران گمرک به او می‌گفتند که به‌سوی یک مرز نما جلو برود و موتور را خاموش کند.

- چی؟ شما می‌خواهید که به آنچه آن پشت دارید نگاه کنیم؟

- این شغل شماست نه؟

- بله ولی ما مأموران گمرک هستیم که انتخاب می‌کنیم کدام خودرو را توقیف کنیم.

- بگردید برای اینکه من از سال قبل به این‌طرف مراقب بوده‌ام.

- چی؟ چه اتفاقی افتاده؟

- همکارانتان برایتان تعریف نکرده‌اند؟ سه سیاه‌پوست خودشان را در میان احشامی که من جابجا می‌کردم جا کرده بودند. چه آشفته‌بازاری! فکر می‌کردند من هم همدست آنها هستم! تحت نظر گرفتن‌ها، بازجویی‌ها، تهدیدها، تمامی ناراحتی‌ها و جنجال‌ها! آنها در خانه‌ی من پیاده شدند، از خانواده‌ام بازجویی کردند، حسابهای بانکی‌ام را وارسی کردند، و به‌این نتیجه رسیدند که من یک بدبخت احمق درستکار هستم! آه نه، نزدیک بود در افسردگی فرو بروم، ممنون! حالا دیگر من خودم کار بازرسی را انجام می‌دهم و بعد توقع دارم که شما هم دوباره این کار را بکنید.

دو مأمور گمرک از حفاظ بالا رفتند و به میان حیواناتی که علیه این تجاوز غر می‌زدند، شیرجه زدند. آنها خیلی زود آنجا را وارسی کردند.

- همه چیز خوب است! مشکلی نیست.

- ممنون رفقا. به امید دیدار.

کامیون به راه افتاد.

به زحمت جرأت این فکر را پیدا کردم که ما از مرز گذشته‌ایم.

کامیون سرعت بسیار بیشتری به خود گرفت، تا حدی قابل ملاحظه که زمین در چند سانتی‌متری من رژه می‌رفت. در هر لحظه من این هراس را داشتم که مبادا این وسیله‌ی نقلیه‌ی ما از روی یک سنگ عبور کند، یا از روی جسد یک حیوان، یا شیئی که از بار کامیون دیگری بیرون افتاده باشد و مبادا که چنین چیزی کمرم را پاره کند.

تونل‌ها به هم مربوط بودند، بدبو و خفه‌کننده؛ علاوه بر گرفتگی عضلات، در نفس کشیدن هم احساس مشکل می‌کردم.

این ناراحتی تا کی قرار بود ادامه پیدا کند؟ احساس می‌کردم که مجبورم این مشکل را مدت زیادی تحمل کنم... هر چند که راننده از آن به بعد مسیری را انتخاب کرده بود — بی‌شک یک بزرگراه را — که او را از ایست‌های بازرسی و چراغ‌های راهنمایی دور نگه می‌داشت.

چکار کنم؟

ناگهان او متوقف شد، عوارض راه را پرداخت کرد و بر روی جاده‌های بسیار پر پیچ و خم و پر از چهار راه حرکت کرد. من دوباره امیدم را به دست آوردم. شفق پایین می‌رفت. اگر که یکی از چراغ‌های راهنمایی در یکی از چهارراه‌ها، زمان زیادی طول بکشد...

به محض اینکه موقعیت فراهم شد، من به استقبال خطر رفتم، کمربندم را باز کردم و از بدنه‌ی خودرو جدا شدم.

کامیون از روی من عبور کرد و آسمان پر ستاره را بر من نمایان کرد.

من لبخند زدم.

نجات‌یافته بودم. من آزاد بودم. من در فرانسه بودم. شب می‌درخشید.

در کانالی غلتیدم و بی‌آن‌که بتوانم جلوی خودم را بگیرم از شادی شروع به فریاد کشیدن کردم.

در این داستان بیشتر اوقات من از بدشانسی‌هایم گله و شکایت می‌کنم، بدشانسی تولد، بد شانسی یک تاریخ سیاسی و نظامی تراژیک، بدشانسی گلوله‌ها و راکت‌های سرگردان، خلاصه اینکه آن‌قدر اغلب اوقات شِکوه و ناله کرده‌ام که حالا مجبورم اعلام کنم که با رسیدنم به فرانسه، سرنوشت خودش را نسبت به من سخاوتمند نشان داد.

بعد از دو روز پیاده‌روی، سردرگم و آشفته به‌خاطر گرسنگی، به‌یک روستای مرزی وارد شدم تا با چشمه‌ی آن روستا رنگ و رویی تازه کنم که در همان زمان یک پرچم عجیب توجه مرا به خودش جلب کرد.

«برای قانونی کردن و سازماندهی کسانی که مدارک شناسایی ندارند مبارزه کنیم»، «حرفه‌ی کلیسای سن پیر»، «اعتصاب غذا برای نرم کردن قوانین ناعادلانه».

در بالای یک کلیسای سنگی دودی رنگ، عده‌ای با شلوار جین و تک‌پوش، شعارهایی را شمرده‌شمرده ادا می‌کردند، تابلوهایی را تکان می‌دادند و رهگذرها سؤال‌هایی می‌پرسیدند. به‌رغم اینکه زبان فرانسه‌ام خیلی خوب نبود، خیلی زود فهمیدم که این افراد علیه دولت مبارزه می‌کنند تا حق قانونی شدن برخی از خارجی‌ها را به دست بیاورند، پناهندگانی که در صندوق خانه‌ی کلیسا به خواست خود از گرسنگی و تشنگی در حال جان سپردن بودند. در مقابل ورودی سرپوشیده‌ی کلیسا، مبارزین، نیروهای دولتی را که می‌خواستند اعتصاب‌کنندگان را نه تنها در مکان مقدس که در همه‌ی فرانسه سرکوب کنند، به عقب می‌راندند.

من کسی را که آن گروه را رهبری می‌کرد با دقت نگاه کردم تا اینکه او را که گویا نامش ماکس بود برای خودم نشان کردم، مردی بلند قد و

درشت هیکل با موهای بلند، ریشو، سرد و جدی، حدوداً سی ساله با حلقه‌ای نقره‌ای در گوش راست.

وقتی که نیروهای دولتی مبارزه را ترک کردند و سوار وسایل نقلیه‌ی خود شدند، من به‌سرعت به‌طرف آن مرد رفتم و دستم را به‌سوی او دراز کردم.

- انگلیسی حرف می‌زنی؟

- کمی.

بی‌معطلی، به شکل مصرانه‌ای، و تا حدودی جنون‌آمیز من داستانم را برای او نقل کردم. او به من گوش داد، چشمانش از شدت علاقه و اشتیاق گرد شده بودند. سپس با دستورِ زبانی نه چندان درست که از واژگانی بسیار ساده تشکیل می‌شد، او به من خبر داد که می‌خواهد مسؤولیت مرا به عهده بگیرد. پس از آنکه چند نفر از هم‌قطارانش را با خبر کرد، به‌خاطر بد تلفظ کردن این زبان که هرگز نمی‌خواسته یادش بگیرد معذرت‌خواهی کرد چون در نظر او زبان انگلیسی، به‌رغم وجود موسیقی جاز و سینما، به‌خاطر سیاست خارجی امریکا، یک زبان ظالمانه و زورگو بود.

آن شب من در خانه‌ی او خوابیدم، در انبار زیر شیروانی بالای سر پنج بچه.

در روزهای بعد همسرش، اودیل، با علاقه‌ی تمام از من پذیرایی کرد تا دوباره آب زیر پوستم برود، چون در طول سفرهایم در ایتالیا من بیش از حد معمول لاغر و نحیف شده بودم.

چیز زیادی از انجمنی که ماکس عضو آن بود نخواهم گفت چون آن انجمن هنوز هم وجود دارد و ده‌ها مرد و زن و کودک مثل مرا نجات می‌دهد؛ موفقیت آنها به رازداری و ملاحظه‌کاریشان وابسته است و همان

اندازه هم به شجاعتشان چون ماکس و هم‌قطارانش به قوانین کشورشان بدگمان هستند و از تفکر عدالت‌خواهانه‌ای دفاع می‌کنند که فراتر از قانونی می‌رفت که آنها آن را به‌عنوان قانون بد می‌شناختند.

در زیر بال‌های حمایت‌کننده‌ی آنها، من دوباره نیرو گرفتم و مقداری پول به‌دست آوردم که بلافاصله آنها را برای مادرم فرستادم.

یک روز ماکس با لبخند مرا بیدار کرد.

– سعد بقچه‌ات را بردار من تو را با خود به آلسا می‌برم، پیش دکتر شوالشه، شهردار مردگان.

– شهردار مردگان؟

– او یکی از حامیان ما در شمال است، یکی از اعضای بنیانگذار انجمن ما. او از تو مراقبت خواهد کرد.

من از ترس اینکه مبادا حالت احمقانه‌ای داشته باشد جرأت نکردم بیش از این چیزی بپرسم. شهردار مردگان؟ و او می‌خواهد از من مراقبت کند؟ این به چه معنی بود؟ آیا این تهدید و خطری در بر داشت؟...

با خیرخواهی و مهربانی آرام ماکس، حدس زدم که می‌بایست اشتباه کرده باشم. به‌علاوه مگر انتخاب دیگری هم داشتم؟

ما خاک فرانسه را زیر پا می‌گذاشتیم و به‌طرف شرق می‌رفتیم.

از آنجا که این اولین کشور اروپایی بود که من می‌پیمودم و از نظر می‌گذراندم، درحالی‌که دماغم را به شیشه چسبانده بودم، نمی‌توانستم تصور کنم که یک کشور بتواند اینقدر سبز باشد، نه اینکه تنها سرزمینی بتواند مناسب گیاهانی این چنین گوناگون، پر پشت، غنی، مرطوب و سخاوتمند باشد بلکه منظره‌ای بتواند دستِ کم این همه کاخ، برج ناقوس و جنگل را در کنار هم جمع کند. پس از چندین ساعت، نسبت به

گله‌هایی که آنها را پشت سر می‌گذاشتیم غبطه می‌خوردم، به ماده گاوهای بی قید و تنبلی که بر روی پوششی از علف پرپشت بودند، اسب‌های بارکش چاق و چله، و به گوسفندان فربه و بی‌تفاوت، حتی سگ مزرعه هم در آن سرزمین باشکوه، موقعیتی غبطه‌برانگیز داشت.

در جاده، ما از مقابل ماشین‌هایی گذشتیم که من تا به حال ندیده بودم، مدرن، جادار، بسیار مناسب برای خاورمیانه، بسیار نو و سریع؛ جاده‌ها بر خلاف کشور ما، لاستیک‌های وسایل نقلیه را خراب نمی‌کردند چون عریض، هموار، یکنواخت، تمیز شده و عاری از هرگونه سنگ و ترک و شیار بودند؛ به‌علاوه، موانعی در حاشیه‌ی راه امتداد می‌یافتند. من پرسیدم:

– آیا همه‌ی فرانسه به این شکل است؟

– منظورت از این شکل چیست؟

– با شکوه مثل ملک و املاک یک دیکتاتور.

ماکس به‌طرف من برگشت و موقرانه به من نگاه کرد.

– این ملک و املاک یک ملت است.

من خیلی زود با سرم او را تأیید کردم، به‌این امید که او بیشتر از من با دقت به جاده نگاه کند. وقتی‌که او دوباره به یک راننده‌ی با احتیاط تبدیل شد، من باز پرسیدم:

– به‌این ترتیب مردمی چنین خوشبخت که نباید هرگز گله و شکایتی بکنند؟

ماکس از خنده منفجر شد.

– آنها همیشه گله و شکایت دارند.

من درحالی‌که از فهمیدن چشم‌پوشی می‌کردم، سرم را به شدت تکان دادم. قطارهای دوکی شکل، با سرعت‌های خارق‌العاده، گاهی مناظر

روستایی را می‌شکافتند. هواپیماها دنباله‌های پفکی‌شان را در آسمان بی‌نهایت به هم می‌بافتند. کامیون‌های غول‌پیکر آرام و یکدست به‌دنبال هم می‌رفتند.

– همه‌ی روزها همین‌طوری است؟

– همین‌طوری؟

– این همه از مردم بر روی جاده.

– امروز خلوت‌تر است.

احتمال دادم که شاید ماکس مرا دست می‌اندازد.

شب فرا می‌رسید و ادامه‌ی سفر همچنان به‌طرز شگفت‌انگیزی آشکار می‌شد. چون ماکس از بزرگراه خارج شده بود، روستاها را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذاشت، همگی زیبا و آراسته، توسط میدان‌های پر از گل وجود خود را اعلام می‌کردند و سلام می‌فرستادند. دلم می‌خواست که در هر کدامشان توقف کنم، از حرکات سر و دست کاسبانی که کرکره‌های آهنی را بر روی ویترین‌های درخشان شان پایین می‌کشیدند جلوگیری کنم، به درون خانه‌هایی که در نور طلایی رنگ می‌درخشیدند بپرم، از پرده‌ها بگذرم تا به فرزند این خانواده تبدیل شوم، برادر این یکی بشوم، در آخر این میز پر از همه چیز بنشینم، و جای مردی را بگیرم که دارد کرکره‌هایش را می‌بندد تا پیش کتاب‌هایش بازگردد، و به‌این زن متفکر که در مبل ارغوانی رنگش در کنار بوته‌های گل آرام گرفته ملحق شوم.

ماکس در سه روستا توقف کرد تا تعدادی مدارک محرمانه و سری را به اعضای انجمنشان تحویل دهد. هربار او مرا در میدان مرکزی رها می‌کرد و ناپدید می‌شد؛ من هم از این موقعیت استفاده می‌کردم تا هوا را استنشاق کنم و به دور و اطراف نگاهی بیندازم.

در سومین قصبه، وقتی‌که من دست‌هایم را در چشمه‌ای از جنس سنگ خامه مانند می‌شستم، پدرم به کنارم آمد و با سوت زدن ابراز شگفتی کرد:

- آزادی، برابری، برادری. دیدی پسر؟

- هوم؟ از چه حرف می‌زنی؟

- آزادی، برابری، برادری.

- این یک ترانه است؟

- نه، از صبح تا به حال من این را بر روی همه جا می‌خوانم، بر روی نماها، سر درها، بناها و تندیس‌ها. خوب این یک شعار بیشتر نیست، قبول، اما مردمی که خواستارش هستند نمی‌توانند بد باشند.

- آنها این کار را زیاد انجام می‌دهند. مثل این است که کسی در بازاری فریاد بزند که پارچه‌های زیبا و ارزانی را می‌فروشد: او تنها خودش این حرف را تأیید می‌کند برای اینکه دروغ است.

- ساختار و سرشت یک جمهوری هیچ چیز برای مقایسه با روال و رویه‌ی یک بازار ندارد، پسر، تو اشتباه می‌کنی!

- آیا فرانسوی‌ها آن زمان که دنیا را فتح می‌کردند تا امپراطوری استعماریشان را بنا نهند، باز هم این شعار را فریاد می‌کشیدند؟

- در الجزایر، در مراکش، در سنگال، در آسیا؟ شاید تو حق داشته باشی.

- به این ترتیب «آزادی، برابری، برادری» بدون شک به این معنی است که «ما برای تصرف کردن شما آزاد هستیم، ما برابر خواهیم بود هر چند که برخی برابرتر هستند و شما برادران ما هستید وقتی که باید با هم به قصابی جنگ‌ها برویم».

- آه من تو را خیلی گرفته و غمگین می‌بینم.

– دروغ بیشتر از همه در بخش سوم جای دارد، «برادری». برای ایجاد یک جامعه‌ی برادرانه باید تصمیم گرفت که چه کسانی به آن تعلق داشته باشند و چه کسانی به آن تعلق نداشته باشند. برای محدود کردن و مهار کردن یک اجتماع از افراد متحد و هم‌بسته‌ای که در پیشامدها، یار و شریک یکدیگر باشند، باید همچنین مشخص کرد که چه کسانی باید از این اجتماع دور نگه داشته شوند و به آن تعلق نداشته باشند. خلاصه اینکه، باید مرزها و محدودیت‌ها را کشید. همین که تو می‌گویی «برادری»، تو برابری را رد می‌کنی، این دو عبارت یکدیگر را نقض می‌کنند! آن را همیشه به همانجا بازمی‌گردانند: به مرز. هیچ جامعه‌ی بشری بدون مرزهای کشیده شده وجود ندارد.

پدر ناامیدانه آهی کشید و نتیجه گرفت:

– اگر انسان هرگز مجبور نبود یکجانشین شود، آن وقت مجبور می‌شد چادرنشین و بیابانگرد باشد، به این ترتیب دیگر هیچ مرزی وجود نمی‌داشت.

– نه پدر، همانقدر جنگ در میان مردم چادرنشین در می‌گیرد که در میان مردم یکجانشین.

– پس این جنگ‌ها از کجا می‌آیند؟

– ریشه‌ی درگیری و تضاد «ما» است، این «ما» هویتی را تعریف می‌کند و حمله کردن به هویت‌های خارجی را توجیه می‌کند.

– تو خودت هرگز از کلمه‌ی «ما» استفاده نمی‌کنی؟

– چرا، ولی من نمی‌خواهم با هر کس دیگری تشکیل یک «ما» بدهم. تو پدر، وقتی که فریاد می‌کشی « ما » به مردم عراق فکر می‌کنی؛ وقتی که من زیر لب می‌گویم «ما» به خانواده‌ام فکر می‌کنم. من بیشترین احساس مسئولیت را نسبت به خانواده‌ام دارم نه به عراق. من به جا

آوردن قرض‌هایم را بلدم، اما سعی می‌کنم خودم را با یک آدم مقروض اشتباه نگیرم. کشورم چه چیزی به من می‌دهد؟ یک گذشته‌ی تراژیک، یک زمان حال آشفته و یک آینده‌ی مشکوک و مبهم. ممنون. فهمیدم، من انتظار هیچ چیز از او ندارم و هیچ دینی هم نسبت به او ندارم. در عوض من در برابر خانواده‌ام مسؤولم.

– پس تو ابداً عراقی نیستی؟

– سعی می‌کنم که نباشم.

– تو برداشتی کاملاً کوته‌بینانه از ریشه‌هایت داری.

– تو چنان برداشت وسیعی نسبت به آن داشتی که به‌خاطرش هم مردی.

– آخرش اینکه تو آرزوی بی وطنی را در سر می‌پرورانی؟

– نه، من آرزو نمی‌کنم بی وطن باشم، بلکه آرزو می‌کنم جهان این‌گونه شود. آرزو می‌کنم این «ما» یی که بر زبان خواهم آورد روزی اجتماع انسان‌های فهمیده‌ای باشد که در جستجوی صلح هستند.

– یک حکومت جهانی؟

– هیس، ماکس آمد.

ماکس پس از بازگشتش، وسیله‌ی نقلیه‌اش را داخل یک جنگل برد.

آنجا علیه ترسی غریزی مبارزه کردم. درختان به‌خاطر تاریکی جوهری رنگ، هراس‌آور و نگران‌کننده شده بودند و آنقدر بلند قد علم کرده بودند که من خودم را به کوچکی یک بچه در داستان‌های عامیانه احساس می‌کردم. برج‌های ناقوس به‌طور پنهانی، جوی‌ها و بوته‌هایی را که ناگهان سر و کله‌ی جانورانی با چشمان وحشت‌زده از میانشان پیدا می‌شد، روشن می‌کردند. من منتظر صفیرهایی از بیرون بودم، یک آه و ناله‌ی دلخراش.

ماکس توقف کرد و لاستیک‌های خودرو بر روی شن‌ها خیس‌خیس کردند.

او بوق زد.

چند ثانیه بعد، یک خانه در مقابل ما نمایان شد. صاحبخانه، که می‌خواست چراغ‌های کوچک خارج از خانه را روشن کند، سایه‌اش را در مقابل در تکه‌تکه کرد. دوست من فریاد کشید:

– سلام شوالشه، ماکس هستم.

میزبان دست‌هایش را باز کرد و دو دوست همدیگر را در آغوش گرفتند.

ماکس مرا به دکتر شوالشه معرفی کرد.

– این سعد سعد است که از عراق می‌آید و من به تو می‌سپارمش.

– سلام سعد سعد. طبیعتاً به من اجازه می‌دهید که شما را سعد صدا کنم؟

هر دو مرد زدند زیر خنده. من نه. من سرد بودم.

ماکس دلسوزانه به من نگاه کرد.

– سعد آنقدر از چشم‌هایش در طول سفر استفاده کرده که حالا باید آنها را ببندد. او خوابش می‌آید.

حق با او بود، من از پا افتاده بودم. در طول مدتی که دکتر شوالشه آن چیزهایی را که دوباره به من نیرو می‌داد در یک سینی می‌گذاشت، ماکس مرا به اتاقم راهنمایی کرد. او درحالی‌که غذا را برایم می‌آورد گفت:

– در گرفتن غذایت در تختخواب تردید نکن. نوش‌جان.

آنها مرا در آن طبقه تنها گذاشتند و در آشپزخانه شروع به نوشیدن کردند؛ هرچند که صدایشان تا بالا پیش من می‌آمد، اما آنقدر تند حرف

می‌زدند که من هیچ چیز نفهمیدم؛ به‌علاوه من به زحمت آخرین خرده‌های غذایم را از بشقاب پاک کرده بودم که انگشت در دهان خوابم برد.

فردای آن روز بود که من کاملاً با دکتر شوالشه آشنا شدم. ماکس بی آنکه مرا بیدار کند، سپیده‌دم راه خانه را در پیش گرفته بود.

من از دکتر خواستم که گیجی شب قبل مرا ببخشد. او شانه‌اش را بالا انداخت و پرسید:

– چای را به قهوه ترجیح می‌دهید؟

– بله ممنون.

خوشحال بودم که میزبانم این شرقی‌ای که من بودم را مجبور به خوردن این مایع تلخی که اروپایی‌ها عاشقش هستند، نکرد؛ در طول سفرم در ایتالیا تظاهر به نوشیدنش می‌کردم و هرگز موفق نشدم آن را بپسندم، تنها ادب و نزاکت مانعم می‌شد که آن را تف نکنم.

– فکر می‌کنم، شما خیلی چایتان را شیرین می‌کنید؟

– تعجب می‌کنم از اینکه اروپایی‌ها اینقدر کم نوشیدنی‌هایشان را شیرین می‌کنند.

– خوشبختانه! آنها به اندازه‌ی کافی در انواع نوشیدنی‌هایشان قند مصرف می‌کنند. راستی حالتان چطور است؟

این بار دکتر بود که سؤال می‌کرد.

– من هرگز چنین سؤالی از خودم نمی‌پرسم.

او متفکرانه لبخند زد.

– می‌خواهید برویم بیرون؟

شوالشه‌یک پالتو، یک شال گردن و یک جفت چکمه به من قرض داد. از در بیرون رفتیم.

دور و اطراف اصلاً شبیه آن چیزی که شب قبل دیده بودم – یا در واقع ندیده بودم – نبود. در اطراف خانه، پشت دیوار کوتاهی که خانه را از بیرون جدا می‌کرد، تا بی نهایت گورها گسترش یافته بودند.

ما وارد محوطه‌ی باز بسیار نزدیکی شدیم که پر از صلیب‌های سفید بود. آن مجموعه ظاهری زیبا، متقارن و منظمی داشت که یک هماهنگی قدرتمند را آزاد می‌کرد. بله، اینجا بیشتر از آنکه آن شکل و شمایل متداول و همیشگی را نشان دهد، جایی بود که مردگان در آن با صلح و آرامش خوابیده بودند و من احساس مشخصی نسبت به آن داشتم. نظم و هماهنگی، برابری در مرگ را تأیید می‌کرد. در این گورستان نظامی هیچ انسانی بیشتر از دیگری ارزش نداشت، هیچ فرماندهی نه در قدرت از دیگران پیشی می‌گرفت، نه در ثروت و نه در درجات. شوالشه برایم توضیح داد:

– در این منطقه بیست و شش ملیون خمپاره در بین سال‌های ۱۹۱٤ تا ۱۹۱۸ در طول جنگ جهانی اول فرو افتاد. تقریباً شش خمپاره در هر متر مربع. این باران بی‌امان آهن و آتش باعث مرگ هفتصد هزار نفر شد. و من روستاهای ویران شده و هنوز بازسازی نشده و مهمات منفجرنشده‌ای را که هنوز خاک را آلوده می‌کنند به حساب نمی‌آورم. اکثر کسانی که در اینجا به خاک سپرده شده‌اند جوان بودند، سرزنده و سرشار از نیرو، نمی‌توانم امروز جلوی فکر کردن به این مسأله را بگیرم که به همین دلیل است که این علف‌ها این‌طور سبز هستند، انگار که گیاه نیرو و توانش را از بدن‌های قوی و نیرومندی که این زیر یافت می‌شوند، می‌گیرد.

من ارتش صلیب‌ها را تماشا می‌کردم، کاملاً به خط شده، ایستاده و تمیز، آنها مطابق مقررات نگه داشته شده بودند، و فکر کردم که سربازان، حتا بعد از مرگشان تا ابد به حالت خبردار، ایستاده نگه داشته می‌شوند.

شوالشه با صدایی عمیق حرفش را ادامه داد:

– من در روستایی زندگی می‌کنم که تنها یک روح در آن وجود دارد، روح من، اما در آنجا احساس تنهایی نمی‌کنم، چون آنها همگی آنجا هستند، در اطراف من، موجوداتی که چالاک، پر سر و صدا، پر زور و شجاع بودند. گوش بدهید سعد، خوب به این سکوت گوش بدهید، می‌توانید از آن یک نیروی جدید بیرون بکشید.

– چرا ماکس شما را به‌عنوان شهردار مردگان توصیف کرد؟

– این چیزی است که من هستم. اینجا در ناحیه‌ی شرنی – سور – موز، قبل از جنگ در حدود سه هزار سکنه وجود داشت، که اکثرشان کشاورز بودند و در نُه روستا زندگی می‌کردند. پس از مهاجرت اجباری در آغاز نبرد آنها دیگر هرگز برنگشتند. از ۱۹۱۹ قانونی هر یک از این نه روستای مرده‌ی فرانسه را مجهز به‌یک هیئت شهرداری و نماینده‌ای می‌کرد که اختیاراتش شبیه اختیارات یک شهردار بود. این قانون احداث یک نمازخانه و احداث بنای یادبودی را به دنبال داشت که بر روی آن اسامی تمامی کودکان به خاک سپرده‌شده‌ی مربوط با آن ناحیه را حک کرده بودند. من خود را وقف این درگذشتگان کردم.

– آنها راضی هستند؟

– شکایتی ندارند.

– چطور شما را انتخاب کردند؟

– در پایان یک انتخابات اشباح و ارواح من به‌عنوان شهردار انتخاب شدم. چون روستای من هیچ رأی‌دهنده‌ای ندارد. در بخش من، در دفتر

ثبت احوال مدنی که در اختیار دارم در طول صد سال نام هیچ نوزادی ثبت نشده است.

- مرده‌ها چطور رأی می‌دهند؟

- در زمان انتخابات شهرداری، فرماندار موز مرا منصوب کرد.

دکتر شوالشه درحالی‌که به هکتارها صلیبی که بالای سر هزاران مرده قرار داشت نگاه می‌کرد، به پلک‌هایش چروک انداخت:

- من با جوانانشان گفتگو می‌کنم. من به‌گونه‌ای عمل می‌کنم که آنها تا ابد مرده‌های جوان باقی بمانند. تصور کنید که قبرهایشان در ناتوانی پیری غرق شود و فرو ریزد: آنها تحقیر شده و سرافکنده خواهند بود، ممکن است آنها را فراموش کنند، غفلت و سهل‌انگاری من ممکن است فداکاری آنها را به باد دهد. من باقی وقتم را به مراقبت و درمان زنده‌هایی که در بیمارستان این نزدیکی‌ها هستند می‌گذرانم.

ناگهان، او صورت مرا با دقت و همدلی معاینه کرد.

- خیلی خوب دوست جوان من، باید شما را به دریای شمال ببرم تا قایقی به مقصد لندن بگیرید؟

- از این بابت همیشه سپاسگزار شما خواهم بود.

- می‌خواهم کارهایم را نظم و ترتیب بدهم تا به زودی شما را با خودم ببرم.

- آیا شما خوش بین هستید؟

- برای شما بله، برای جهان نه. مشکل انسان‌ها این است که تنها در متحد کردن همدیگر علیه دیگران تفاهم با یکدیگر را بلد هستند. دشمن است که آنها را متحد می‌کند. به ظاهر، می‌توان فکر کرد که به اعضای یک گروه سیمان اضافه کرده‌اند، این سیمان همان زبان مشترک است، فرهنگ مشترک و تاریخی مشترک از ارزش‌های قسمت شده؛ در واقع

هیچ رابطه‌ی مثبتی که به اندازه‌ی کافی برای پیوند دادن انسان‌ها قوی باشد، وجود ندارد؛ آنچه که برای نزدیک کردن آنها به هم احتیاج است یک دشمن مشترک است. به اینجا نگاه کنید، به اطرافمان. در قرن نوزده، ملت‌ها و کشورها را ابداع کردند، دشمن شد ملت و کشور بیگانه، نتیجه: جنگ ملت‌ها. پس از جنگ‌های بسیار و میلیون‌ها کشته، در قرن بیستم، تصمیم گرفته شد که با همین ملت‌ها به آن پایان دهند، نتیجه: اروپا را خلق کردند. اما برای اینکه اتحادیه‌ی اروپا وجود داشته باشد، برای اینکه متوجه شوند که‌این اتحادیه وجود دارد، بعضی‌ها نباید حق آمدن به آن را داشته باشند. حالا این بازی هم همانقدر احمقانه است که بازی قبلی: همیشه باید اخراجی‌هایی وجود داشته باشند.

او با دقت و ظرافت یک گل قاصدک چید و آن را تا سوراخ‌های بینی‌اش بالا آورد.

- در طول هزاره‌ها، زمین توسط مهاجرها پر شده. فردا این مهاجرت‌ها بیشتر خواهد شد، مهاجران سیاسی، مهاجران اقتصادی، مهاجران اقلیمی. اما انسان‌ها پروانه‌هایی هستند که خیال می‌کنند گل هستند: به محض اینکه در جایی مستقر می‌شوند، فراموش می‌کنند که ریشه‌ای ندارند، بال‌هایشان را با گلبرگ‌ها عوضی می‌گیرند، و برای خودشان تباری ابداع می‌کنند غیر از تبار یک کرم پروانه و یا تبار یک جانور پرنده.

به آرامی و ظرافت فوت کرد و قاصدک‌ها را در باد پراکنده کرد.

- دکتر شوالشه، چرا به من کمک می‌کنید؟

- شاید به نسبت این جهان، انسان دوستی وجود داشته باشد. یک انسان‌دوستی واقعی مرزها را نمی‌شناسد.

با این حرف او پاشنه‌هایش را به هم کوبید، دسته کلیدی را به طرف من پرتاب کرد و به من گفت که برای کار به بیمارستان می‌رود.

من با نگاهم ماشین او را تعقیب کردم تا اینکه بر نوک تپه‌ای کوچک و ناپدید شد.

– می‌بینی سعد، جسم جسمم، خون خونم، فرانسوی‌ها این‌گونه هستند: آنها فکر می‌کنند که با زبانی بسیار منطقی و عقلانی تو را نگه می‌دارند حال آنکه در حقیقت آنها از احساساتشان لبریز شده‌اند. این به این معنی است که موجوداتی که تا این حد به مردگانشان رسیدگی می‌کنند در نهایت نمی‌توانند نسبت به زنده‌ها بی‌تفاوت باشند، نه؟ پسر، کشوری زیبا است که شهرداری را برای رسیدگی به درگذشتگان منصوب کنند. نمی‌خواهی در فرانسه بمانی؟ من چنین درجه‌ای از تمدن را که به دور از توحش و بربریت است تأیید می‌کنم. من کاملاً به اینجا انس گرفته‌ام، تو این‌طور نیستی؟

– انگلستان، پدر، انگلستان.

– آخر چرا؟

– آنجا کار زیاد است.

– تو احتیاج نداری که کارهای زیادی پیدا کنی، بلکه می‌خواهی یک کار پیدا کنی.

– خارج از هر سؤالی انگلستان رؤیای من است، نمی‌دانم چرا. بی‌شک تقصیر آگاتا کریستی است.

– شاید اگر رمان‌های پلیسی سیمنون را در زیر زمین می‌گذاشتم، حالا تو اینجا می‌ماندی؟

– بله.

– خب، بعد از این همه، آن مرد شاید تنها یک استثنا باشد...

۱٤

برای یک بار دیگر در برابر یک دریا قرار گرفتم، دریای شمال؛ یک بار دیگر یک دشت آب میان من و هدفم واسطه می‌شد؛ یک بار دیگر، آب‌های مسطح درحالی‌که دیواره‌های دفاعی‌شان را برافراشته بودند، حمایتی بسیار کار آمد را به سرزمینی که می‌خواهد درهای خودش را ببندد تقدیم می‌کردند.

– تو حق داری پسر. ارتفاع آن دستِ‌کم به اندازه‌ی یک دیوار است.

دریای شمال، آرام، بی‌روح، با آشفتگی کم، به رنگ زمین پر گل و لای، بسیار کمتر از مدیترانه بر من تأثیر می‌گذاشت. در خاطرات مربوط به دوران دانش‌آموزی‌ام، مکان‌ها بسیار تنگ و فشرده بر روی نقشه آشکار می‌شدند، به‌طوری‌که فرانسه با یک خط باریک آبی از انگلستان جدا می‌شد. و اگر...

– به آن فکر نکن پسرا

– اما...

– گذشتن با شنا کردن، چه دیوانگی‌ای! باید به تو اعلام کنم که هر سال این آبگیر عجیب، دریای مانش، برخلاف ظاهر بی‌آزارش، جسدهای بی‌فکری مثل تو را در اعماقش می‌بلعد و هضم می‌کند، جسدهایی که این فاصله را دستِ‌کم می‌گیرند و دست به خطر می‌زنند. به‌علاوه اگر

اقدام کردن و شنای کرال رفتن برای رسیدن به انگلستان کافی می‌بود، این کشور در طول چندین دهه، تمامی قهرمانان شنا در مسابقات جهانی را فراهم می‌کرد، چیزی که موضوعیت ندارد. انگلیس دوست ندارد بیش از آنکه آب را بنوشد در آن دست و پا بزند. یک جزیره‌ی الکلی که توسط کیلومترها آب شور محافظت می‌شود. خلاصه اینکه، جلوی خودت را بگیر.

هرگز تا این حد به هدفم نزدیک نبودم، و هرگز تا این حد دلسرد و نا امید نبودم. درحالی‌که چند روز زودتر توسط دکتر شوالشه به آنجا رسیده بودم، سرگردان در ساحل پرسه می‌زدم، کشتی‌های باری بسیار بلندتر از ساختمان‌ها در اسکله‌ها پهلو گرفته بودند، و یک چادر پلاستیکی خیس در آنجا قرار داشت که در آن امدادگران به آوارگانی مثل من یک کاسه سوپ داغ و داروها و مراقبت‌های پزشکی عرضه می‌کردند. برخورد کردن با این شمار زیاد داوطلبین مسافرت به آن طرف آب، افغان‌ها، پاکستانی‌ها، کردها، آفریقایی‌ها که همه خسته بودند، چشم‌هایشان از نگاه خالی بود و یک تکه پوست و استخوان زخمی بودند، مرا مجبور کرد که با دید دیگری به خودم نگاه کنم. خودم را همان‌طور که بودم، دیده بودم، نزار، فرسوده و مشمئزکننده.

خیلی زود پولین، واسطه‌ی دکتر شوالشه، آنچه را که در انتظارم بود برایم توضیح داد: پلیسی که ما را کتک می‌زد یا جابجایمان می‌کرد و پنجاه کیلومتر بالاتر با پای برهنه در میان یک مزرعه رهایمان می‌کرد؛ دستگیری‌های جمعی در اردوگاهایی که بدون برنامه‌ریزی قبلی برپا شده بودند؛ پیاده شدن در خانه‌ی افرادی که به بعضی از ما پناه می‌دادند؛ رای به اخراج در مدت ده روز برای کسانی که اقدام به بازی قانونی بودن کرده بودند. مجبور بودم که سریعاً راهی برای رفتن پیدا کنم. وگرنه مرا

به یک مرکز قرنطینه در لیون یا در اورلئان می‌بردند، شاید هم به صدها کیلومتر پایین‌تر در جنوب؛ آن وقت ممکن بود مجبور شوم از نو شروع کنم.

چمباتمه زدم و یک سنگریزه برداشتم. آن را محکم در دستم فشردم، گردی صاف و صیقلی‌اش را به کف دستم ساییدم، حکمت هزاران ساله‌اش را به پوست کبود شده‌ی دستم فشار دادم، نمی‌دانم چرا این کار آسایشی دلپذیر برایم ایجاد کرد.

درحالی‌که بلند می‌شدم و با دیدی گسترده افق و ساحل را از نظر می‌گذراندم فکر کردم که دیوانه شده‌ام.

- پدر، آن چیزی را که من می‌بینم تو هم می‌بینی؟

- آره پسر.

- همان چیز را؟

- بله.

- همان شخص را؟

- بله! او را هم می‌بینم. اگر تو خل شدی پسرک، یعنی اینکه ما هر دو خل هستیم.

لیلا بر روی ساحل راه می‌رفت، در کنار راه ورودی. بدنش در لباس زنانه‌ی نارنجی رنگی خودنمایی می‌کرد، لباسی که با اندامش متناسب بود، او بیشتر از آنکه در چرخش پارچه‌های تور مغز پسته‌ای راه برود، می‌لغزید، درحالی‌که آن پارچه‌ی پولک دوزی شده او را شبیه کرده بود به دماغه‌ی یک کشتی بزرگ در باد.

در آن لحظه فکر کردم که به مقصد و هدف مسافرتم در زندگی دست یافته‌ام. و دیگر بیش از این جلوتر نخواهم رفت. همین است من مرده بودم. شاید بر روی سنگ‌ها دچار حالت نگرانی و تشویش شده

PersianPDF.com

بودم. یک ایست قلبی. یک خون لختگی در مغز. بی‌شک یک چیز رایج و پیش‌پاافتاده برای دکترها اما چه کسی می‌آمد تا برای اولین بار و آخرین بار به من شوک بدهد؟

– پسر من فکر تو را می‌خوانم، تو اشتباه می‌کنی. تو نمرده‌ای. تمنا می‌کنم. خودت را نیشگون بگیر.

من خودم را محکم نیشگون گرفتم. هرچند که پوستم به‌طرز دردناکی سوخت، اما باز هم شک داشتم.

– آدم می‌تواند در خواب خودش را نیشگون بگیرد پس چرا در مرگ نتواند؟

– تو نمرده‌ای پسرا

تصور کردم پس در این صورت شاید به مرزهای واقعیت دست پیدا کرده بودم آنجا که مرز جهان مرئی و جهان نامرئی ناگهان نمایان می‌شود. بر روی این ساحل دریای شمال، داشتم از دروازه‌ای می‌گذشتم که زنده‌ها را از مردگان جدا می‌کرد.

– آیا همین است؟ من در حال ورود به جهان تو هستم، پدر؟

– به سرزمین درگذشتگان؟

– بله، آیا ممکن است که یک گذرگاه پنهانی را که به جهان شما راه داشته باشد، پیدا کرده باشم؟

– نه.

– پس چه شده که من او را می‌بینم؟

– آیا همان‌طور که مرا می‌بینی او را هم می‌بینی؟

– نه، تو وضوح کمتری داری. بسیار فرّار. بخارآلود. او ظاهر محکم و پایداری دارد.

– خوب، منطقی باش پسر: اگر تو او را همان‌طور می‌بینی که‌این دانه‌ی شن را، با یک ثبات همانند و یکسان، این یعنی که او هم در همین جهانی که تو هستی پرسه می‌زند. سعد، اگر تو او را می‌بینی به این معنی است که او زنده است. جسم جسمم، خون خونم، قبل از اینکه او ناپدید شود عجله کن. تکان بخورا زودتر برو!

من با تمام سرعت به طرف لیلا دویدم. در هر لحظه منتظر بودم که شبحش تغییر شکل بدهد، قانع می‌شدم که با یک شباهت حیرت‌آور فریب خورده بودم؛ آن ناشناسی که من با عجله به سویش می‌رفتم خیلی زود داشت شباهتش را به لیلا از دست می‌داد و شکل یک غریبه را به خود می‌گرفت، جزئیاتش داشت اشتباهم را برایم آشکار می‌کرد.

هنگامی‌که من به چند متری‌اش رسیدم، آن زن، شگفت‌زده به‌سوی من برگشت، صورتش روبروی من قرار گرفت. آنجا بود که من لیلا را بازشناختم. جلو رفتم. در طول چند ثانیه‌ای که به خود اجازه‌ی نزدیک شدن دادم، باز تصور کردم که خطوط چهره‌اش، چشم‌هایش، دهانش داشتند شخص دیگری را تشکیل می‌دادند. سرانجام، وقتی که در چند سانتی‌متری او ایستادم، برای همیشه تکذیب کردن را کنار گذاشتم.

موفق نمی‌شدم که‌این را باور کنم: من با بدل تمام عیار لیلا مواجه شده بودم، بدلی با شباهتی درخشان که با هراس و وحشت ابروهای مرا بالا نگه داشته بود.

آن زن ناشناس از این مردی که با سرعت به‌طرفش آمده بود ترسیده بود.

سپس آن زن ناشناس، به فکر فرو رفته و مردد زیر لب گفت:

– سعد؟

و آن موقع بود که فهمیدم آن زن ناشناس خود لیلا است.

چند ساعت بعد پس از اینکه بهت و حیرت این دیدار ناپدید شد، لیلا مرا از تمام آنچه که بر سرش آمده بود با خبر کرد.

او هم مانند خانواده‌اش از آن انفجاری که هیچ‌کس از آن جان سالم به در نمی‌برد، گریخته بود: در حقیقت، لیلا، مادر و پدرش در لحظه‌ی آن حمله به دیدار یکی از عمه‌های لیلا رفته بودند. پدرش تصمیم گرفته بود که به این ناپدید شدن رسمیت ببخشد و از آن برای گریختن به خارج از کشور استفاده کند، حال آنکه هر سه نفر آنها برای مرگ چهار برادر لیلا می‌گریسته‌اند. لیلا درحالی‌که به من، به هر دویمان، به آینده‌مان فکر می‌کرده به این خوسته‌ی پدرش اعتراض کرده و آن را نپذیرفته. با این وجود در آن ساعت‌های آشفتگی و درد پدرش به او فرصت بحث و مشاجره نداده بوده. همان شب آنها با تاکسی به‌سوی سوریه رفته بودند. در روزهای بعد آنها به بیروت می‌رسند و بر سرعتشان می‌افزایند.

در همان لحظه لیلا با پسر عمویش امین، در بغداد تماس گرفته بود تا به من خبر دهد که او زنده است.

– آیا او نیامد پیش تو؟ من هرگز از این موضوع با خبر نشدم.

به‌یاد آوردم که امین در کوچه‌مان منتظرم بود، آن شبی که من هیجان‌زده مثل کوسه‌ای که بوی خون به مشامش خورده باشد از دوره‌ی کارآموزی‌ام پیش بنیادگراهای تند رو باز می‌گشتم... درحالی‌که شرمنده و خجل متوجه صحنه‌ی آن شب شده بودم، در چند کلمه برای لیلا توضیح دادم که امین کاملاً برای ادا کردن وظیفه‌اش تلاش کرده بود اما حرف‌های من در آن شب آنقدر او را به وحشت انداخته بود که بی شک او ترجیح داده چیزی به من نگوید، اولاً به‌خاطر اینکه مرا شایسته‌ی آن ندیده و ثانیاً به‌خاطر اینکه دختر عمویش را به خطر نیندازد.

والدینش درحالی‌که امیدوار بودند که ویزای کانادا را به دست بیاورند در یک تصادف ابلهانه‌ی اتومبیل در کوهستان از پا در آمده بودند. لیلا خودش را به تنهایی به لبنان رسانده بود، لبنانی که روابطش با دیگر جوامع دوباره متزلزل و خراب شده بود، در آنجا او از بازگشتن به عراقی که در آنجا رسماً مرده به حساب می‌آمد چشم‌پوشی کرده بود و تصمیم گرفته بود که بختش را در اروپا امتحان کند.

از خودم پرسیدم اگر چند دقیقه‌ی پیش نمرده بودم، او حالا سفر دریایی‌اش را شروع کرده بود. در ابتدا پیشروی برای او بسیار آسان بوده. او، مجهز به دارایی‌های خانوادگی، توسط یک ویزای جهانگردی با کشتی خودش را به پاریس رسانده بود و برای کار به‌عنوان یک منشی چند زبانه در یک هتل کوچک مستقر شده بود تا مدارک قانونی‌اش را دریافت کند.

درحالی‌که کارهایش محدود می‌شده به دستمزدهای مختصر که درست هم پرداخت نمی‌شده اند، و با پولی که به‌دست آورده بوده متوجه شده بود که در آنجا به نسبت زمانی که وقف کار کرده نمی‌توانسته موفق شود. تا مدتی طولانی او امیدش را به گرفتن مدارکش حفظ کرده بود؛ با این وجود انتخاباتی برگزار شده بود که در آن عوام‌فریبان راست‌گرا به مردم نشان داده بودند که ریشه‌ی تمامی مشکلات فرانسه در وجود مهاجرین، بدون مدارک‌ها و مهاجرین غیر قانونی قرار دارد. از آن لحظه به بعد یک کاهش سرعت آرام شروع شده بود که لیلا را به‌سوی کارهای نازل هدایت می‌کرده. کارهایی با دستمزدهای بسیار کم و سپس گدایی. به‌سوی زندگی در اتاق‌های کلفت‌ها و خوردن ساندویچ‌هایی که به صورت غذای رایگان پخش می‌شده.

– غیر قابل تحمل بود سعدا من همیشه در حال ترسیدن بودم. مشاهده‌ی قواعد دوراندیشی ابتدایی بی‌آنکه مطمئنم کند مرا عذاب

می‌داد: آراسته بودن، نه چندان بد لباس و نه چندان پوشیده و با حجاب تا مبادا نگاه‌های شک‌برانگیز را به خودت جلب کنی؛ می‌بایست همیشه حق اشتراک مترو و اتوبوس را دارا می‌بودم چون کوچک‌ترین تقلبی باعث می‌شد تا مرا به گشت پلیس معرفی کنند، وگرنه می‌بایست از متروی پاریس و حومه و به‌خصوص خطوط ارتباطی بزرگش مثل خط شاتله – لزار دوری می‌کردم و بعد برای رفتن پیش همان اندک کارفرمایی هم که پیدا می‌کردم مجبور می‌شدم تا مسافت‌های بسیار طولانی و غیر قابل باور را زیر پا بگذارم. من هیچ در آسایش نبودم. کجا بنشینم؟ کجا بدون ترس بخوابم؟ و با آنکه هیچ جرمی مرتکب نشده بودم، باز منتظر پلیس بودم. به‌طور پیوسته و مداوم کار می‌کردم، سعد، برای زنده ماندن کار می‌کردم، برای آنکه بدون جلب توجه از کنار مردم عبور کنم کار می‌کردم و ورای همه‌ی اینها کار می‌کردم تا مریض نشوم.

سرانجام او بدگمان‌تر از همیشه درحالی‌که خودش را تحت تعقیب احساس می‌کرد، تصمیم گرفته بود به‌اینجا بیاید، به ساحل دریای شمال تا به انگلستان بگریزد.

– نمی‌دانم در چه مرحله‌ای قرار دارم فرار یا قانونی شدن، من هر دوی این راه‌ها را در پیش می‌گیرم چون همه جا جلویم را گرفته اند و مرا به عقب رانده‌اند. اینجا وضع خودم را بسیار بد می‌بینم، همیشه در حال پاییدن دور و اطراف، همیشه مراقب بودن، آهان همین است، تنها مکانی که من در آن می‌مانم: مراقب بودن.

– با من به انگلستان بیا لیلا.

– هر جا که بروی دیگر ترکت نمی‌کنم.

او مرا با خود به مکانی برد که در آن سکنا داشت. در راه من هم به نوبه‌ی خود سفرم را برای او تعریف کردم، با حذف کردن بخش سیسیل

که تعریف کردن جریانات ویتوریا را هم به دنبال داشت چون به طرز بیهوده‌ای حدس می‌زدم که‌این قضیه حسادتی مربوط به گذشته را در لیلا برمی‌انگیزد.

محل اقامت لیلا در خارج شهر و آن طرف روستاها، گم شده در حومه‌ی پر گل و لای شهر، قرار داشت که شامل ساختمان‌های بسیار قدیمی اداری و دولتی و ساختمان‌های غیر قابل سکونت کارگری می‌شد که از زمان ورشکستگی آن بخش، مورد بی‌توجهی قرار گرفته بودند. مهاجرین غیر قانونی در آنجا گرد آمده بودند با این امید که دوری آنها از شهر برایشان یک آرامش نسبی فراهم کند.

در ساختمان لیلا، هر اتاق توسط یک خانواده‌ی آفریقایی متشکل از پنج تا هفت نفر اشغال شده بود. لیلا مرفه‌تر از بقیه‌یک اتاق بسیار کوچک برای خودش داشت، البته در ازای تمیز کردن سرویس‌های بهداشتی آن طبقه که اصلاً کار آسانی نبود، چون‌که آن قسمت هیچ لوله‌کشی فاضلابی در اختیار نداشت و او مجبور می‌شد که سطل‌های بد بو را تا اعماق چمنزار ببرد. یک آشپزخانه‌ی مشترک را به‌طور موقتی در راهرو با دو اجاق و سه طشت پلاستیکی راه انداخته بودند، چون در اصل در این مجموعه‌ی دفاتر اداری هیچ آشپزخانه‌ای وجود نداشت. همچنین هیچ دوشی. تنها راه ممکن برای شستن خود، و شستن ظرف‌ها و لباس‌ها منتهی می‌شد به یک لوله‌ی آبیاری پر پیچ و خم متعلق به کنتور جاده، که هر کس در محفظه‌ی تاریک زیر راه‌پله از آن استفاده می‌کرد. گاهی‌وقت‌ها اگر یک آفریقایی زیر و زرنگ آنجا را می‌شناخت همه می‌توانستند برای چند دقیقه‌ای از برقی که به صورت قاچاقی از خطوط گرفته می‌شد استفاده کنند.

منطقه مملو از همهمه‌ها، زبان‌ها و بوهای خارجی و غیر بومی بود؛ برنامه‌های زمانی هر کس با بقیه فرق می‌کرد، ساعت‌های خواب، ساعت‌های گفتگو و ساعت‌های مربوط به کارهای دیگر. اگر کسی شکایتی می‌کرد با چنین جوابی روبرو می‌شد: «هر کس می‌خواهد توی خانه‌اش باشد، برگردد به خانه‌اش!» لیلا با لبخندی مهربان در گوشم نجوا کرد:

- بابل! همیشه بابل...

به‌رغم آن محیط ما یک شب شگفت‌انگیز را در اتاقک لیلا بر روی جعبه‌های مقوایی گذراندیم، چون طوری با هم رفتار می‌کردیم که انگار با هم ازدواج کرده‌ایم و آن لحظات را به‌عنوان اولین لحظات با هم بودن به حساب می‌آوردیم. تمام آن چیزهایی را که از دست داده بودیم دوباره به‌دست آوردیم، جوانی‌مان را و ملایمت و آینده را. ما هرگز آنقدر خوشبخت نبودیم، در زیر ستارگانی که حتا دریچه‌ی کوچک و تنگ سقف هم آنها را به ما نشان نمی‌داد.

صبح لیلا از خوشبختی به خود می‌لرزید.

من احساس می‌کردم که قهرمان داستانی هستم که بالأخره بر آن چیره شده‌ام.

روزهای بعد به ما آرامشی بسیار عمیق عرضه کرد. با آنکه ما صدها دلیل برای غمگین بودن داشتیم – بی‌وقفه باران می‌بارید، پلیس بازرسی‌های نزدیک بندر را تقویت کرده بود، ما هیچ پول و غذایی نداشتیم، سوسک‌ها در میان بوی گند و زباله‌های خانه وول می‌خوردند – لیلا و من یک عشق کامل و تمام عیار را بر روی دریای آرام و آسوده می‌تنیدیم.

صبح‌ها، لیلا برای کار پیش یک خیاط گلدوز می‌رفت که در ازای چند سانتیم و نان باقی مانده از شب قبلش او را استخدام کرده بود، من هم درحالی‌که کاملاً به دنبال راه‌هایی برای سوار شدن بر کشتی به مقصد انگلستان بودم، به دنبال کارهای کوچک می‌گشتم.

من، پولین، رابط شوالشه، را به خودم وابسته کرده بودم، زنی روس با پوست شیری رنگ، خلق و خویی سرزنده و بسیار دمدمی مثل برگی در باد، که در یک ساختمان پیش ساخته که مملو از بوی قهوه‌ی دوباره گرم شده بود، به مهاجرین بدون مدارک در پر کردن پرسش نامه‌های اداری کمک می‌کرد. او به این بهانه که دیپلم پرستاری داشته به نسبت توان مالی ناچیز و ضعیفش، به درمان و پرستاری بدحال‌ترین افراد در میان ما می‌پرداخت.

پولین از من خوشش می‌آمد چون مشکل خاصی برای او ایجاد نمی‌کردم، من وظایف و تلاش‌های کاملاً بی‌اجر و منت او را سبک می‌کردم، وقتی که می‌بایست کفش‌هایی را که در طول چندین هفته در پای کسی بوده‌اند، از پایش در آورد، وقتی که می‌بایست قسمت‌های دور زخم‌ها و جراحات را تمیز کرد و شست، وقتی‌که یک مسلمان معتقد نمی‌خواست در مقابل یک زن لباس‌هایش را در بیاورد، من به او کمک می‌کردم.

در عوض پولین هم توصیه‌هایی برای امرار معاش، دوری کردن از پلیس‌ها و فراهم کردن مقدمات عزیمت احتمالی‌ام به من می‌داد. این دختر راهبه‌مآب هیچ اعتقادی به خدا نداشت اما همیشه به مهمان‌نوازی اعتقاد داشت. بی‌عدالتی او را خشمگین می‌کرد.

- به‌ویژه در مورد شما سعد، در مورد آن بی‌عدالتی که شما به آن تن می‌دهید، شماها مهاجرین غیر قانونی، برای اینکه هیچ‌کس نمی‌خواهد

بدبختی شما را ببیند. فقر یک خانه‌ی چند طبقه است. در بالاترین طبقه، در طبقه‌ی اشراف، فرد بیکار وجود دارد؛ این فقر تصادفی است، شاغل محروم از شغل توسط شرایط؛ واضح و سر راست حرف بزنیم، همه او را دوست دارند، آدم بی‌کار را، با او همدردی می‌کنند، چون فقر و تنگدستی‌اش خیلی کم مزاحم ما می‌شود، چرا که این فقر موقتی است. پایین‌تر در طبقه‌ی زیرین، فقیر شایسته و لایق وجود دارد، کسی که کار می‌کند اما حقوقش برای زندگی ناکافی است؛ ما با محبت و خیرخواهی او را تحمل می‌کنیم و از او در می‌گذریم، و ممکن است با کمال میل به او توصیه کنیم که هرگز یک منصب کم دستمزد را نپذیرد، ولی سکوت می‌کنیم چون اگر او یک احمق دهاتی نیست پس حتماً یک احمق شهری است، او به ما این لذت مداوم را می‌دهد که همیشه خود را بسیار باهوش‌تر از او حس کنیم. بسیار پایین‌تر در طبقه‌های تنزل‌یافته، فقیران ناسازگار وجود دارند، ولگردها، گداها، کسانی که خودشان را عاجز از کار کردن یا عاجز از اجتماعی شدن نشان می‌دهند؛ اینها ما را به وحشت نمی‌اندازند، چون به دست خودشان از سیستم اخراج شده‌اند، و به این قضیه استحکام می‌بخشند. در جای دیگر خانه، آنهایی که ترس ایجاد می‌کنند، آنهایی که نگران می‌کنند، فقیران نامتعارف هستند، مهاجرین بدون مدارک، مهاجرین غیر قانونی مثل تو که در انباری‌ها، راه‌پله‌ها و حیاط‌ها مسکن می‌کنند، این مهاجرین اقتصادی از کشوری می‌گریزند که به ظاهر هیچ کاری در آنجا گیر نمی‌آید. چه کسی قبل از هر چیز این موضوع را به ما ثابت می‌کند، هان؟ آیا بیشتر از هر چیز آنها برای دزدی از ما نیامده‌اند؟ جانی‌ها! یا در کمترین حدش طفیلی‌ها! کچل‌هایی که در هر شرایطی زندگی‌شان را می‌گذرانند: نابرابری، بی‌ثباتی، آب‌وهوای بد، خطر، نابلدی زبان! نجات‌یافته‌های مشکوک... معاصرین من بیشتر دوست

دارند فکر کنند که فقیرها خنگ هستند تا زبر و زرنگ، آنها فقیرهای احمق را به فقیرهای شجاع ترجیح می‌دهند. افرادی مثل تو، مزاحم می‌شوند، با دیدن آنها راهمان را کج می‌کنیم، ترجیح می‌دهیم که فراموش کنیم آنها آنجا هستند، دنبال هیچ راه‌حلی برای آنها نمی‌گردیم. چون آنها خودشان به تنهایی از عهده‌ی کارها بر می‌آیند، چرا باید کمکشان کنیم؟ حتا اگر زندگی‌شان در اینجا سخت و طاقت‌فرسا باشد، باز هم این زندگی بهتر از زندگی در کشور خودشان است، نه؟ و الا آنها باز می‌گشتند، مگر نه؟ خب، حالا که آنها سکوت می‌کنند و صدایشان را نمی‌شنویم و نمی‌بینیمشان، در نتیجه حضورشان را فراموش خواهیم کرد... امیدواریم زنده باشند، اما با رازداری و سکوت یک مرده. آنوقت، سعد عزیز ما بدترین اهانتی را که می‌شود در مورد شما انجام می‌دهیم: بی‌تفاوتی. طوری رفتار می‌کنیم که انگار وجود ندارید، انگار وقتی که هوا سرد است رنج نمی‌برید، انگار وقتی شما را زخمی می‌کنند، خونریزی نمی‌کنید. در این نقطه است که توحش شروع می‌شود، سعد: وقتی که ما خودمان را در وجود دیگران بازنمی‌شناسیم، وقتی که برای انسان‌ها یک طبقه‌ی نجس قائل می‌شویم، وقتی که بشر را به شیوه‌ای سلسله مراتبی طبقه‌بندی می‌کنیم و یک عده را از دایره‌ی انسانیت بیرون می‌کنیم، توحش شروع می‌شود. من همیشه تمدن را در برابر بربریت انتخاب کرده‌ام و تا موقعی که انسان‌هایی که حق دارند و انسان‌هایی که حق ندارند وجود داشته باشد، بربریت و توحّش هم وجود دارد. می‌دانم در اقداماتی که برای شما انجام می‌دهم، خطر پنج سال زندان وجود دارد. به درک! خیلی هم خوب است! امیدوارم که آن وحشی‌ها مرا به هلفدونی بیندازند! آنها نمی‌توانند دهان مرا ببندند! وقتی بیرون بیایم دوباره شروع می‌کنم! تمدن تا وقتی‌که «دیگران»، «کمتر خوب‌ها» و «داوطلبین پیشرفت»

را تعیین می‌کند، خودش خودش را فاش می‌کند. هر تمدنی که بخواهد شایسته‌ی این نام باشد نباید گواهینامه‌ی تولد مطالبه کند.

پولین، در میان نطق‌های بلند بالایش، به‌طور کاملاً ملموس یک دمل چرکی را سوراخ می‌کرد یا یک شهردار را فرا می‌خواند تا در مورد افراد بی‌سرپناه بر سرش جیغ بکشد. بالأخره یک روز او به من چشمک زد، به‌طرفم خم شد، و به من دستور داد تا بررسی کنم که کسی نباید یا کسی صدایمان را نشنود، سپس یک پاکت را یواشکی در دست من گذاشت.

– ایناهاش سعد. دو بلیط مربوط به یک نمایش رقص برای امشب.

– ممنون.

– آیا تو قبلاً یک نمایش رقص دیده‌ای؟

– من در کشورم در عروسی‌ها رقصیده‌ام. همچنین در قاهره هم خیلی رقصیده‌ام.

– نه من راجع به یک باله‌ی رقص مدرن با تو صحبت می‌کنم، که توسط یکی از بهترین طراحان رقص معاصر به نمایش در آمده.

– با آن آشنا نیستم.

– تو امشب به آنجا خواهی رفت. بعد از نمایش، تو در پشت صحنه به دیدار ژرژ می‌روی، یک برزیلی، او هم مهاجر است. او عضو سازمان ما است و برایت توضیح خواهد داد که چطور طی چند روز، پس از اینکه نمایششان پایان یافت، شما را، لیلا و تو را، به انگلستان انتقال خواهد داد.

– واقعاً؟

– واقعاً! با این وجود دوست داشتم که تو را پیش خودم نگه دارم، اینجا تو خیلی به درد می‌خوری.

تا آن موقع کیلومترها مسافتی را که تا محل سکونتمان وجود داشت این قدر سریع طی نکرده بودم. من همه چیز را برای لیلا بازگو کردم و ما هر دو خندیدیم و گریه کردیم.

شب، ما به تئاتر وسیع و مدرنی که نمایش در آنجا اجرا می‌شد رفتیم. به‌ندرت چیزی به‌این زیبایی تا این حد به من احساس بدبختی و بیچارگی می‌داد. ما، لیلا و من، با دیدن موجوداتی باشکوه، آزاد، ظریف و آسمانی، دچار یک شوک شده بودیم؛ آنها بدن‌ها را با ظرافت زیبایی به حرکت در می‌آوردند بی‌آنکه هیچ بندی به جز جاذبه‌ی زمین به پایشان بسته شده باشد. ما فهمیدیم که هرگز این چنین نبوده‌ایم و هرگز هم این چنین نخواهیم شد، چرا که ما ازپاافتاده بودیم، پیر و خسته، فراموش کرده بودیم که می‌توان زندگی کرد، تکان خورد، و به سادگی خوشبختی زندگی را تنفس کرد، تکان خورد، تنفس کرد، و ما خاطره‌ی گریزان آن را تنها در طول عشق بازیافته بودیم آن هم توسط چند حرکت ساده‌ی سرو دست. ما با دهان باز مانده از تعجب و اشک‌های حلقه زده در چشم، ناامیدی و آرامش را در آن واحد احساس می‌کردیم.

در پشت صحنه ژرژ، یکی از رقصنده‌ها، با اندامی شبیه خدایان یونان باستان و موهایی که به‌طرز غیر قابل درکی مخلوطی از قهوه‌ای و طلایی بودند، از ما استقبال کرد، دوش گرفت، سپس ابتکاری را که برای روزهای آینده در نظر داشت برایمان توضیح داد.

پس از چندین ساعت پیاده‌روی در راه بازگشت به اقامتگاهمان، درحالی‌که از خستگی و حیرت بی‌حس شده بودیم، دراز کشیده بودیم. بی‌آنکه خواب به چشمانمان بیاید، و تا سپیده دم به سقف لبخند می‌زدیم.

صبح داشتم چرت می‌زدم، که لیلا ناگهان مرا بیدار کرد.

– سعد، زودتر برویم. از تو تمنا می‌کنم. زودتر به وسط مزرعه برویم. من صدای ماشین می‌شنوم.

– تو فکر می‌کنی برویم؟ صبر کن من به‌طرف پنجره بروم.

او وسایلش را جمع کرد. در عرض چند ثانیه فهمیدم که حق با لیلا است: وسایل نقلیه‌ای آرام‌آرام در افق ظاهر شدند.

برویم.

بی‌معطلی من ساکم را به دست گرفتم، ما راهرو را در پیش گرفتیم و به‌سرعت اما در سکوت از راه‌پله پایین رفتیم. من پرسیدم:

– به بقیه هشدار بدهیم؟

– آره. تو به جلو برو، من به این موضوع رسیدگی می‌کنم.

من خودم را به بیرون انداختم، ساختمان توسط اتوبوس‌های پلیس حفاظت شده بود، من در میان مزرعه شروع به دویدن کردم.

لیلا برای خبر کردن همه مجبور شده بود جیغ بکشد، چون در ساختمان هرج و مرج راه افتاده بود. در ساختمان‌های دیگر که نزدیک‌تر به جاده بودند، پلیس‌ها زودتر مستقر شده بودند. بی‌آنکه برگردم تا حد از نفس افتادن به دویدن ادامه دادم تا پناهگاهی در بیشه پیدا کنم. نفس‌نفس‌زنان به خودم گفتم:

– اگر او به‌سرعت به من ملحق نشود؟

با این وجود، هرچند که امیدوار بودم، اما یک بخش از وجودم از پیش متوجه آن چیزی که اتفاق افتاده بود، شده بود. لیلا با هشدار دادن و با سر و صدایی که به راه انداخته بود، نیروهای پلیس را وادار کرده بود به شتاب کردن در مداخله و فرار خودش را به خطر انداخته بود. با این وجود می‌خواستم خودم را قانع کنم که اشتباه کرده بودم، در یک کانال پنهان شدم، قلبم به سرعت می‌زد و منتظر شدم.

فریادها، جیغ‌کشیدن‌ها. آفریقایی‌ها شجاعانه مقاومت می‌کردند. خیلی زود، صداهای انفجار. پلیس مجبور شده بود که بمب‌های دودزا پرتاب کند. یا اتاق‌ها را به آتش بکشد.

صدای ترق‌وتروق درها. آژیرهای خطر. راه افتادن‌ها. موتورهایی که صدای غریدنشان افزایش می‌یافت، در دوردست ناپدید می‌شدند.

لیلا هنوز بازنگشته بود.

من فهمیده بودم.

در گودال پر از علف و گل و لای، تا بعدازظهر صبر کردم، سپس به اقامتگاه بازگشتم، به همان شکلی بود که تصور کرده بودم، هنوز به‌خاطر سوزانده شدن دود می‌کرد.

هیچ‌کس آن دور و اطراف نبود.

آن شب، من به خانه‌ی پولین رفتم، نه به آن خانه‌ی پیش ساخته که بسته شده بود، بلکه به نشانی شخصی‌اش رفتم. همین که او مرا از پنجره دید، دستور داد که با احتیاط به‌طرف در پشتی بروم، دری که در باغچه بود. او نگران و ازپاافتاده به‌نظر می‌رسید.

– سعد، تو از آنجا در رفتی!

– می‌ترسم که تنها نفری باشم که از آنجا در رفته.

– می‌دانم که لیلا دستگیر شده.

در تمام طول شب او به تلفن‌زدن‌هایش افزود. سپس با موهای به هم ریخته و چشمان خسته آمد تا حقیقت را به من اطلاع دهد.

– لیلا، چون تلاش کرده بوده تا موقعیت رسمی‌اش را قانونی کند نسبت به کسانی که می‌خواستند به مرکز قرنطینه فرستاده شوند کمتر مورد خوشرفتاری قرار گرفته.

– چی؟ می‌خواهند با او چه کار کنند؟

– آنها درمورد زن‌ها خیلی زود اقدام می‌کنند چون می‌ترسند که مبادا آن زن‌ها تشکیل خانواده بدهند.

– می‌خواهند با او چه کار کنند؟

– شجاع باش سعد.

– چی؟

– آنها می‌خواهند او را تا سه روز دیگر به عراق بازگردانند.

من بر روی کاشی‌های کف آشپزخانه فرو افتادم. آیا به خاطر گرسنگی، تشنگی یا هیجان بود؟ من دیگر هیچ نیرویی برای شنیدن حرف‌های او نداشتم.

پولین در خانه‌ی خودش به من پناه داد، تا روز توافق شده با ژرژ مرا در انباری زیر شیروانی پنهان کرد. پولین، یکدنده، مستبد، و بی‌آنکه به من کمترین فرصت ابتکار عملی بدهد، توقع داشت که من به تنهایی نقشه‌ی قبلی طرح‌ریزی شده برای دو نفر را ادامه بدهم. او توضیح داد:

– به هر شکل از این به بعد نقشه محدود می‌شود به یک نفر و این خیلی خطرناک می‌شود. دولت‌ها و سازمان‌ها می‌خواهند احساس نیروی بیشتری را القا کنند و بر تعداد کنترل‌ها اضافه کنند.

در شب حرکت، برای شستن غم و اندوه‌ها و ناامیدی‌هایم، احساس کردم به یک حمام طولانی مدت احتیاج دارم و از پولین خواستم که اجازه دهد کمی بیشتر در حمامش بمانم. می‌دانستم که برای ساعت‌های زیادی بی‌آنکه چیزی بخورم یا بیاشامم یا بی‌آنکه خودم را تسکین دهم، قرار است از پا در بیایم، پس از خواندن نماز و دوش گرفتن، پدرم از فرصت استفاده کرد و برای دیدار من بر روی موزاییک‌ها نشست.

– جسم جسمم، خون خونم، من برگشتم. فکر می‌کردم که تو با خوشبختی به پایان اودیسه ات می‌رسی، و حالا که... چرا در زندگی اتفاق‌ها به همان خوبی پیش نمی‌روند که در کتاب‌ها؟ مثلاً در کتاب هومر، اولیس با در آغوش گرفتن پنه‌لوپه به داستانش پایان می‌دهد...

– پدر راحتم بگذار با این هومرت، ولم کن.

– پسر هر طور که می‌خواهی با من حرف بزن، من شایستگی بیشتر از این ندارم، با این وجود، خواهش می‌کنم راجع به نوابغ بزرگ با احترام حرف بزن.

– تنها یک چیز به‌نظرم مسلم و قطعی می‌رسد و آن اینکه این هومر تو کور بوده.

– واقعاً، چرا؟

– او داستان‌هایی را بداهه‌سرایی کرده که معنایی داشته‌اند چون او به‌خاطر چشم‌های از حدقه درآمده‌اش، دنیا را آن‌طور که بوده نمی‌دیده، بلکه آن را آن‌طور که برایش تعریف کرده‌اند تصور می‌کرده.

– برای اولین بار، من مطمئن نیستم که به دنبالت بیایم، پسرک.

– می‌بینی پدر، وقتی که تو کتاب‌هایی را که دوست داری به‌یاد من می‌آوری، این رمان‌هایی که یک پایان خوش دارند یا یک پیچش داستانی دقیق، من نتیجه می‌گیرم که نویسنده‌ها شارلاتان و حقه‌باز هستند. آنها تلاش می‌کنند تا دنیا را آن‌طوری‌که نیست به ما بفروشند، نظم‌یافته، عادلانه و اخلاقی. کلاهبرداری! باید آن کتاب‌ها را برای بچه‌ها ممنوع کرد، باید خواندن آنها را منع کرد، چون آن نویسندگان زندگی را بسیار باطل و بیهوده می‌کنند، به‌طوری‌که ما را از قبل متقاعد می‌کنند که زندگی می‌تواند زیبا باشد. به‌خاطر آنها، هر بار که حرکتی به نتیجه نمی‌رسد یا اینکه در کثافت فرو می‌رویم، به عبارت دیگر در بیشتر وقت‌ها، ما

خودمان را گناهکار می‌دانیم. ما خودمان را محکوم می‌کنیم به‌خاطر از دست دادن آنچه که ممکن بود ما را موفق کند. این قضیه‌ای بحرانی و جدی است!

– تو هیچ چیز نمی‌فهمی، سعد. نویسنده‌ها دنیا را آن‌طور که هست ترسیم نمی‌کنند، بلکه جهانی را ترسیم می‌کنند که انسان‌ها می‌توانند آن را بسازند.

– این اولیس تو که دوباره پنه‌لوپه‌ات را به‌دست آورد و این پنه‌لوپه‌ی تو که هنوز اولیس را دوست دارد، اینها همه‌اش قصه است.

– واقعاً؟ اینکه لیلای تو زنده است، قصه است؟

– نه. با این وجود ما از هم جدا شده‌ایم.

– هیچ داستان خوبی بدون جدایی وجود ندارد.

– من می‌خواهم زندگی خودم را زندگی کنم نه یک داستان را.

– به زندگی اعتماد کن تا داستان‌هایت را غنی‌تر کنی.

– پدر راحتم بگذار! دیگر خیلی فلسفی شد.

– اگر کسی برای همیشه به پدرش احتیاج نداشته باشد، اما برای همیشه به فلسفه احتیاج دارد.

– خوب است، من آنچه را که تو اسمش را فلسفه می‌گذاری فهمیدم: شیوه‌ی تحمل‌پذیر کردن وحشت و نفرت.

– تو شیوه‌ی بهتری می‌شناسی؟

پولین مشاجره‌ی ما را قطع کرد و به من یادآوری کرد که دیگر وقتش رسیده که به بندر برویم.

او مرا با ماشین رساند، سپس مرا به کافه‌ای برد که ژرژ در آنجا منتظرم بود.

پولین در لحظه‌ی ترک کردن من، مرا در آغوش گرفت و کاغذی را در میان انگشتانم قرار داد.

– بیا سعد، این آدرس را بگیر. این را لیلا از بغداد برایم فرستاده، از جایی‌که توانسته یک رایانه پیدا کند. در این ایمیل، این رابط را به تو معرفی کرده، یک پسر عمو در لندن که لیلا آرزو داشته با او روبرو شود. از تو خواسته که مسافرت را ادامه دهی و اضافه کرده که به تو ملحق خواهد شد. اگر بخواهی می‌توانی از طریق انجمن ما با او در ارتباط باشی.

۱۵

همین است، کار تمام شد. حالا من در یک اتاق سه‌تخته، جایی که شش مرد برای خوابیدن به نوبت جای خود را با هم عوض می‌کنند، واقع در سوهو، لندن، انگلستان، اقامت دارم. من یک سقف و سرپناه دارم. این سقف در بیست‌سانتی‌متری صورت من قرار دارد، درست در پشت کاغذ دیواری‌ای که در حال جدا شدن است، این اتاق زیر شیروانی محقر و کهنه مرا مجبور می‌کند وقتی‌که روی تشکم دراز می‌کشم، حواسم به حرکات سر و دستم باشد، با پشتی خمیده زندگی کنم، و تنها در وسط اتاق برای سرپا ایستادن خطر کنم.

درحالی‌که دارم یک چای سرد با طعم گل داوودی می‌نوشم، از پنجره‌ی زیر سقف به این روز سر برکشیده نگاه می‌کنم. او هم مثل من هیچ تمایلی به شستن دست و رویش ندارد، روز خسته است، کوفته، ورم کرده و بدخُلق؛ از خودش می‌پرسد که آیا این موضوع ارزش رنج و زحمت روشن کردن بام‌های مرطوب، سیاه و واکس‌خورده از آلودگی چرب را دارد؛ روز می‌داند که با روشن کردن رک و راست آنها، در سوهو زیبایی شبانه‌ای را که لامپ‌های نئون قرمز رنگ، تابلوهای قشنگ و پرده‌های بنفش به آنها می‌دهند، می‌رباید؛ او می‌خواهد چرک و کثافت را آشکار کند، دوده را، شکاف‌هایی را که خستگی دیوار را اعتراف

می‌کنند آشکار کند، او می‌خواهد بوی سطل آشغال‌ها را برانگیزاند، استفراغ جلوی تابلوهای تبلیغاتی را تحسین کند، دوباره به عطر تند و زننده‌ی قیر جان ببخشد، و نفس و دم متعفّنی را که از کاباره‌های زیر زمینی - همین که کافه‌چی دریچه‌هایش را برای تحویل هزاران لیتر از نوشیدنی‌هایش باز می‌کند - آزاد خواهند شد، در کوچه‌ها بپراکند.

من از تخت کوچکم بیرون می‌خزم، بدون هیچ صدایی تا مزاحم افغان‌ها نشوم، سعی می‌کنم تا در کمترین زمان ممکن بر روی موکت سبز رنگ در هاله‌ی نور مشکوک بایستم، لباس‌هایی به تن کنم، سپس، از درگاه بگذرم، و برای پایین رفتن از راه‌پله‌ای که هر پله‌اش در زیر پایم ناله می‌کند، محکم به نرده‌های لرزان بچسبم. برای خارج شدن باید کلیدی را که مثل صندلی‌های الکتریکی صدا می‌دهد فشار داد و با شانه‌ها چندین ضربه به لنگه‌ی در زد.

در بیرون، من از کوچه‌ی بسیار تنگ و باریکی که یک ورزشکار با شانه‌های پهن و ورزیده نمی‌تواند از آن عبور کند، می‌گذرم. لندنی که در آنجا خوش کرده‌ام مرا گیج و نگران می‌کند. آگاتا کریستی این مکان را برایم به این شکل توصیف نکرده بود؛ دیکنز بی‌شک این کار را کرده بود اما من آثار دیکنز را نخوانده بودم چون صدام حسین خواندن آنها را منع نکرده بود.

سنگ‌چینی را به‌دست می‌آورم که هنگام بیدار شدن دوست دارم بر روی آن بنشینم، و آرام‌آرام یک بسته چوب شور را که غذای اصلی من است می‌خورم. در اطرافم فاحشه‌ها از هر سنی و از هر نژادی، با آرایش‌های خراب شده و از بین رفته، محل کارشان را ترک می‌کردند تا در یک قطار مترو غرق شوند، بی‌خانمان‌ها روزشان را با خواب و با جوان‌های ژاپنی پاک و معصوم شروع می‌کنند، ژاپنی‌هایی که با

شلوارهایی که از روی تایشان اتو شده‌اند، دست‌دردست راهنمایشان، از کوچه‌های باریک عبور می‌کنند تا به دیدار پایتخت بریتانیا بروند.

در این ساعت، رستوران‌ها هنوز باز نکرده‌اند؛ آنها در ویترین‌های غم‌زده‌شان، مثل زنی که ناگهان از آرایشش شگفت‌زده می‌شود، راگوهایی را که بر روی این سیاره توسط مردان اختراع شده‌اند، عرضه می‌کنند: هنر درست کردن غذا با ته‌مانده‌ها، آشپزخانه‌ی به دردنخور، گوشت بازسازی‌شده‌ی یونانی‌ها، کاری هندی‌ها، بشقاب‌های مخلوط‌شده‌ی ترک‌ها که در ویترین، عکس‌های رنگارنگ این بشقاب‌ها آنقدر کهنه شده‌اند که رنگ سبز بر بقیه‌ی رنگ‌ها غالب شده، مثل کپکی که بر روی غذایی که مدت طولانی در یخچال نگهداری شده می‌نشیند. تنها چینی‌ها غذایشان را با کمی شور و اشتیاق معرفی می‌کنند، اما همه‌شان به نظر تقلبی می‌رسند، از بچه خوک‌های قرمز شکم پر بر روی پیشخوان‌ها گرفته تا بازسازی آن بشقاب‌های غذای به صمغ آغشته شده در ورودی‌ها: ماکارونی‌های لعاب داده شده، گل‌کلم‌های لعاب داده شده، برنج‌های لعاب داده شده، اردک لعاب داده شده، سبزیجات و موزهای لعاب داده شده.

– خب، پسر، بهشت این است؟

پدرم درحالی‌که کنار یک جوی آب نشسته با من روبرو می‌شود. من به او لبخند می‌زنم.

– تو راجع به این چه فکر می‌کنی؟

– من؟ تو نظر پدرت را می‌خواهی؟ واقعاً؟

– بله.

– من این احساس را دارم که تو نباید کشورت را ترک می‌کردی، پسر، در هر شرایطی تو نباید بابل را ترک می‌کردی. بابل این است، اینجا،

بابل زبان‌ها، بابل آشپزخانه‌ها، بابل جنسیت‌ها، حتا اگر، برای باقی ماندن در خانه‌ی خودمان، هنوز بتوانیم بیشتر از هر چیز از سدوم و عموره کمک بگیریم، باز هم تو نباید کشورت را ترک می‌کردی. آیا متوجه شده‌ای که در این محله، با آنکه خلق‌وخوها و آداب و رسوم بسیار متنوع و گوناگون به نمایش درآمده‌اند، این همجنس‌گراها هستند که مکانیسم‌ها را به راه می‌اندازند درحالی‌که مذکرهای معمولی دیوارها را خراب می‌کنند؟

– می‌خواهی به چه نتیجه‌ای برسی؟

– پسر عموی لیلا، همانی که به تو کمک کرد، آنجا، کارگر آن مغازه، او فقط خارجی‌ها را به تو معرفی می‌کند.

– مسلماً، من یک مورد یگانه و خاص نیستم. مهاجرین زیادی در انگلستان وجود دارند.

– همین است: تو به ساکنین انگلستان نپیوسته‌ای، بلکه به اهالی مهاجرین انگلستان ملحق شده‌ای.

یک مأمور پلیس در اطراف ما پرسه می‌زد، خونسرد با صورت کک‌ومکی سبوس رنگ، و چنان با حفظ تعادل قدم می‌زد که می‌خواست حضور خودش را برای هر کسی تضمین کند، و کلاه عجیب و غریبش و هفت‌تیر آویزان به باسن‌های چاق و چله‌اش را مثل یک عضو مصنوعی غلو شده به نمایش می‌گذاشت.

پدرم نگاه شکاکی به او انداخت: بنا به‌نظر او یک مأمور قانون واقعی می‌بایست خودش را بسیار وحشت‌انگیز و هراسناک نشان دهد.

– می‌خواهی چه کار کنی سعد؟

– قبل از هر چیز زنده ماندن. بعد ساختن. پسر عموی لیلا در نزدیکی ایستگاه قول یک کار کوچک و کم درآمد را به من داده. در ازای

دویست یورو او می‌تواند یک کارت اقامت تقلبی برایم فراهم کند؛ بعد، این کار به من اجازه می‌دهد تا یک کار رسمی پیدا کنم. به وضوح زمانی را می‌بینم که تحصیلاتم را در رشته‌ی حقوق تمام خواهم کرد و با لیلا ازدواج می‌کنم.

پدرم، مأیوس از زیاده از حد بزرگ بودن این آرزو، شانه‌هایش را بالا انداخت. احساس کردم که احتیاج دارم او را آرام کنم، احتیاج دارم توسط او درک شوم.

– تو از گذشته و باستان دلیل می‌آوری پدر. تو از هومر دلیل می‌آوری. سه هزار سال پیش، یک مرد، اولیس، پس از جنگی که او را از خانه‌اش دور کرده بود، خواب بازگشت به خانه‌اش را دید. من رؤیای ترک کردن خانه‌ام را داشتم که جنگ آن را ویران کرده بود. هرچند که من سفر کردم و با هزاران مانع در طول این سفر برخورد کردم، اما من چیزی شدم برخلاف اولیس. او بازگشت، من می‌روم. رفتن برای من، بازگشت برای او. اولیس به مکانی رسید که دوستش می‌داشت: من از آشوب و هرج و مرجی که از آن بیزارم جدا می‌شوم. او می‌دانست که جایش کجاست.، من به‌دنبال جایم می‌گردم. همه چیز از ریشه و اساس برای او حل شده بود، او تنها می‌بایست به عقب برگردد و خوشبخت و بر حق بمیرد. من می‌روم که خانه‌ام را در خارج از کشورم بنا کنم، در خارج، در جایی دیگر. اودیسه‌ی او یک دور نوستالژیک بود، اودیسه‌ی من یک عزیمت لبریز از آینده است. او با آن چیزی که از پیش می‌شناختش قرارملاقات داشت. من با آن چیزی که از آن بی‌خبرم قرار ملاقات دارم.

– تو یک رؤیا را دنبال می‌کنی پسر، اما تا وقتی که در انتظار آن رؤیا هستی، زندگی‌ات یک رؤیا نیست.

من لبخند زدم. او تأیید کرد:

– اگر موتور این مسافرت نارضایتی است آیا تو روزی راضی خواهی شد؟ آیا هرگز متوقف می‌شوی؟

– هدف مسافرت پدر، زمین گذاشتن چمدان‌ها است و اعلام کردن این موضوع که: آهان، همین جا است. حالا هم همین‌طور است، من به تو اعلام می‌کنم: این جااست. من توقف می‌کنم.

درحالی‌که کنار جوی آب می‌نشستم، کفش‌های تنیسم را از پا درآوردم تا پاهایم را در آب، خنک کنم. در طول آن مدت، پدرم جزئیات لباس‌های عجیب مردی را که لباس زنانه به تن کرده بود بررسی می‌کرد، آن مرد پاهایش را به‌طور پایان‌ناپذیری با جوراب‌های توری پوشانده بود و صندل‌های پاشنه بلند و براقی به پا داشت.

– عجب، دیدی پدر؟ یک زگیل جدید زیر پایم دارم.

– هوم؟

– در این زبان اشرافی تو این را چطور می‌گویند: «من یک زگیل جدید زیر پایم دارم»؟

– «مایه‌ی عذاب زائر نشانش را بر کف پایی که با راه‌ها روبرو می‌شود حفر کرده است.» آیا مطمئنی که یک مایه‌ی عذاب جدید است؟

– آه نه، فهمیدم. این باستانی است، خیلی قدیمی است، زگیلی که از آن خلاص نمی‌شوم، من بیهوده خاراندمش، کندمش...

– آن زگیل باقی می‌ماند، چون تو اسمش را پیدا نکرده‌ای.

– من نام «خشم» و «انتقام» را به آن داده‌ام.

– کاملاً غلط است. بیشتر جستجو کن. بهتر جستجو کن. آنچه را که مثل کنه به پوستت چسبیده پیدا کن، آنچه را که هرگز رهایت نمی‌کند، پسر، آنچه که در وجودت به چشم نمی‌آید را پیدا کن.

من به آخرین زگیل نگاه کردم، همانی‌که در مقابل همه چیز مقاومت می‌کرد، درحالیکه روی آن فوت می‌کردم بالأخره نام واقعی‌اش را بر زبان آوردم: «امید».

پایان

PersianPDF.com

عراق صدام حسین

• ۱۷ ژوئیه‌ی ۱۹٦۸: در هنگام «انقلاب سفید» حزب بعث کودتایی به راه انداخت و قدرت را به‌دست گرفت. حسن‌البکر رئیس‌جمهور عراق شد.

• ۱۹۷۱: صدام حسین پس از حذف رقبایش معاون رئیس‌جمهور شد.

• ۱۹۷۹: صدام حسین جانشین حسن‌البکر شد که «به‌دلیل کسالت جسمی» کناره‌گیری کرده بود و صدام در ٤۲ سالگی رئیس‌جمهور عراق شد.

• ۲۲ سپتامبر ۱۹۸۰: صدام حسین علیه ایران لشکرکشی کرد. این جنگ مرگبار تا سال ۱۹۸۸ به‌طول انجامید و با پیروزی ایران پایان یافت.

• ۱۹۸۸، عملیات «انفال»: نسل‌کشی سازمان‌دهی شده علیه بخشی از مردم عراق، یعنی کردها.

• ۲ اوت ۱۹۹۰: عراق کویت را اشغال کرد. واکنش‌های بین‌المللی باعث به راه افتادن دومین جنگ خلیج شد. این جنگ در ۲۸ فوریه‌ی ۱۹۹۱ متوقف شد.

• ۱۹۹۱ / ۲۰۰۳: عراق به یک تحریم بین‌المللی با نتایج فاجعه‌بار تن داد. و به‌رغم برنامه‌ی سازمان ملل متحد: «نفت در برابر غذا»، این تحریم یک میلیون کشته به جا گذاشت.

• ۲۰ مارس ۲۰۰۳: در پی حملات ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ و در چهارچوب مبارزات ضد تروریستی، ایالات متحده و هم‌پیمانانش بدون آگاه کردن سازمان ملل متحد عراق را اشغال کردند.

• ۹ آوریل ۲۰۰۳: سقوط بغداد.

• یکم مه ۲۰۰۳: این سومین جنگ خلیج، جنگ صاعقه‌وار، رسماً پایان یافت.

• ۲۸ ژوئن ۲۰۰٤: بخش عمده‌ی کشور به‌طور رسمی آرام شد و قدرت به یک دولت موقت واگذار شد، اما عراق با یک خشونت چند جانبه از طرف فرقه‌ها و جنبش‌های غیر قابل کنترل روبرو شد.

• ۳۰ دسامبر ۲۰۰٦: در پایان یک محاکمه، صدام حسین به دار آویخته شد.

با آنکه هنوز حملات و فعالیت‌های چریکی افزایش می‌یابد، شمار زیادی از اعضای نیروهای ائتلاف افرادشان را از عراق بیرون آورده‌اند. بدنه‌ی ارتش امریکا در سال ۲۰۰۷ دوباره تقویت شد.

Ulysse from Bagdad

Eric-Emmanuel Schmitt

Traduit par:
Pouyan Ghaffari

« اسم من سعد سعد است، که معنی‌اش در زبان عربی می‌شود امید امید... »

سعد می‌خواهد هرج و مرج بغداد را به مقصد اروپا، آزادی و آینده ترک کند. اما چگونه می‌تواند از مرز بگذرد، بی‌آن‌که دیناری در جیب داشته باشد؟ چگونه مانند اولیس باید شجاعانه از توفان‌ها بگذرد، از کشتی شکسته جان به‌در ببرد، از چنگال قاچاقچیان موادمخدر بگریزد، از بی‌رحمی زندان‌بان سایکلوپی فرار کند، یا از افسون عاشقانه‌ی کالیپسوی سیسیلی برهد؟

سفر یک‌طرفه‌ی سعد، آغاز می‌شود. خشونت‌بار، طنزآمیز و تراژیک.

رمان، داستان مهاجرت یکی از میلیون‌ها انسانی را روایت می‌کند که هم‌اکنون بر روی زمین به‌دنبال جایی برای زیستن می‌گردند.

اریک‌امانوئل اشمیت که همواره داستان‌گویی فریبنده و دلسوز بوده است، این‌بار این پرسش را مطرح می‌کند که آیا مرزها خاکریزهای هویت ما هستند یا سنگرهای توهم ما؟

داستان جهان- ۲۵ رمان- ۱۰
ISBN 978-964-243-039-6
9 789642 430390
www.afrazbook.com

